



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

رمان الهه مرگ | نازنین اکبرزاده کاربر انجمن یک رمان

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد.

نام رمان : الهه مرگ

نویسنده : نازنین اکبرزاده

ژانر: عاشقانه ، فانتزی ، تخیلی

خلاصه ی رمان :

سال ها بعد، دختری متولد می شود، دختری که نه از جنس خاک است و نه از جنس گل، بلکه از نفس خداونده ! دختری که با آوردن اسمش، وحشت را وارد قلب انسان ها می کند! آدرینا، الهه ی مرگ؛ الهه ی که مرگ و زندگانی در دستان اوست! الهه ی که وارد عشقی ممنوع می شود و برای رسیدن به معشوقه اش پا بر روی تمام محدودیت ها می گذارد...

داستان هر کسی به یک صورتی شروع می شه .

داستان بعضی ها ؛ با ازدواجشون ، بچه دار شدنشون ، و ... شروع می شه !

و اما داستان من از زمانی آغاز شد ، که متولد شدم !

متولد شدن من ، با همه فرق داشت !

من با یه خالکوبی زیبا ؛ اما دردسر ساز ، که خداوند به من هدیه داد ، چشم به جهان باز کردم .

زمان کودکیم ، با فرار از دست کسانی ، که می خواستن من رو بکشن ، تباه شد .

زمانی که باید ، مثل هم سن و سالام بازی می کردم ، درس می خوندم ، از دست همه فرار می کردم ؛

یاد گرفتم از خودم دفاع کنم ، تا مثل خانوادم جونم رو از دست ندم !!

-هی آدري؟! دختر، من عاشق اين خالکوبيتم ، لطفا بذار عکس بگیرم، می خوام برم واسه خودم خالکوبي کنم !!

الهه مرگ

- من نمی فهمم ؟!

- چی رو ؟!

-مگه نمی گی ، خانوادت از این جلف بازیا خوششون نمی یاد ، پس چرا می خوای خالکوبی کنی ؟!

-راست می گيا.اصلا حواسم به دادشم و مامانم نبود !!

- من همیشه درست می گم !

-با اینکه خانوادت این مدلین ، ولی باز تو سرپیچی از قوانین کردی !

-منظورت چیه ؟!

به کنار گوشش اشاره کردم .

-منظورم کنار گوشته ، که یه ستاره کوچیک خالکوبی کردی خانم !!

-اما من منظورت رو متوجه نمی شم...

-اشکال نداره عزیزم . اینو باید از خانوادت مخفی کنی نه من !

اومد جوابم رو بده که مربی صدامون کرد.

-کجا می ری؟

-مگه جایی هم جز ، خوابگاه دارم !؟

-حالا چی می شه یه روزم بیای خونه ی ما ؟!

-نمی شه عزیزم!

-همچین می گی انگار می خوام ببرمت خونمون بخورمت !!

-یه نگاه به تیپ من کن.

الهه مرگ
-خب نگاه کردم!

-یه نگاهم به خودت!

-خب الان اینا یعنی چی؟

-ببین ، پوشش تو با من چقدر فرق داره! فکرشو کن اینجوری پیام خونتون ، بعد خانوادت در مورد چه فکری می کنن؟! ازت نمی پرسن این قرتی رو از کجا آوردی؟!

-اولا تو خانوادم رو نمی شناسی ، دوما خانوادم اونقدر شخصیت دارن که همچین توهینی نکنن.

-باشه یه وقت دیگه می یام آدرس خونتونم ، که دارم.

-باشه آدرینا جان هرجوری راحتی. خدافظ.

-خدافظ عزیزم .

به سمت خوابگاه حرکت کردم .

الهه مرگ

نمی دونم چرا اما احساس می کنم ؛ کسی در حال تعقیبمه !

احساس اینکه ، کسی داره تعقیبم می کنه ؛ اذیتم می کرد.

هر دفعه که پشت سرم رو نگاه می کردم کسی نبود !

همیشه حسام درست بوده.

آخرین باری که احساس کردم کسی دنبالمه چند سال پیش بود !

اخه من چی دارم که همه جا یکی دنبالمه!

اینطوری نمی تونم برم خوابگاه ! اما کجا برم ؟ اصلا کجا رو دارم که برم ! خونه نورا؟

اون که اصلا نمی شه !!

پس بهتره خوابگاه برم بعد حسابی فکر کنم به این موضوع !!

داخل محیط خوابگاه شدم بعد از تعویض لباسم خوابیدم...

با احساس نوازش کسی ، از خواب بیدار شدم .

به اطراف نگاه کردم ؛ اما کسی رو ندیدم !

ترسیده بودم !!

می ترسیدم از اینکه کسی داخل این خوابگاه نیمه شلوغ باشه ، و منم نتونم کاری کنم.

هرچند کلاس های رزمی رفتم ، اما وقتی ترس تو وجودت رخنه می کنه ،هیچ کاری از دستت بر نمی یاد !.

انگار کسی تو اتاق راه می رفت ! صدای پاهاش رو به خوبی می شنیدم !

خودم رو زدم به ندیدن ، نشنیدن !!

-ای خدا چقدر تشنمه !

از روی تخت بلند شدم و به سمت بیرون اتاق رفتم .

الهه مرگ

به بهونه ی آب می خواستم از اونجا فرار کنم . خدا کنه که گیر نیوفتم !

خوشبختانه اتاق من طبقه ی اوله .

به سمت آب سرد کن ، رفتم که کنار در خروجی بود .

تو دلم خدا خدا می کردم که در قفل نباشه.

وقتی خم شدم به سمت در هجوم بردم و از شانس خوبم ، در باز شد.

به سرعت از اون محیط دور شدم وقتی به خودم اومدم دیدم جلوی خونه نورام.

باورم نمی شد این همه راه رو دویده باشم!

زنگشون رو فشار دادم .

* برسام *

خواب بدی دیدم ، درست مثل چند سال پیش .

خواب همون دختری رو که همه دنبالشن .

خوابم خیلی نزدیک به واقعیت بود.

انگار که همچین اتفاقی افتاده ، هرچند رامتین می گه خواب های من مثل واقعیت هستن ؛ فقط باید واقعی رو از رویا تشخیص بدم!

با صدای زنگ از جا پریدم.

وای خدا کیه این موقه ی شب !!؟

به سمت اف اف رفتم.

یه دختر با سرو وضع نا مناسب رو دیدم ، می خواستم نادیدش بگیرم ، که با دیدن چشاش اونم تو نور شب که برق خاصی می زد ، من رو به سمت خواب هام کشوند !!!...

نورا-بیا این ور ببینم کیه؟!

- یه دختر دیونه؟

با دقت به اف اف نگاه کرد ، فوراً درو باز کرد و به سمت حیاط به پرواز در اومد .

-دختره ی دیونه درو رو کی باز کردی؟

مامان - چی شده برسام؟

- بر می گردم

به سمت در رفتم

اولین چیزی که نظرمو جلب کرد ، دختری ظریف با موهای باز بلند ، با تاپ و شلوارک بود .

صدای نورا رو شنیدم

- وایی دختر چی شده با این وضع اومدی؟!

الهه مرگ
- ناراحتی برگردم؟! -

* آدرینا *

وقتی زنگ رو زدم ، تازه متوجه سر و وضعم شدم !!

اما دیگه دیر بود واسه برگشت ؛ چون زنگ روبه صدا در اوردم .

شاید کسی من رو دیده باشه !

و از طرف دیگه اگه اینجوری بگردم ، حتما گشت می برتم .

و مهم ترینشون اون یا اونا !! شاید هنوز تو اتاق باشن!

دربا صدای تیک کوتاهی باز شد.

نورا بعد از چند ثانیه جلو در ظاهر شد!

شوکه به قیافه نگاه می کرد!

-وایی دختر چی شده با این سرو وضع اومدی؟!

-ناراحتی برگردم؟!

- نه دختر من می گم....

-نورا اینجا چه خبره؟

نورا ترسیده برگشت سمت مردی که ازش سوال کرده بود.

-برسام این دختر دوستمه ، نمی دونم چه اتفاقی واسش افتاده ؟! اما از قیافه معلومه خیلی ترسیده!

پسره از سر تا پا نگاه کرد نگاهش به چشمام افتاد

انگار من این چهره ، مخصوصا این چشم رو می شناختم؟!

الهه مرگ
اما کجا دیدم ؟

نورا- داداش می شه بیاد تو بیرون سرده؟!

-اینجوری بیاد تو ؛ که مامان صدر صد می ندازتش بیرون!!

-پس چیکار کنیم ؟!

فوران ، اما اهسته برو بالا و از پنجره ی اتاقت یه دست مانتو شلوارو شال بنداز پایین .

اگه توراه مامان ازت چیزی پرسید بگو مزاحم بود رفت.

نورا- باشه

برسام- بیا داخل این گوشه وایسا ، و از جات تکون نخور!

اونقدر جدی و خشک حرف زد ، که جای هیچ مخالفتی نداشت .

فقط سر تکون دادم.

برسام بعد از چند دقیقه با مانتو شلوار اومد.

- زود بپوشی

پوشیدم

- حالا می ری بیرون!!

یه لحظه ترسیدم ، انگار ترس رو از چشمام خوند که فوراً گفت :

- بعد زنگ بزن .

درو بست و رفت ، بعد از چند دقیقه زنگ در رو به صدا در آوردم .

در مثل دفعه ی قبل با صدای تیک کوتاهی ، باز شد.

داخل حیات شدم ، کسی نبود !!

الهه مرگ
به سمت خونه رفتم که در باز شد .

نورا- وای عزیزم خوبی؟

- نورا ایشون کین؟

به سمت صدا نگاه کردم یه خانم میانسال بود.

-نورا با شما بودم؟

-مامان این «آدرینا» دوستمه ؛ از شهرشون اومده اینجا گفتم : « چه خوب می شه که توی این چند وقت ، پیش ما باشه » البته اگه از نظر شما و داداش مشکلی نباشه!

با تعجب به « نورا » که به راحتی به مامانش دروغ می گفت نگاه کردم.

مادر نورا با زیرکی گفت:

- اگه از راه دور اومده پس ساکش کو؟

الهه مرگ

نورا با ترس فقط لب هاش رو تگون می داد که ...

-تو راه ساکش رو دزدیدن؟

مادر نورا - تو از کجا می دونی برسام؟

-وقتی نورا داشت تو حیات حرف می زد به طور اتفاقی شنیدم.

«مادر نورا» دستشو آورد جلو گفت :

- خوش اومدی بیا داخل دخترم.

به «نورا» نگاه کردم که نفس عمیقی کشید

مادر نورا- اینجا احساس غریبی نکن دخترم ؛ تو هم مثل دخترم نورایی می تونی منو خاله صدا کنی ، اگه گشته بگم برات شام بیارن ؟

-ممنونم خاله. من تو راه چیزی خوردم.

الهه مرگ

نورا- پس حالا که سیری می تونی بیا تو اتاق من بخوابی .

با لبخند سر تگون دادم

خاله جوری به چشمام نگاه می کرد ، که انگار می تونسست ذهنم رو بخونه !!

خاله- شبتون بخیر.

نورا دستم رو کشید و به سمت اتاقش برد.

-بشین رو تخت و کل ماجرا رو واسم تعریف کن!

-وقتی از هم جدا شدیم به سمت....

در اتاق به صدا در اومد.

- کیه ؟

-برسامم !

-بیا داخل.

(برسام) با یه اخم غلیظ روبه روی من ایستاد!

-می تونم بشنوم ، به چه دلیلی با اون سرو وضع از خونتون زدید بیرون؟!

-من تو خوابگاه زندگی می کنم، ظهر که از باشگاه با نورا خارج شدیم به سمت خوابگاه رفتیم ، احساس می کردم کسی دنبالمه ، وقتی داخل اتاقم شدم از خستگی زیاد خوابم برد !! با احساس این که ، کسی تو اتاقمه از خواب بیدار شدم؛ می تونستم احساس کنم کسی تو اتاقه اما نمی تونستم ببینمشون !!

پوزخند(برسام) رو اعصابم بود انگار که دارم دروغ می گم !

هرچند باورشم واسه خودم سخته ، چه برسه به ایشون !

ادامه دادم .

-و بدون توجه به سرو وضعم از اونجا اومدم بیرون !

برسام-مگه اونجا خوابگاه دخترانه نیست؟

-بله !

-مگه اونجا نگهبانی مسئولی چیزی نداره؟!

-هر دوش رو داره ؛ اما نگهبان همون شب ، مرخصی گرفته بود ، و مسئول خوابگاه هم خونه پدرشون بودن !

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت :

- تو اون خوابگاه فقط تویی ؟

- زیاد نیستیم ، تعداد کمی تو خوابگاهیم .

-خانوادت کجان ؟

نورا- داداش !! داری ازش باز جویی می کنی ؟ ترسیده که اینجوری اومده بیرون ...

-ساکت باش نورا ! جواب منو بده !!؟

الهه مرگ
-خانواده ی ندارم!

-هه . نورا فکر نمی کردم ، همچین دوستایی داشته باشی !!

-ببخشید ؟ مگه من چمه ؟ از هرچی دختر خانواده داریه پاک ترم!

-همتون همین رو می گین!

اون داشت به من توهین می کرد ؟!

شایدم دق و دلی کسی دیگه رو سرم خالی می کرد !؟

حالا هر چی ، نباید این حرف ها رو بهم بزنه .

وای خوب بود همین ظهری داشت از خوانوادش تعریف می کرد !!

نورا- داداش! آدری دختر خوبیه ، تو این چند وقت کوچیک ترین چیزی ازش ندیدم.

-امیدوارم همینی که می گی باشه !!

از جاش بلند شد و رفت .

- من ... معذرت می خوام ، فکر نمی کردم داداشم همچین برخوردی رو داشته باشه !!

-مهم نیست. خستم می شه بگی کجا بخوابم؟

-البته ! همینجا کنار من .

برسام

نمی دونم ، چرا به اون دختر کمک کردم ، تا بیاد تو خونه ؟!

نمی دونم چجوری به مامانم دروغ گفتم ؟!

یه احساسی ، نسبت به اون دختر داشتم ! نمی دونم این چه حسیه ؟!

الهه مرگ
با زنگ گوشیم دست از فکر بر می دارم!

این موقع شب ، کی می تونه باشه جز رامتین!؟

-چیه شبا هم دست از سر ما بر نمی داری!؟ بابا تو خواب نداری ما که داریم!!

-یه دقیقه زبون به دهن بگیر!!

-بفرما .

- رویا تو بیداری آینده رو دیده!

- آفرین چه پیشرفتی بزرگی! حالا چی دیده؟

- الهه مرگ رو دیده ، که تو یه انباری زندونی شده!!

-چی الهه ی مرگ!؟ اون پیداش شده؟ کجا هست!؟

-تا همین حد دیده که تو انباریه؟ و جالبیش اینه که نمی دونه کیه!؟

- مطمئن هست که خودشه ؟

-اره مارکش رو دیده !!

-زن یا مرده؟

-یه دختر.

-باید دست به کار شیم تا زودتر از بقیه پیدااش کنیم !

-خبر جدیدی شد ، زنگ می زنم خدافظ .

-خدافظ .

این بهترین خبری بود که ، تو این چند وقت شنیدم .

تو آینه به زیر گوشم ، درست جای خالکوبی ستاره هست نگاه کردم .

کی این رو ، خالکوبی کردم ، که بیاد نمی یارم ؟!

اگہ مامان یا (برسام) ببینن منو حتما می کشن !

دوباره به ستاره ی روی گردنم ، که زیر گوشمه نگاه کردم .

خیلی ریز بود ، کسی متوجهش نمی شه ، اگہ موهامو بدم جلو می تونم مخفیش کنم .

-نورا داری چیکار می کنی؟

-هیچی دارم این ستاره ی لعنتی رومخفی می کنم .

-خب چرا خالکوبی کردی که بخوابی مخفیش کنی؟!

-اگہ بگم یادم نمی یاد ، کی خالکوبی کردم باور می کنی؟!

الهه مرگ

-اره.

- واقعا؟!

- چرا تعجب می کنی . ببین حتما از وقتی که به دنیا اومدی روی گردنته.

- مثل یه ماه گرفتگی ؟

-یه جورایی؟!

- اخه کی رو دیدی که رو تنش خالکوبی باشه اونم موقع به دنیا اومدنش .

-من ...

-نورا مادر بیدار شدید؟

-آره مامان الان می یایم

الهه مرگ

-خب من چی بپوشم؟

-اونجا کمدمه ، هرچی دوست داشتی بردار تا ظهر ، باهم بریم لوازم رو از خوابگاه بیاریم.

-مرسی نورا جان.

-خواهش عزیزم

با آدرینا به سمت میز صبحونه رفتیم (برسام) نبود ؛ معلوم نیست باز کجا غیبش زده ؟!

-مامان برسام کجاست؟!

- صبح زود دوستش رامتین زنگ زد رفت پیش اون

- اها. آدرینا صبحونت رو بخورتا ظهر بریم بازار چند دست لباس بگیریم واست.

-ممنون گلم .

* رویا *

- می گم ، با چشمای خودم دیدم ، اون یه دختر والبته الهه مرگ بود !!

- خالكوبیش چجوری بود ؟ اصلا كجاش بود ؟

- یه خالكوبی بزرگ ، یه زن با بال های بلند مشکی ، روی كمرش قرار داشت !

رامتین - فقط باید الان بفهمیم این اتفاق کی می افته؟!

-هنوز به اون درجه نرسیدم که تشخیص بدم !

رامتین - برسام تو خوابی چیزی ندیدی؟!

- دیدم اما خیلی نامفهوم . یه نفر بود که همش فرار می کرد !

-مثل خوابای همیشگیت

الهه مرگ
برسام - درسته مثل خوابای همیشگییم !

رامتین - یه خبر جدید که صبح بهم رسید .

- چیه ؟!

رامتین - الهه ی مردگان یا همون ارواح خودمون داره ظهور می کنه !

- یعنی ما باید الان دنبال دونفر باشیم؟

رامتین - آره .

* آدرینا *

- لوازامو جمع کردم ، می تونیم بریم ؟

با صدای جیغ نورا ، بر می گردم سمتش .

- چي شده نورا جان؟

با ترس گفت :

- يکي رو تو اتاق ديدم !!

-يعني چي؟! اينجا فقط منو توييم !

-مي دونم اما من يه نفر رو ديدم آدرينا .

با دقت ، اطراف رو نگاه مي کنم .

- نورا ؟ فک کنم حرفاي اون شب من ، ترسوندت ! ببخشيد عزيزم ، اما هرکي بوده ديگه تا الان رفته !

نورا نفس عميقي کشيد .

- اگه لوازمات رو برداشتي بيا بريم ؟

الهه مرگ

-بریم .

با «نورا» از خوابگاه زدیم بیرون .

-می گم بریم بازار؟ چند دست لباس نو هم بگیریم!؟

-بریم .

با «نورا» به سمت مرکز خرید رفتیم ، چند دست لباس گرفتیم و برگشتیم سمت خونه .

-سلام خاله .

حاله - سلام بچه ها .

نورا - من لوازمات رو می دارم تو اتاقم!

خاله - نورا به اتاق رو بگو آماده کنن تا بدن به آدرینا ، این طوری زشته دخترم .

-ممنون من راحتم!

الهه مرگ

خاله - اما من ناراحتم !

نورا - الان می گم مامان .

نورا اتاق کناریش رو بهم داد .

لوازم هام رو ، به سرعت سر جاهشون گذاشتم ، واسه ی شام به سمت سالن رفتم .

بعد از خوردن شام هرکسی به سمت اتاقش رفت .

با صدا ی در اتاق گفتم :

-بله؟

-منم نورا ، می شه از حموم اتاق تو استفاده کنم !؟

الهه مرگ

-البته خونه ی خودتونه عزیزم !

-ممنون . ولی از الان خونه ی توام به حساب می یاد !

یه نیم ساعتی می شه ، که نورا رفته حموم .

با صدای قطع آب فهمیدم که داره می یاد بیرون .

موهایش رو با گلسر ، بالای سرش بسته بود ، و حوله ی حموم رو دورش پیچونده بود .

-خوشگل شدم؟

-بله !

چرخید ، چیزی پشت گردنش بود ، که نظرم رو جلب کرد !

-نورا می شه پشتت روبهم کنی ؟!

- چرا ؟

-تو برگرد من می گم .

«نورا» پشتش رو کرد سمتم ، دستمو کشیدم رو گردنش .

-نورا ؟ پشت گردنت انگار چیزیه ! که تا پایین ، کمرت امتداد پیدا کرده !

-مطمئنی؟

-اره

انگارنقاش ماهری ، کمر (نورا) رو بوم نقاشی دیده ! و شبانه روز افتاده روی بومش و همچین اثر زیبایی خلق کرده !

به اثر خلق شده ی خداوند نگاه می کنم .

به نقش و نگار های زن نگاه می کنم ؛ زنی با بال های بلند ، دست و پاهاش رو ، به چوب بلندی ، مثل « حضرت عیسی » بسته بودن !!

تا به حال نقاشی به این زیبایی ندیده بودم !

آروم ازش می پرسم .

-گوشیت کجاست؟

-روتختت !

گوشیش رو برداشتم از پشتش عکس گرفتم .

حولش رو درست کرد .

-نورا این عکس رو ببین !؟

-وای آدرینا این دیگه چیه !؟

-خالکوبی زنی که به صلیب کشیده شده . اگه نظرم رو بخوای ، می گم شبیه به الهه هاست.

-اینو که خودمم می دونم رو پشت من چیکار می کنه!؟

الهه مرگ
- نمی دونم!

- حالا چه غلطی کنم؟! از اون روز ناراحت ، یه نقش کوچیک هستم ؛ با هر بدبختی مخفیش کردم ، حالا با این چه کنم؟!

-حتما این یه نشونش ! باید به یکی بگیم .

-مثلا کی ؟!

-مامان یا داداشت ؟!

- اصلا نمی شه ، برسام مسخرم می کنه ؛ مامانم فکر می کنه دروغ می گم !

-پس می گی چیکار کنیم ؟!

-نمی دونم !دیر وقته ، من برم تو اتاقم شبت بخیر !

-شب بخیر گلم

* نورا *

این نقاشی لعنتی چجوری اومده رو پشتم ، لعنت به هرچی خالکوبیه !

برم به کی بگم ؟ اصلا چجوری بگم ؟! وای اگه برسام ببینه زندم نمی زاره !

بهتره بخوابم ، الان از بی خوابی نمی تونم درست فکر کنم ، فردا بهش فکر می کنم .

رو تخت دراز کشیدم به ثانیه نرسید که خوابم برد .

با سرو صدا های داخل اتاقم چشم باز می کنم .

- سلام نورا

-تو کی هستی؟

-من یکی از الهگان آسمان ، آتوسا هستم .

الهه مرگ

-الهه ؟!

-نورا ، به سختی با تو ارتباط گرفتم ، باید بگم تو جانشین من هستی !

-یعنی چی ؟!

-نورا تو وظیفه ی خیلی مهمی داری؛ خیلیا هستن که دنبال تو می گردن ، اگه بدست بیارن می تونن قدرتت رو بگیرن ، برات محافظ قرار می دم . که فقط خودت می تونی ببینیش ، به کسایی که اعتماد نداری خالکوبیت رو نشون نده

-شما دارین چی می گین ؟ اصلا متوجه حرف هاتون نمی شم !

-نورا ... تو یه ... الهه ی ...

از خواب بیدار می شم ، با گیجی به اطراف اتاق تاریکم نگاه می کنم ، با احساس اینکه کسی کنار پنجرست ، جیغ بلندی می کشم .

با جیغ بلندم ، آدرینا ، برسام به همراه مامان وارد اتاق می شن !

الهه مرگ
برسام - چی شده نورا؟

- یکیو کنار پنجره دیدم!

ادرینا - کی رو دیدی؟

- یه سایه بود وقتی جیغ زدم رفت!!

برسام به جایی که اشاره می کنم می ره ، با دقت اتاق رو زیر نظر می گیره

- کسی نیست نورا!

- من ، خودم دیدمش!!

مامان اومد جلو دستش رو گذاشت رو سرم

- دخترم تو تب داری ، حتما خواب دیدی؟ شما برید بخوابید معذرت می خوام آدرینا جان که بیدار شدی!

- نه خاله این حرف ها چیه؟! شبتون بخیر

دوتایی رفتن بیرون.

- مامان می گم یکی رو دیدم ، بعد تو جوری رفتار می کنی که انگار من دیونم !؟

-دخترم بگیر بخواب فقط خواب بود. لطفا دیگه داد و بیداد نکن از این خواب ها همه تو هر سنی می بینن !!

-اما تو...

-هیس فقط بخواب .

مامان از اتاق می ره بیرون، چند دقیقه ی می گذره که سایه ای داخل اتاق توجه ام رو جلب می کنه .

می خوام داد بزنم اما ، انگار صدام خفه شده ، هربار که دهنم رو برای داد زدن باز می کنم ، جز تکون خوردن اتفاق دیگه ای نمی افته !

از ترس به خودم می لرزم !

سایه نزدیک ترو نزدیک تر می شه ، با اومدنش کنار تختم ، می تونم به خوبی ببینمش یه مرده !

-چرا دادو بیداد کردی؟! مگه ملکه اتوسا نگفت من محافظ توام یادت نیست؟ من محافظ توام نباید به کسی بگی منو دیدی من همه جا با توام همه جا حالام بخواب دختر!!!

غیب شد نفس عمیقی کشیدم

-خدایا اینجا چه خبره؟! نکنه خواب دیدم!! آره حتما خواب به خواب شدم!

* آدرینا *

یه هفته از موندنم تو خونه ی نورا می گذشت ؛ تصمیمم گرفتم ، یکم تو خیابونا راه برم ، که یه ون مشکی جلوم رو گرفت ، به زور سوار ماشینم کردن ، یه ساعتی می گذشت که ماشین ایستاد ، به زور داخل انباری بردنم !!

غیر از من یه دختر دیگه ام بود ، خالکوبی کنار گوشش ، منو به یاد خالکوبی ستاره نورا انداخت !

اما این به جای ستاره ، یه چشمه بسته بود ؛ وقتی نگاه خیرم روحس کرد ، سرش رو بالا آورد ، بهم با دقت نگام کرد ، آروم چشماش رو باز و بسته کرد ، احساس لرز کردم ، اما فوراً به حالت اولیم برگشتم.

الهه مرگ

ته انباری نشسته بودیم ، که دوتا مرد وارد شدن .

اولیه - کدومشون الهه ی مرگه ؟!

دومی - اون

دستش رو به سمت من گرفت ؛ الهه مرگ ؟ ! اینا دارن چی می گن ؟!

نگام افتاد به دختر روبه رویم چشاش برق خاصی زد !

مرد اولی - داریوش لباسش رو در بیار تا ببینیم داره یا نه ؟

- شما دارین چی می گن ؟ من لباسم رو در نمی یارم نمی ذارم کسی در بیاره می فهمی ؟!

- داریوش زود باش حوصله ندارم ور ور هاش رو ندارم !!

داریوش به سمتم اومد ، هر کاری کردم نتونستم مانعش بشم ؛ لباسم رو در آورد ، با یه لباس زیر جلوشون قرار گرفتم ، داریوش و اون مرد با دقت به بدنم نگاه می کردن

الهه مرگ
داریوش - خالكوبى نداره!؟

-اينا چى مى گن مگه كورن كه خالكوبى به اين بزرگيو نمى بينن!؟

- سريع لباس اونم در بيار !!

داریوش به سمت اونم رفت و عريانش كرد ، هيچ نشونه اى تو بدنش نبود حتى اون خالكوبى رو گردنش ، كه چند دقيقه پيش ديدمش

-داریوش سریع ببرشون و بهشون معجون فراموشى بده و همونجا كه گرفتیشون بزارشونو برگرد ؛ خاك بر سرت با اين ادم گرفتنت !!

اينا دارن چى مى گن داروى فراموشى من نبايد امروز رو فراموش كنم ، اصلا !!

با چاقوى كوچيك تو جيبم بازومو زخم كردم اون دختر ديد دارم چيكار مى كنم فورا لباسم رو پوشيدم

-من مى رم توام برو براشون معجون بيارو سريع از شرشون خلاص شو

داریوش رفت برای ما معجون بيار دختره اومد كنارم لباسش رو داد بالا

الهه مرگ

گفت:

- با چاقوت رو پشتم بنویس الهه مرگ و اسمتم بنویس زود باش الان می یاد

- واسه چی باید این کار رو انجام بدم؟!

- واسه اینکه فراموش نکنم امروز رو ، و تو رو پیدا کنیم زود باش الان می یاد !

-ولی من...

-لطفا منم نمی خوام فراموش کنم !

چاقو رو از جیبم در آوردم اسمم رو نوشتم و در آخر نوشتم الهه ی مرگ

- شمارتم بنویس.

-اما من گوشی ندارم

- شماره ی یکی رو بنویس که بدونه تو کجایی؟

—شماره دوستم نورا رو می نویسم.

تند تند واسش نوشتم عجیب بود خون زیادی ازش نمی اومد!

می خواستم دوتا رقم آخر رو بنویسم ، که صدای در اومد فوراً لباسش رو داد پایین ، چاقو رو گذاشتم تو جیبم.

داریوش دوتا فنجون گرفت سمتمون و به زور مجبورمون کرد ، که بخوریم!

در لحظه ی اول ، سرگیجه داشتم در لحظه ی دوم چشمام سیاهی رفت ، در لحظه ی آخر به روی زمین سقوط کردم

آخ سرم چقدر درد می کنه.

به اطراف نگاه کردم رو زمین بودم ؛ من کی افتادم اینجا؛ هیچی به یاد نمی یارم!

هوا نزدیک شب شده به سمت خونه رفتم زنگ در رو زدم در باز شد ، به ثانیه نکشید همه بیرون بودن

الهه مرگ
نورا- دختر کجا بودی؟

خاله- خدایا شکرت تو خوبی دخترم؟! نصفه عمرمون کردی

برسام- تا الان کجا بودی؟!

-من معذرت می خوام نگرانتون کردم ، نمی دونم چی شد که تو راه بیهوش شدم ، وقتی بیهوش اومدم هوا تاریک شده بود !

خاله- خاله جان ، حالت الان خوبه؟

-آره بازم معذرت می خوام .

نورا-بیان داخل خونه

همگی به سمت سالن رفتیم

(نورا) جدیداً رفتارش تغییر کرده ، حس می کنم تو نگاهی ترس وجود داره !

سه روز از بیهوش شدنم می گذره ، سر میز ناهار بودیم نگاهم افتاد به (نورا) نگاهش به یه نقطه خیره بود !

دستاش می لرزید انگار خیلی ترسیده ! باید به (برسام) بگم ، هر چی باشه اون برادرشه ، شاید کمی دعواش کنه ، اما مشکلمش رو حل می کنه ؛ مطمئنم هر چی هست ، از روزی شروع شده که پشتش اون نقش و نگار ها پدیدار شده !

بعد از تموم شدن ناهار ، (برسام) تشکر کرد ، و رفت سمت حیاط پشتی .

الان وقت مناسبی بود که بهش بگم.

پشت سرش رفتم

-آقا برسام؟

با تعجب برگشت سمتم

-بله؟!

الهه مرگ
-درباره نورا است !

-نورا؟!!

قلبم مثل گنجیشک شروع کرد به بال بال زدن ؛ با استرس بهش چشم می دوزم .

-چجوری بگم؟

-خیلی راحت واسه نورا چه اتفاقی افتاده ؟!

- نورا دلش نمی خواست ، به شما بگم می ترسید از تحقیر شدن توسط شما ، و باور نکردن توسط مادرش

- این موضوع چی هست؟! که تا این حد مهمه ، و نورا نمی خواد کسی چیزی بفهمه ؟!

- همه چی از چند وقت پیش شروع شد ، منو نورا باهم باشگاه می رفتیم تو یکی از روز ها ، به طور اتفاقی رو گردنش ، خالکوبی به شکل ستاره دیدم ، وقتی بهش گفتم خیلی تعجب کرد ، انگار خودش نمی دونست.

(برسام) با کنجکاو منتظر ادامه ی حرفم بود

الهه مرگ

-چند وقت پیش اومد تو اتاقم ، ازم خواست که از حموم اتاقم استفاده کنه ، وقتی از حموم اومد بیرون چیزی پشت گردنش منو کنجکاو کرد ؛ ازش خواستم تا حولش رو باز کنه ...

-منتظر چی هستی ادامه بده؟

- حولش رو باز کرد پشت کمرش خالکوبی شده بود.... امم از اون وقت تا الان نگاهاش فرق کرده همش به یه نقطه نگاه می کنه، انگار از چیزی می ترسه...

با صدای زنگ گوشیش ساکت شدم

-الو...

...-

-چی ؟!

....-

-الان می یام !

الهه مرگ

-ببین من بهش رسیدگی می کنم ، ممنونم که بهم گفتی!

* برسام *

باورم نمی شد چیا می شنیدم ، خواهرمم یکی از ما بود؟

گوشیم زنگ خورد رامتین بود

می گفت که آتریسیا رو پیدا کردن ، باید فوراً می رفتم پیششون...

-سلام

جواب سلامم رو دادن

-آتریسیا کجاست؟

رویا- تو اتاق پیش رامتین .

الهه مرگ

- چیزی هم یادش اومده؟

- نه هیچی؟

به سمت اتاق رامتین رفتم

آتریسیا با دیدنم سریع بلند شد

- سلام برسام.

-سلام

رامتین - سلام

-کجا پیداش کردی؟ تو خیابون..

آتریسیا - من هیچی یادم نمی یاد

الهه مرگ

رامتین - فرض می گیریم گروه مخالف گرفتنت ، اینکه الان زنده و اینجایی یعنی اینکه تونستی از قدرت استفاده کنی !

-یه خبری دارم

رویا - چی؟

-نورا خواهرم دوستش می گفت رو کمرش یه خالکوبی دیده از اون به بعد رفتارش تغییر کرده!

رامتین - نقش چیه؟

-داشت می گفت ، که شما ها زنگ زدین!

* آدرینا *

دستم خیلی می سوخت ، لباسم رو در آوردم رو بازوم جای خراش چاقو بود اما کی اینجوری شده ؟! سه روزه دستم می سوزه !! اینجا چه خبره؟! اون از اون روز بیهوش شدنم ، اینم از الان ؛ اوف.

الهه مرگ

نکنه تو اون روز یه اتفاقی افتاده که من باید به یادم بیارم؟!

اما چه اتفاقی؟

نورا

با ترس ازش خواهش می کنم بره .

-از اینجا برو چرا دست از سرم بر نمی داری؟!

-یه بار گفتم من نمی خوام بخورمت ، فقط محافظتم که کسی ندزدت ، قدرتت رو نگیره !

- داری منو به کشتن می دی ! حتی تو حمومم باهام می یای حریم خصوصی واسم نداشتی.

-وقتی افراد مناسبی پیدا شدن اون وقت ، منو کمتر می بینی؛ اگه این جوری رفتار کنی دیر یا زود همه می فهمن ،
یه چیزیت شده !

الهه مرگ
داد می زنم.

-حداقل جلو چشمم نباش!!

- نمی شه!

-چرا؟!

- چون قیافه ترسیده الهه ی مردگان ، خیلی جذابه!

-روح دیونه !

با صدای در ساکت شدم

- نورا؟

(برسام) اومد کنارم

-بله برسام؟

الهه مرگ

باید حرف بزنیم

- بیا داخل

(برسام) نگام کرد و او مد جلو

- ببین یه قدرت هایی هستن که خیلی از انسان ها ازشون خبر نداره

-خب اینارو چرا داری به من می گی ؟

-نورا من می دونم پشت خالکوبی داری!

ترسیده به (یوسف) که پشت (برسام) ایستاده بود ، نگاه کردم .

- آدرینا گفت !؟

-آره .

الهه مرگ

- ببین نباید بزاری کسی بفهمه ، این خالکوبی رو داری ؛ هیچکس ؛ خالکوبیت چه شکلیه؟

گوشیم رو برداشتم بهش نشون دادم

با دقت نگاه کرد و گفت :

-تو الهه ی ارواحی؟

سرمو تکون دادم

یه لحظه احساس کردم (یوسف) درخشید و بعد غیب شد!

- محافظم داری؟!

- آره

-کجاست؟

-تا الان اینجا بود ؛ برسام توام از این خالکوبیا داری؟!

-اره من رو بازومه !

استینش رو داد بالا

نقش یه مرد معلق رو هوا بود!

-قدرتت چیه؟

-خوابای نزدیک به واقعیت رو می بینم !

* آتریسیا *

خیلی خسته بودم، بدنم درد می کرد ؛ با یه تصمیم ناگهانی به سمت حمام رفتم ، سمت وان رفتم ، منتظر شدم تا پر شه ، وقتی پر شد ، به داخل وان رفتم ، پشتم به سوزش افتاد!

هروقت پشتم زخمه ، برای ترمیم زخمم داخل اب گرم می شم ؛ با به یاد آوردن این موضوع ، سریع از وان پاشدم همون طور که حوله رو بر می داشتم(رویا) رو صدا کردم ؛ در با صدا باز شد.

(رامتین) و (رویا) با ترس نگام کردن!

رویا - چی شده خوبی؟!

پشتمو کردم بهشون حولمو باز کردم ، به سرعت گفتم :

پشتم چیه؟

صدای عکس گرفتن اومد ، احساس کردم زخمم داره ترمیم می شه !

رو کردم بهشون

- چی بود؟

گوشیشو گرفت سمتم خوندم

- الهه مرگ؟!

الهه مرگ

جمله ی وسطش به دلیلی ترمیم پوستم از بین رفته بود!

- یه شماره زیرش نوشته.

رویا - این یعنی تو به همراه الهه مرگ بودی؟، حتما فراموش کردین ، چه اتفاقی افتاده؟

رامتین - این شماره دو رقم آخرش نیست!

رویا - اول صبح باید برسام رو در جریان بذاریم.

* برسام *

وقتی رویا زنگ زد و گفت ، نشونه ی از الهه مرگ پیدا کردن، فوراً خودم رو بهشون رساندم!

به گوشی رویا با دقت نگاه کردم شماره واسم آشنا بود.

-اینکه شماره ی نورا است!

رویا - مطمئنی؟!

- اگه آخرش بیست و چهار بزاری خودشه!

به سرعت شماره ی (نورا) رو گرفتم ، با خوردن سومین بوق جواب داد.

-سلام ؛ چیزی شده این وقت روز زنگ زدی؟!

-نورا این شماره رو کی بلده؟!

-زیاد نیستن چطور؟

-زود باش بگو

-تو مامان آدرینا

- رو بدن آدرینا هم مثل تو خالکوبیه؟!

الہہ مرگ

- آره رو کمرش اما خودش خالکوبی کرده!

- تو خونه بمونید دارم می یام

-نورا گفت با من کار دارین؟!!

-اره درباره ی موضوع مهمیه !

-چه موضوعی؟

-ببین آدرینا خانم ، شاید اینی که الان بگم رو باور نکنی ، بگی توهمات یا اینکه دارم دستت می ندازم !

-این موضوع چیه ؟

-ما سه نوع انسان داریم...

با لبخند گفت:

_سه نوع؟ اونوقت این سه نوع چجوریه؟

-دسته ی اول انسانهایی هستن که قدرت خاصی ندارن، ما بهشون می گیم انسان های عادی!

با تعجب می گه :

_شما ها؟!

جوابش رو نمی دم ، ادامه می دم .

_دسته ی بعدی انسان های هستن، که فکر می کنن قدرت خاصی ندارن اما دارن ، و تو موقعیت مناسب قدرتشون رو پیدا می کنن! دسته ی آخر انسانهایی هستن که از زمان متولد شدنشون قدرت دارن!

_متوجه نمی شم ؛ اینا چه ربطی به من داره؟!

_می دونم غیر باوره اما تو جزو دسته ی آخری !

خنده ی آرومی کرد.

-یعنی می گی من قدرت دارم؟!

سرمو تکون دادم

صدای خندش بلند تر شد

-ببین آدرینا اگه حرفمو باور نمی کنی...

با عصبانیت فریاد زد

-معلومه که نمی کنم ؛ آخه کدوم آدم عاقل همچین چیزی رو باور می کنه ، که من کنم!

از جاش پاشد داشت می رفت !

-اگه من دروغ می گم پس اون خالکوبی پشتت چیه؟!

سر جاش ایستاد با شک نگام می کرد

الهه مرگ

- تو از کجا می دونی ، من خالكوبی دارم؟!

-از اونجایی هر انسان منحصر به فردی داره ؛ ببین هم تو ، هم نورا ، من و بقیه، اعضای گروهمون همچین خالكوبی رو داریم و توام باید داشته باشی !

با تیکه می گه :

_حالا قدرت من چیه؟!

_تو یه الهه ی ، یه الهه ی خیلی مهم ، الهه ی مرگ...

جیغ بلندی می کشه

-چی؟!!

-یه جورایی قدرتت مثل عزرائیل می مونه!

-شما ها واقعا دیونه اید ، یا من رو دست می ندازین !

الهه مرگ

به سمت در می ره ، با عصبانیت دستگیره ی در رو لمس می کنه، در رو باز می کنه و از اتاق خارج می شه!

چند دقیقه ای می گذره که (نورا) وارد اتاق می شه بهم چشم می دوزه و می گه :

-برسام چی بهش گفتی ، که تصمیم گرفته بره؟!

متعجب داد می زنم.

-چی!!؟ داره می ره ؟! کجا؟

-حتما خوابگاه ، جایی دیگه ای رو نداره!

با عجله رفتم تو سالن داشت ، با مامان خدافظی می کرد،

از مامان جدا شد؛ به سمت حیاط رفت ، فوراً خودم رو بهش رساندم.

-آدرینا کجا داری می ری ؟

-جایی می رم که توش آدم دیونه ای نباشه؟!

-نظر لطفته فک می کنی دیونم ؛ اگه از اینجا بری آسایشت بهم می خوره ، گروه های زیادی هستن ، که می خوان
قدرتتو مال خودشون کنن،

پوزخند زدو گفت :

-مال خودشون بیان قدرتام رو بگیرن ؛ خدافظ

اه لعنتی نمی شه به زور نگهرش داشت !

ادرینا

پسره ی روانی چه چیزایی می گفت تو قدرت داری تو از دسته ی سوم انسان ها هستی،

چه آدمای دیونه ای پیدا می شن بیچاره زنش!

حالا من دیوونه واسه چی صبر نکردم که صبح برم.

از بس که ...

به سمت خوابگاه رفتم ؛ لوازمم رو داخل اتاق گذاشتم.

یه جورایی از این اتاق وحشت داشتم

باید با خانم نجم صحبت کنم تا اتاقم رو عوض کنه

صدای باد خیلی وحشت ناکی می اومد ؛ انگار این باد مثل همیشه نبود!

رو تخت دراز کشیدم چشمامو بستم ، کم کم به خواب رفتم...

_آدرینا فرار کن از اینجا برو!

_آدرینا فرار کن..

انگار دهنم رو بسته بودن ! نمی تونستم چیزی بگم!!

الهه مرگ
_فرار کن، فرار کن ، فرار کن...

با جیغ از خواب بیدار شدم.

خدا لعنتت کنه (برسام) ببین از حرفاش چجوری ترسیدم ؛ به خودم دلگرمی می دم !

آروم باش آدرینا فقط یه خواب بود!

با صدای برخورد پنجره ، با دیوار جیغ خفه ای کشیدم!

صدای کوبش قلبم رو می شنید!

آدرینا چیزی نیست ببین فقط پنجره بود!

داشتم آروم می شدم که با صدای خنده ی زنونه ی تا مرز سخته رفتم !!

به اطراف نگاه کردم اما کسی نبود !

بدجور ترسیده بودم.

از ترس پاهام تکون نمی خورد!

صدای زن برای باز چندم اومد ، صداش نزدیک و نزدیک تر می شد؛ حس گرمای نفسای کسی پشت گوشم ، منو به خودم آورد پاهام برای لحظه ای جون گرفت ، و برای فرار بهم کمک کرد !! با تمام سرعتم از اونجا زدم بیرون

نمی دونستم کجا برم آخه کجارو دارم ، جز خونه ی (نورا) جایی رو نداشتم که برم !

صدای نازک زن به گوش می رسید ؛ فریاد می زد

_ کجا فرار می کنی؟! آدرینا می گیرمت ، تو مال منی!

قبل اینکه دوباره پاهام از ترس از کار بیفتن به سرعت به سمت خونه (نورا) دویدم.

تعدادشون زیاد شده بود ؛ پشت به پشت من می دویدن!!

برای لحظه ای به پشت سرم نگاه کردم ، برگشتم مساوی شد با رفتن تو بغل گرم و نرم کسی!!

سرم رو بالا می یارم ، به دختر مقابلم چشم می دوزم ؛ این موقعی شب اینجا چی کار می کنه؟! نکنه از دارو دسته ی اون زن باشه ؟!

می خواستم از دستش فرار کنم ، دستم رو محکم گرفت ؛ دست آزادش رو داخل جیبش کرد ، شیئی از جیبش در آورد !!

با دقت نگاه کردم یه چوب کوچیک دستش بود ؛ یه چیزای زیر لب خوند ، چوب کوچیک به یه عصا تبدیل شد!

چشام گرد شد ؛ یا خدا اینا دیگه کی هستن نکنه دارم خواب می بینم !!!

عصاش رو دایره وار دورمون کشید

اون زنان معلق دور ما قرار گرفتن ؛ انگار با اون خط فرضی که کشیده بود مانع انجام کاری توسط اونا شد !

زنان سفید پوش با صدای چیغ مانندی به سمت آسمون رفتن !

- الان بر می گردن باید زود بریم!

دستمو گرفت به سمت تنه ی درختی کشوندم ، نمی خواستم باهاش برم ، اما حسی می گفت برو.

-برو داخل!

-چی؟ برم داخل تنه ی درخت؟! تو دیونه شد؟!

هلم داد که باعث شد جیغ خفه ای بکشم

یه تنه ی درخت کوچیک بود؛ اما داخلش خیلی گود بود چشمام رو از ترس ارتفاع بستم.

-می تونی باز کنی چشات رو!

چشمامو باز کردم، تو یه خونه بودم.

یا خدا اینجا کجاست؟

-اینجا خونه ی منه!

-تو کی هستی؟ چجوری تونستی یه چوب کوچیک و عصاش کنی؟! اصلا اونا کی بودن؟!

-ای بابا چه تند تند حرف میزنی. اونا ارواح شب بودن که دستور داشتن تو رو به دستور دهندشون برسونه

الهه مرگ
چشام گرد شده بود این داره چی می‌گه

-و منم یه جادوگر

نا خدا گاه از جام بلند شدم شروع کردم به راه رفتن

- من دارم خواب میبینم همه ی اینا تقصیر برسامه

با گفتن اسم برسام نگاش تقصیر کرد!

-همش بخاطر حرفای مزخرف اونه من توی خوابم و الانم بیدار می‌شم، آره الان....

-بس.!!!

ترسیده بهش نگاه کردم

- دیونم کردی دختره ی خنگ. اینا خواب یا توهمات نیست. تو هم مثل همه قدرت الهی داری!

-قدرت الهی؟!!!!

-آره، من یه جادوگرم. و توام، یه الهه ی مرگی؛ اونجوری نگام نکن از زیر تاپت معلومه

«اه لعنت به من دوباره با این وضعیت خوابیدم»

-اسم من سانازه و تو؟!

-آدرینا!

-ببین آدرینا خیلی چیز تو دنیا وجود دارن، که قابل فهم و باور نیستن بعضیا باور می کنن، بعضیام سند و مدرک می خوان، توام، جزو دسته ی دومی سند و مدرک می خوای. سندش می تونه، خالکوبی پشتت باشه...

کنارش نشستم

-فکر کن یه زندگی عادی داری کاملا ازش راضی، بعد بیان بگن تو یه انسان عادی نیستی چیزی که فکر می کرد، نیستی یه انسان معمولی نیستی! یه الهه ای! اونم چه الهه ای؟! الهه ی مرگ!! کسی که هر لحظه باید جون یکی رو بگیره! جای من بودی باور می کردی؟! اصلا کاری با باور کردن ندارم قبول می کنی، انسان ها رو بکشی؟! قبول می کنی جون بگیري؟!

-آره، اگه کارم این باشه آره؛ می دونی باید خوش حال باشی که الهه ی مرگی. حداقل مردم بهت احترام می ذارن، محبت می کنن، اما وقتی یه ساحری کسی بهت نگاه نمی کنه چه برسه محبت!

هیچ کسی نکات نمی‌کنه همه ازت متنفرن هر لحظه می‌خوان، بکشتن دوست داشتی به جای من بودی؟ هرکسی یه سرنوشتی داره. باید اون سرنوشت رو بسازه، زمان می‌بره به الهه بودن عادت کنی، اما بلاخره قبولش می‌کنی، اما چه بهتر، زودتر خودت رو باهاش وفق بدی!

-نمی‌تونم، اگه بخوام نمی‌شه فکر کردن به این که باید زندگی کسی رو بگیرم عذابم می‌ده!

-آدرینا، این شغل الهه بودنته؛ هرکسی تا یه حدی عمر داره؛ کسی می‌دونه الهه مرگی

به یاد «برسام» افتادم سریع گفتم:

-اره برسام!

چهرش تغییر کرد اما فوراً به حالت قبل برگشت.

-چی می‌گفت؟

-می‌گفت، تو دنیا سه نوع انسان وجود داره. انسان‌های که قدرتی ندارن انسان‌هایی که قدرت ندارن اما با تمرین و روش‌های خاصی جادوشون رو به دست می‌یارن. و انسانهایی که از زوز اول قدرت تو وجودشونه...

الهه مرگ

- تو دسته ی آخری . درست گفتم؟

-اره. توام دومی؟

سرش رو انداخت پایین اهسته گفت:

-نه منم مثل توام.

-مگه نمی گی ساحره ای...

حرفم رو قطع کرد

-می ذارم، امشب اینجا بخوابی اما فردا بر می گردی، پیش همون برسام!

-نمی رم!

-ببین تو دو راه داری مردن، و زنده موندن!

-مگه الهه ی مرگم می میره !؟

-هرکسی می میره !-

-اگه بری پیش برسام ازت محافظت می کنه زنده، نگه می دارت، اما اگه نری کسایی مثل ارواح شب پیدات می کنن و می کشت!

با آوردن اسم ارواح شب موهای بدنم سیخ شد.

-حالا می ری پیشش یا نه؟

به ناچار گفتم :

-باشه

-پس بخواب

ساناز - پاشو تنبل خانم وقت رفتنه

_ بزار یکم دیگه بخوابم.

_ دختر جون خجالت بکش از چی می ترسی؟

انقدر ضایع نقش بازی کردم که فهمید! فهمید ترس زیادی دارم؟!

از جام پا شدم.

_ ترس دارم، دست خودم نیست، می ترسم، تو می گی، چیکار کنم؟

_ برو پیش دوستات و بهشون کمک کن اونا نمی دونن، اما قراره جنگ بزرگی شروع شه پس بهتره توام بهشون اضافه شی و کمک کنی تا پیروز نبرد شین!

_ چه جنگی!؟

_ بعدا می فهمی!

از در داشتم بیرون می رفتم که گفت:

_ خوش حال می شم اسمم رو به کسی نگی!

این دختر مشکوکه چقدر؟!

_ برای چی؟! مگه می شناسند؟!

با هول جواب داد.

_ نه دیشب گفتم، ک هیچکس از من خوشش نمی یاد.

_ فقط همین؟!

_ آره

_ می گم، اگه یه روزی به کمکت نیاز داشتم کجا پیدات کنم؟!

_ لازم نیست جایی دنبالم بگردی خودم پیدام می شه به موقعش.

الهه مرگ

_خدافظ

_خدافظ

به سمت خونه نورا حرکت کردم

با احساس دست کسی روی شونم به عقب برگشتم اما کسی نبود!

با ترس به اطراف نگاه، می کردم، تا شاید کسی رو ببینم!

صدای توی سرم اکو شد

_فرار کن زود باش

نمی دونستم، این صدا چیه و از کجا اومده، اما بهش اعتماد کردم و با سرعت زیاد به سمت خونه نورا دویدم.

دستم روی زنگ گذاشتم و پشت سر هم فشار دادم.

صدای عصبی «برسام» از پشت اف اف می اومد!

الهه مرگ

کيه؟!

_باز کن منم آدرينا

در با صدای تیکی باز شد.

داخل حیاط رفتم چند قدم، به در ورودی نزدیک شدم که با چهره های نگران «نورا» و «برسام» رو به رو شدم...

نورا

از دیشب دنبال آدرينا هستيم، هرچی گشتيم پیداش نکرديم.

از این محافظ ماهم چند وقتیّه خبری نیست!

مثلا محافظ منه باید کنارم باشه ازم مراقبت کنه اما، خبری ازش نیست!

الهه مرگ
با صدای زنگ اف اف از جام بلند شدم

معلوم بود فرد پشت در خیلی عجله داره که دستش رو از روی زنگ بر نمی داره!

به اف اف رسیدم قبل از من «برسام» گوشی رو برداشت با صدای عصبی گفت:

– کیه؟!

با صدای فرد به سرعت در رو باز کرد

– کیه؟!

– آدرینا!

با سرعت به سمت در رفتیم، نگاهم به آدرینا که تا چند قدمی در ورودی خونه ایستاده بود افتاد!

نفس نفس می زد، انگار کسی دنبالش کرده!

با نفس های برید گفت:

_آب می خوام

به سرعت به سمت آشپزخونه رفتم لیوان رو، از کابینت برداشتم و زیر شیر آب گرفتم، به سرعت به سمت حیاط می رفتم، که «برسام» از سالن صدام کرد

- نورا بیا اینجا

جهت حرکت رو تغییر دادم و به سمت سالن رفتم، آدرینا روی مبل تک نفره کنار پنجره ی قدی رو به باغ پشتی نشسته بود.

لیوان آب، رو جلوش گرفتم

-بیا بخور عزیزم

لیوان رو ازم گرفت و به سرعت سر کشید.

برسام-حالت بهتره

آدرینا - الان بهترم

-خب شروع کن بگو کجا بودی از دیشب تا حالا؟!

آدرینا نفس عمیقی کشید و شروع کرد به توضیح دادن...

رویا

کنار «رامتین» نشسته بودم، داشتیم فیلم ترسناک می دیدیم، که یدفعه سر درد بدی گرفتم با دوتا دستام محکم سرم رو گرفتم!

دردش کم کم داشت شدید تر می شد!

«رامتین» به سمتم برگشت؛ با نگرانی پرسید:

-چی شد رویا حالت خوبه؟!

سرم رو تکون دادم و اروم گفتم :

-اره یذره بخوابم بهتر، می شم!

از رو مبل بلند شد دستم رو گرفت کمک کرد تا بلند شم.

_می برمت، تو اتاق، یکم استراحت کن شاید خوب شی!

در اتاق رو با پاش هل داد، داخل اتاق بردم کمک کرد روی تخت بشینم.

سرم به شدت درد می کرد، مثل وقتایی شدم که درس زیاد می خوندم، انگاری اطلاعات زیادی توی سرمه، سرم روی تنم سنگینی می کرد!!

دراز کشیدم.

رامتین-رویا چیزی خواستی صدام کن تا اون موقع می رم مسکن بگیرم.

فقط سرمو تکون دادم با بسته شدن در چشمام رو بستم به ثانیه نکشید چشمام گرم خواب شد...

با سروصدای زیاد چشمام رو باز کردم

وسط میدون جنگ بزرگی بودم جنگی که به اتمام رسیده بود!

جنازه های زیادی رو زمین افتاده بودن از جمله برسام با ترس کنار جنازش نشستم دستمو روی شونش گذاشتم، به یکباره، نا پدید شد هوا تاریک شد همه جا سیاه، هیچ جایی رو نمی شد دید با صدای خنده و شادی به عقب برگشتم.

تو جنگل سرسبزی بزرگی قرار داشتی دور تا دورم درخت بود درخت های عجیب و غریب بلند و کوتاه

با صدای خنده کسی به سمت صدا رفتم!

اونقدر راه رفتم که به یه روستای کوچیکی رسیدم مردم اینجا خیلی عجیب و غریب بودن گوش های درازی داشتن!

به سمت مکان نامشخصی به راه افتادم؛ کنترل پاهام دست خودم نبود!

اونقدر راه رفتم که به یه کلبه ی کوچیک رسیدم!

در کلبه باز شد دختر جوانی اومد بیرون چشماش سبز بود اما بعد از پلک زدن رنگ چشماش عوض شد

با صدای قدم های کسی به عقب برگشتم؛ پیرمردی به سمت دختر می رفت، بهش رسید.

دستش رو روی شونه ی دختر گذاشت، دختری به سمتش برگشت با لبخند نگاهش کرد

پیرمرد - تو یه برگزیده ای!

چهره ی دختر متعجب شد دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه اما...

همه چی محو شد...

صدا، صدا، صداهای بلندی می اومد در حدی که داشت دیونم می کرد.

با تکون های دست کسی چشمای از درد بسته ام رو باز کردم.

«رامتین» کنارم نشسته، بود با چهره نگران نگام می کرد!

- خوبی رویا؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم...

* آدرینا *

برسام-برید تو

سه نفری وارد خونه شدیم، «برسام» شروع کرد به صدا کردن «رامتین!»

به گفته ی خودش «رامتین» یه خون اشامه خیلی کنجکاوم ببینم «رامتین» چه شکلیه،

یعنی شاخ داره! نه بابا این باید دندوناش بیرون باشه.

وایی نکنه بخواد منو بخوره!!

-سلام

سرم و گرفتم بالا تو چشاش نگاه کردم چشاش آبی بود؛ اقیانوسی تو چشماش وجود داشت. داشتم تو رنگ آبی چشاش گم می شدم نمی تونستم پلک بزنم، لبای اون تکون می خورد اما من خشکم زده بود...

الهه مرگ
برسام_ آدری، با توعه دختر

نگاهم رو به سختی از «رامتین» گرفتم.

اروم لب زدم

–بله؟

برسام–رامتین پرسید تو الهه ی مرگی؟!

چشامو گرد کردم با اخم نگاهش کردم.

–نمی تونستی، خودت جواب بدی؟!

«برسام» با دهن باز نگام کرد

رامتین – من رامتین هستم. یه خون آشام!

با دقت به دهنش نگاه می کردم!!

برسام- ادری نمی خوای، خودت رو معرفی کنی؟!

ای بابا اگه این پسره گذاشت من بفهمم این خوشتیپ از این اصلیا س یا تقلبی؟!

صدای خنده ی «رامتین» بلند شد، کوفت چجوری می خنده، پسره ی...

«رامتین» از خنده قرمز شده بود.

یا خدا این چشه؟! بیشتر به دیونه ها شبیه تا خون اشام؟!

با خنده به سمت تک مبلی رفت و نشست روش

-خب برسام چه خبرا؟!

-فعلا خبرام این دوتان!

«رامتین» نگاهش رو با دقت به ما انداخت

الهه مرگ
رامتین - قدرتاتون چیه؟

آروم، زمزمه کردم

-قدرت؟!

-اره. قدرتت چیه خانم الهه مرگ؟!

-مگه قدرتم داریم؟!

رامتین - بله هرکسی قدرت خاص خودش رو داره. مثلا برسام تمام خواب هاش بر اساس واقعیته. البته فعلا تا همین حد قدرتش رو شناخته. حالا شما ها قدرتاتو چیه؟

-من که قدرتی ندارم!

«رامتین» نگاهش رو به «نورا» انداخت.

-شما؟!

الهه مرگ

«نورا» با ترس به یه گوشه نگاه می کرد.

چشماش رو آرام، بست و باز کرد دست راستش رو بالا آورد، انگشت سبابش رو چند دور چرخوند؛ صدا های گنگ و مبهمی اتاق رو پر کرد! با یه بشکن همه ی صدا ها از بین رفتن!!

«رامتین» به سرعت گفت:

- افرین حداقل تو بهتر از اینی!

پسره احمق، به درخت می گن، این!!

نگاهش رو تیز بهم دوخت.

جوری نگام می کنه انگار صدام رو می تونه، بشنوه

رامتین-محافظ که دارین دیگه؟!

«نورا» با صدای لرزونی گفت:

الهه مرگ

-آره

«رامتین» نگاهش رو سمت من کرد

-شما؟

-ندارم!

«برسام» با تعجب گفت:

-یعنی چی همه محافظ دارن، همه الهه ها، غیر ممکنه یه محافظ، الهه رو تنها بزاره!

-مرده...

همگی به سمت صدا برگشتیم

دختر جوانی رو به روم قرار گرفت نگاهش مبهم بود تو نگاهش ترس بود.

-یا اینکه اسیرش کردن.

الهه مرگ

رامتین-اینم از رویا آینده نگر ما!

«رویا» با لبخند سلامی کرد و نشست.

-نورا الهه ی مردگان.

-خوشبختم

دستم رو به سمتش دراز کردم

-آدرینا الهه ی مرگ!

دستم رو گرفت

-خوشبختم

-همچنین

الهه مرگ

برسام-اگه محافظ آدرينا مرده باشه، هيچكسي نمي تونه بهش آموزش بده، بايد هم تلاش هم تحمل و سختيو..

رامتين - درد بکشه!

با اسم درد نگاهم رو به تک تکشون دوختم

«يعني چي؟! اينا چي ميگن؟ واسه داشتن قدرت بايد درد بکشم نكنه...»

رامتين - منظور از درد اوني که فکر مي کنی، نيست...

نورا - و اگه زنده باشه؟!

رويا- اگه زنده باشه اونو اسير کردن و بازم بايد آدرينا تلاش کنه و به علاوه محافظش رو پيدا کنه!

رامتين-نورا چندسالته؟!

نورا-تو ، نوزده، رفتم

رامتين-و شما؟!

-بیست سالمه

رویا - ببین اگه مرده باشه یا اول متولد شدن مرده یا هم قبل 18 سالگیت و اگه زنده باشه حتما اسیر شده!!

رامتین - و شاید بخواد باهات ارتباط برقرار کنه!

«نورا» به جای نامشخصی نگاه کرد و گفت:

-خوابش کنین

«رامتین»، «رویا»، «برسام» با ابروهای بالا رفته نگاهش می کردن!

-یعنی چی خوابم کنن؟!

برسام - یعنی، ما، تو رو با استفاده از معجون های خاصی به خواب رویایی بفرستیم.. من تا حالا این کار رو انجام ندادم!

رامتین - هیچ کدوم از ما اونقدر قدرت نداشته که انجام بده تازه ما جادوگر نیستیم که معجونش رو درست کنیم!

رویا - چرا یه نفر هست که بتونه...

«برسام» پرید وسط حرفشو گفت :

-نمی خوام از اون جادوگر دزد چیزی بشنوم...

از جاش پاشد و رفت.

«نورا» با یه «ببخشیدی» از کنارم پاشد و به سمت در خروجی دنبال داداشش رفت.

«رویا» با ناراحتی از جاش پاشد و به سمت یکی از اتاق ها رفت...

رامتین-باید وایسی تا خودش باهات تماس بگیره. حالا که می دونی، اون وجود داره خیلی، راحت تر، می تونه، باهات تماس داشته باشه.

ساناز

با اونکه همه ی عکس هاش رو سوزوندم بازم، دلتنگش می‌شم!

واسه همه مرهمی دارم! اما واسه خودم هیچی ندارم!!

دلم تنگه، بیشتر از هر وقت دیگه، بیشتر از اون!

تو کوچه خیابونای قدم می‌زنم، که باهاش خاطره دارم.

دستی به چشمام می‌کشم، این چشم‌ها کی شروع به باریدن کردن؟!

بهشون چشم می‌دوزم!

کنار اون دختر بود کنار کسی که بهم تهمت زد! کنار کسی که من رو از عشقم جدا کرد!

عشقم با عشقش جلو چشمام هستن؛ دو سال بدون اون تحمل کردم دیگه نمی‌تونم!

قدم به سمتشون بر می‌دارم، که محکم به دیوار حفاظ شده بر می‌خورم!!

الهه مرگ

من چه خنګیم، اونا حفاظ دارن، من نمی تونم، هیچ وقت دوباره از، نزدیک ببینمش!!

نمی تونم دوباره دستاش رو بگیرم؛ نمی تونم گرمای آغوشش رو دوباره احساس کنم!

کاش راهی بود تا بازم کنارش باشم! نه تنها اون، بلکه کنار تک تکشون!

...

رامتین*

-تو از دیروز خیلی تغییر کردی، نمی خوام چیزی بگی؟!!

رویا-مثلا چی بگم؟!!

-دیروز وقتی سردرد گرفتی، بردمت تو اتاق خوابیدی چه اتفاقی افتاد؟!!

-هیچی مگه باید اتفاقی بیفته؟!!

با عصبانیت کنترل شدم گفتم:

-رویا من تورو می‌شناسم، تو از آینده چیزی دیدی که واست خوشایند نبوده، واسه همینم نمی‌خوای بهم چیزی بگی!.

-همیشه باهوش بودی، همه چی رو خوب می‌فهمیدی! می‌فهمیدی، چمه؟!

-رویا چرا ناراحتی؟! چیشده که انقدر بهم ریختی؟!

«رویا» چشای بارونیش رو باز و بسته کرد.

-من مرگ برسام رو دیدم!

-چی؟

-سردرد شدیدی داشتم، سرم روتنم سنگینی می‌کرد، وقتی رو تخت گذاشتیم، به ثانیه نکشید که خوابم برد؛ وقتی چشم رو باز کردم، خودم رو وسط جنگ بزرگی دیدم که البته تموم شده بود!! بین جنازه ها جنازه ی برسام رو دیدم.

الهه مرگ
به حق هق افتاد

بغلش کردم دستم رو نوازش وار روی کمرش کشیدم.

-رویا، همیشه اون چیزی که می بینی، واقعی نیست!!

-اما من هرچی می بینم واقعیه، تو که می دونی!

-سرنوشت قابل تغییره. ما نمی زاریم، اتفاقی براش بی افت

* برسام *

-باشه الان، می یایم . خدافظ.

نورا- کی بود برسام؟!

-آترسیا

نورا- آتریسیا کیه؟!

-اونم یکی از ما هاست!

-قدرتش چیه؟!

-می تونه، اجسام و اشخاص رو نامرئی کنه.

-وای چه جالب. حالا چی می گفت ؟!

-می خواد، تا بریم خونه رامتین! موضوع مهمیه!

-خب پس من برم آدرینا رو صدا کنم

-برو.

یعنی چه اتفاقی افتاده...

رامتین-از همتون خواستم بیاین اینجا تا درباره ی موضوع خیلی مهمی حرف بزنیم

نگاهش رو دوخت به «رویا»؛ «رویا» لباس رو تر کرد.

-چند روز پیش آینده رو، دیدم.

-خب؟!

با چشای غمگینش منو نگاه کرد

-یه جنگ بزرگ بین چندین سرزمین؟!

آدرینا_ خب کی برنده جنگ شد؟

رویا_ نمی دونم، تو آینده یه دختر گوش دراز رو دیدم نمی دونم، از چه نژادی، یا چه سرزمینی بود؟! فقط اینو فهمیدم
که اون یه منتخبه؛ ما باید واسه این جنگی که در پیش داریم اون رو پیدا کنیم!

الهه مرگ

-اول باید بفهمیم اون کیه؟! بعدم ببینیم کجا زندگی می کنه؟!

رامتین-اون از نژاد الف هاست. و تو روستا های کوچیک اطراف جنگل سیاه زندگی می کنه!

-نه یعنی اون از افراد تاریکيه؟!

اتریسیا-نه؛ وقتی بهش گفتن تو منتخبي، به نظر من ممکن نیست باشه؛ شاید تو جنگل تاریکي باشه اما هنوز دلش تاریک نشده!

رامتین - واسه همین هم منتخب شده.

ادرینا-جنگل سیاه چیه؟

نورا- منم می خوام بدونم

- جنگل سیاه جای افراد شوم و پلیده

نورا - خب؟!

الهه مرگ
-همین قدر بدونین کافیه...

...

ماما- پسر مچی شده یهویی می خواین، برین شمال؟!

-مامانم گفتم دخترا رو چند روز ببرم بیرون یکم حال و احوالشون عوض شه. اگه تو بگی نمی ریم!

«مامان» لبخند قشنگی زد و گفت :

-نه پسر م برین کار خوبی می کنید، منم برم مزاحم کاراتون نشم

-طبق این نقشه سمت راست جنگل سیاهه.

نورا-خب فرض کنیم بریم تو جنگل خب چجوری اون روستا رو پیدا کنیم؟!

به سمت جنگل سیاه حرکت کردم، بقیه هم دنبالم راه افتادن

-بزارید به وسط جنگل سیاه برسیم بعد فکر اونجا رو می‌کنیم ...

ادرینا-چی شد رامتین آقا نیومدن؟

«رویا» با ابروهای بالا رفته به «آدری» نگاه کرد و گفت:

-چطور؟!

«آدرینا» با ته، ته، پته شروع کرد به گفتن:

-ممن ... خب.. آخه. اون.. رئیس گروهه واسه. همین گفتم.

«رویا» با همون ابروهای بالا رفته و چشای ریز شدش با طرز بانمکی گفت:

-مطمئنی!

«ادرینا» هم کم نیاورد و تو چشاش نگاه کرد مثل خودش ابروها رو انداخت بالا و گفت

الهه مرگ

-رویا جان مطمئن هستم. دلیل دیگه ای نداره.

لبخند کوتاهی به بحثشون زدم

-دختر! به اطراف خوب نگاه کنید بجای بحث کردن. شاید روستا رو با طلسم مخفی کرده باشن

به سمت جلو حرکت کردیم؛شاخه ها با باد ملایمی که می اومد تگون می خورد

نگام افتاد به چند تنه ی درخت که مثل هم کنارهم به ترتیب قرار داشتن!

یه دست و کنار هم بودنشون منو به شک انداخت!

-رویا یه نگاه به این سمت بنداز!

-خب چیه؟!

-نگاه درختا مثل همه حتی اندازه و شکلش مثل همه!

رویا-اره. نکنه اینجوری شهر رو مخفی کردن؟!

ادری-مگه می شه؟!

-آدرینا جان، تو این دنیا، همه چی امکان پذیره، فقط ما قادر نیستیم درک کنیم!!

ادرینا-باشه بابا حالا عصبی می شی عزیزم؟!

«رویا» به سرعت روش رو سمت «آدری» کرد با اخمای درهم نگاش کرد.

«ادری» با ترس به «رویا» نگاه کرد اروم گفت

-می گم، چجوری بریم اون تو؟!

«رویا» نگاهش رو با عصبانیت گرفت؛ دستش روی تنه ی درخت می کشید؛ دنبال نشونه ی مخفی سازی می گشت.

-کاش آتریسیا هم می آوردیم!

رویا-رامتین اینجوری صلاح دونست

الهه مرگ

نورا- اون درخت رو نگاه کنید؟!

همگی به درختی که اشاره می کرد نگاه کردیم

-پایین درخت یه دایره ی کوچیکه

-اره دیدمش!

دستم رو گذاشتم رو دایره ی کوچیک، با برخورد دستم با تنه درخت، درختا با صدای جیرینگ جیرینگ محو شدن!

-دختر معلوم نیس تا کی این در تا کی باز بمونه زود داخل شید!

«رویا» و «آدرینا»، اونور رفتن ولی «نورا»، وقتی اون ور جنگل رفت جیغ بلندی کشید؛ دستاشو روی سرش گذاشت!
بلند بلند جیغ می کشید!

«رویا» با دیدن حال «نورا» به سرعت، اون رو هل داد عقب که افتاد بغلم با افتادن «نورا» تو بغلم راه مخفی بسته شد!

حالا دخترا اون طرف جنگل تاریکی تنهان و من هم اینجا...

آدرینا

-می‌گی، حالا چیکار کنیم؟!

رویا- به راهمون ادامه می‌دیم، دنبال اون الف می‌گردیم، و بعد بر می‌گردیم پیش بقیه!

می‌شه، بپرسم چرا اینجا انقدر تاریکه؟!

-آدرینا اینجا جنگل تاریکه، باید تاریک هم باشه یا نه؟

-همین یبار نخور منو!

«رویا» خندشو کنترل کردو گفت

-باشه

به راه نا مشخصی به حرکت در اومدیم، این جنگل مثل همه ی جنگلایی که دیدم نبود

درختای این جنگل سیاه هستن شاخه های بلندی دارن و از همه مهمتر هوای اینجا یه جورایی عجیب، سرده! و ناگفته نمونه، صداهاى ترسناکیم می‌یاد!

«رویا» از چهارم فهمید ترسیدم با تمسخر گفت

- الهه مرگ باشی و بترسی خیلی بده!!!

- ممنون از مسخره کردنتون

«رویا» پوزخندی زد، که باعث شد، کفری شم!

- ولی می‌دونى از اون مسخره تر چیه؟!

کمی فکر کردو گفت

- نه

- تویی!

با شنیدن حرفم سرجاش خشکش زد! با وایستادنش منم کنارش وایستادم، با چشای گرد شدش نگام کرد!

-من؟!!

-آره . تویی. با این همه قدرت آینده نگری که داری، نمی تونی، مارو به سمت اون روستا ببری. ایدیدی مسخره ای؟!!

-تو حق نداری به من بگی مسخره!!!

آخ، جونم چه جوری حرصیش کردم!

-حالا چرا داد می زنی؟!!

-ببین آدرینا من اصلا ازت خوشم نمی یاد اصلا...

وا چرا این اینجوری می کنه؟!!

منم کم نیاوردمو گفتم:

با چشای درشت شده نگام کرد انگار توقع همچین حرفیو ازم نداشت، به سمت جلو رفتم اونم ناچار دنبالم اومد...

با صدای تیری که به درخت جلوییم بر خورد کرد سرجام خشک شدم

و باید بگم «رویا» خانمم کمی از من نداشت!

به اطراف نگاه کردم تعداد زیادی از این آدمای گوش دراز یا همون الف بودن

یه مردی که جلوتر از همشون بود گفت:

- به به مهمون داریم!

«رویا» بلند داد زد:

- فرار کن ادری

با تموم شدن جملش، هر دو به سمت نا معلومی دویدیم.

صدای رئیسشون می اومد که می گفت :

-بگیریدشون

یکی از الف ها، پشت دستم رو گرفت، نمی دونم، چی شد که پودر شد!

تر سیده به خاکسترهای نگاه می کردم

«رویا» که نظار گر اتفاق بود به سمتم اومد، و بدون اینکه دستی بهم بزنه منو کشوند به سمت جلو.

با چشای اشکیم گفتم :

-من چیکار کردم؟! یه نفرو کشتم!!

-ببین آدرینا اگه اونو نمی کشتی، اون تورو می کشت؛ و اینکه این کارت از رو غریضه ی قدرت بوده و تو...

-پیدا تون کردیم!

الفینا

حوصلم سر رفته بود، تصمیم گرفتم تو جنگل یه دوری بزnm .

به سمت صندلی الف ها رفتم.

(حتما کنجاوین که بدونین صندلی الف ها چجوریه؟ خب مثل نیمکت های معمولی اما دو طرفش حالت گوش های
الف ها بلندو کشیدست.)

روی یکی از صندلی ها نشستم که با مه غلیضی رو به رو شدم!

حتما دوباره کسی وارد الف کده شده؛ این مه غلیضم یه نوع زنگ خطر که الف ها رو در جریان می زاره.

نمی دونم، این آدمای زمینی چی از ما الف ها می خوان؟! هر هفته ده تا آدم زمینی وارد الف کده می شه، که بعضی
هاشون می میرن، بعضی هاشونم بعد پاک کردن حافظه به شهرشون بر می گشتن.

بلند شدم باید مثل همه به میدان اعدام می رفتم.

الهه مرگ

افراد غریبه رو به میدان اعدام می یارن، و اونجا تصمیم می گیرن. کی بمیره و کی برگرده!

با صدا بنگ به آسمون، چشم می دوزم

این نشونه ی خوبی نیست!

هرکسی، که تو الف کده جونش رو از دست می ده، بخاطرش تیر رنگی به آسمون رها می کنن.

اگه کسی مرده باشه آبی، و اگه کسیو کشته باشن قرمز!

و الانم قرمز نه! یکی بلکه چهارتا تیر قرمز به آسمون پرتاب شد!

از الان نتیجه ی دادگاه معلوم شده هر کسی باشه می میره

به جمعیت داخل سالن اعدام نگاه کردم؛ سالن اعدام ما وسط جنگل سیاهه که چند چوبه ی دار اونجا قرار داره، و یه میز که مال اعضای دادگاهه.

اونارو آوردن، دوتا دختر جون به سمت جایگاه اعدام بردنشون دوتا شون ترسیده بودن،

الهه مرگ

یعنی اینا افراد مارو کشتن؟! دمشون گرم چه نترسن!

با صدای قاضی چشم ازشون می‌گیرم.

قاضی اول: طبق گفته های محافظان الف کده یکی از دو متهم با جادویی سیاه چهار نفر، از افراد مارو کشتن!

صدای یکی از اون دخترها بلند شد!

-جادوی سیاه چیه؟! از کجا می‌دونید جادوی سیاه بود؟! -

قاض دوم داد زد:

- خفه شو... یکی از شما اون هارو خاکستر کرده، خاکستر شدن به معنای جادو سیاهه!

همه مردم با همه گفتن:

-اره.

قاضی اول :

با استفاده از دستگاه جادو بفهمید، کدوم یکی جادو گره!

یکی از الف ها به سمت دو دختر، گوی متوسط رو برد و دستشون رو به ترتیب روی گو گذاشت!

دختر اول با گذاشتن دستش روی گوی، گوی رو به سمت ابی در آورد!

که هم همه ای الف کده رو در بر گرفت.

تا حالا گوی جادو، به رنگ آبی در نیومده اون چه جور انسانیه؟!

نفر دوم با گذاشتن دستش روی گوی، به رنگ سیاه در اومد!

قاضی - طبق همیشه جادوگر کشته می شه ، و نفر بعدی بعد از پاک شدن زهنش به پشت قلعه فرستاده می شه ...

صدای دخترا بلند شد که می گفتن، «ما جادوگر نیستیم»

-اون الهه ی مرگه، واسه همین گو سیاه شد!

الہہ مرگ
قاضی فقط پوزخند زد.

دختر ادامه داد و گفت:

-من هم، آینده نگرم، ما بخاطر یہ الف اومدیم، اون یہ منتخبہ!

قاضی - صبر کنید!

دختر با لبخند گفت:

-حرفمو باور کردین؟!

قاضی با لبخند چندش گفت :

-اره، اگہ تو یہ آینده نگری، پس واسہ ہمیشہ اینجا موندگاری شی! دستبند طلسم رو بہ دستاش بزنین!

دختر - نہ ولم کنین ولم کنین!

قاضی - ہر دو رو بہ سیا چال بفرستین سوا از ہم.

الهه مرگ

-آدرینا ...

-رویا کمک کن می‌خوان، بکشنم...

اون دخترارو بردن؛ صدای قاضی‌ها رو شنیدم که داشتن در مورد منتخب حرف می‌زدن.

«نا گفته نمونه، الف‌ها توانایی شنیدن ضعیف‌ترین صدا هارو دارن»

-باید سریع پیدا شه و بعد بمیره!

-کار درست همینه!

این خلافه قوانینه، یه الف بی‌گناه رو، بکشی!

به سمت کلبه حرکت کردم، اونا داشتن از منتخب حرف می‌زدن، منتخب اصلا چی هست؟! حتما باید شخص، مهمی باشه که قاضیا، می‌خوان، بکشنش!

خودمو انداختم رو تخت خواب نازم؛ بی‌خیال که اون الف کی هست و چیه! چقدر من این کلبه و تخت خواب رو دوست دارم.

چشامو روی هم گذاشتم و به خواب عمیقی رفتم...

ادرینا

چشامو باز کردم تو یه مکان خیلی تاریکی بودم انقدر تاریک بود که نمی تونستم حتی دستام رو ببینم.

صدا های می اومد صدا چند مرد!

اما از کجا؟!

به سختی دیوار رو پیدا کردم دستم رو به دیوار گرفتم و به سمت صدا رفتم

هرچی بیشتر میرفتم صدا بیشتر میشد

به یک باره همه صداها قطع شد!

الهه مرگ
باز من موندمو تاریکی!

نا خداگاه به سمت مکان نامشخصی حرکت کردم، راه رفتنم دست خودم نبود!!!

میخواستم وایستم اما نمی تونستم، انگار اهن ربا شده بودم به سمت اهن کشیده میشدم!!

به مکان کمی روشن تر رسیدم روشنایی به قدر نبود که همه چیو ببینم اما بهتر از قبل بود!

پاهام از حرکت وایستادن!

نفس عمیقی کشیدم

که با صدای کسی خفه شدم!

-تو کی هسی؟!

سکوت کردم...

نمی تونستم چیزی بگم...

انگار لال شده بودم...

-با توام میگم کی هستی؟!

با دادی که زد زبونم باز شدو با ترس گفتم

-من زندونی الف کدم

تو تاریکی نمی شد چهرش رو خوب دید اما چشای ابیش به خوبی دیده میشد!

-اینجا که الف کده نیست؟

با تعجب گفتم:

-یعنی چی اینجا الف کده نیست؟! منو دوستم رو به جرم ساحره بودن گرفتن؟!

-به جرم ساحره بودن؟! تو واقعا کی هستی؟!

الهه مرگ
تعجب رو میشد از صداش حس کرد!

-من الهه مرگم

به سرعت از سر جاش بلند شد و به سمتم اومد!

با ترس به عقب قدمی برداشتم که به دیوار پشتم برخورد کردم.

چسبیدم به دیوار!

رو به روم قرار گرفت با گذاشتن دستاش روی دیوار منو محاصره خودش کرد

اروم گفت

-می خوام ببینم!

با ترس لب زدم

-چیو؟!

-پشتتو

-یعنی چی؟! من مادرمم پشتمو ندیده بذار...

دستش رو گذاشت روی دهنم و مانع هر حرفی از جانبم شد!

دست ازادش رو کرد زیر لباسم نوک انگشتش خورد به کمرم که باعث مور مور شدن بدنم شد

ترسیدم نکنه بخواد بلایی سرم بیاره!

هرچی زور داشتم تو دستام ریختم، هلش دادم عقب اما دریغ از کمی فاصله

سرش رو کنار گوشم آورد و اروم زمزمه کرد

-انقد تکون نخور سعی هم نکون منو از خودت جدا کنی که نمیتونی بزار کار خودمو کنم!

پسره ی عوضی بیشعور

الهه مرگ

با قرار گرفتن دستش به روی پوستم، کمرم سوزش و درد شدیدی گرفت

از درد زیاد چشم شروع به باریدن کردن، چشامو روی هم گذاشتم

کنار گوشم زمزمه وار گفت

-تو، توی زندان روحی شیاطین قرار گرفتی، اگه اونا بفهمن فرشته مرگه اتفاقی اومده اینجا مطمئن باش تو رو میکشن دختر. پس با چشای بسته به سلولت فکر کن...

صداش هر لحظه کمرنگ تر میشد تا اینکه کلا محو شد...

چشام رو باز کردم.

تو سلول نیمه تاریکی بودم

به اطراف با وحشت نگاه میکردم

نفس عمیقی کشیدم...

الهه مرگ

-اونا همش خواب بود آدرینا . چه خواب ترسناکیم بود...

نورا

-برسام خیلی دیر نکردن!؟

-بیشتر از خیلیم شده...

-باید بری دنبالشون.

-نمیتونم تنهات بزارم که

-اونا بیشتر از من بهت نیاز دارن اگه بلایی سرشون اومده باشه...

با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم

-برسام برو دنبالشون

-نورا جان من نمیتونم تنهات بزارم که این هزار بار

-من تنها نیستم محافظ دارم اما اونا حتی اینم ندارن

(خوش به حالشون که ندارن وگرنه مثلا من همش تو ترس بودن)

برسام با ناچاری قبول کرد و وارد جنگل سیاه شد

از رفتنش زیاد نمیگذشت که با صداش جیغ بلندی کشیدم

-چته؟!

-تو آدم نمی شی می گم، همینجوریم که می بینمت می ترسم، باز یدفعه ظاهر می شی؟!

یوسف شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-چرا می ترسی نورا؟ دیگه تا الان باید عادت کرده باشی! من که قاتل یا یکی از شیاطین نیستم! اگه اونارو ببینی حتما می میری

با حرفش از ترس نفس عمیقی کشیدم

-نگاه همین الانشم با آوردن اسم اینجور چیزا ترسیدی چه برسه ببینیشون!

با خجالت سرم رو انداختم پایین

با دلخوری گفت:

-یعنی انقدر ترسناکم که ازم می ترسی !؟

با صدای لرزونم گفتم

-منو تو خیلی بد باهم آشنا شدیم. خب عادییم هست همش ازت بترسم...

با صدای بشکنش به سمتش برگشتم

وای خدا جون چقدر این پسر خوشگل بود، نه به اون موقع که روح بود نه به الان، چه چشای آبی ناز داره این بشر

الهه مرگ

-اهم، اهم

با صدایش از خوردنش با چشم دست برداشتم

تو چشای ابیش نگاه کردم

-خب اینجوری شروع می کنیم ، من یوسفم محافظ شما و یه پر...

حرفش رو خورد

با تعجب نگاهش کردم

-محافظی و...

-و یه ارواح

-مطمئنی می خواستی اینو بگی؟!

-ببین داری آشنایمون رو خراب می کنی ! حالا نوبت توهست خودت رو معرفی کن؟

-نورا الهه مردگان هستم!

دستش رو به سمتم دراز کرد

با تردید دستم رو تو دستش گذاشتم

-خوشبختم بانو نورا

جوابش رو با لبخند دادم

-خب به نظرت اینجوری خوبه پیشت باشم یا روح باشم؟!

به چشای ریز شدش نگاه کردم، چهرشو بانمک کرده بود.

-خب اینجوری بهتره

با شیطنت ابروهاش رو انداخت بالا و گفت

الهه مرگ

-موقعی که روح بودم با ترس نگام می کردی

ساکت شد

-خب؟!

-خب اینکه می ترسم اینجوری جلوت ظاهر شمو، ببینم داری با عشق نگام می کنی!

-فک کن یه لحظه من عاشق یه روح شدم!!!

-مگه عاشق یه روح شدن چه بدی داره؟! مگه ارواح دل ندارن؟!

-شما ناراحت اون ارواح ها و خودت نباش به موقعش عشق و حالاتون رو کردین...

یوسف یدفعه دستش رو گذاشت رو دهنم...

بیشعور یدفعه خودمونی شد می خواستم، هلش بدم که گفت

-صدا ی پای کسی می یاد . پس خواهش انقدر کولی بازی در نیار!

الفینا

-سلام عمو چی شده این وقت صبح اومدی این ورا

عمو با اضطراب شدید هی اطرافش رو نگاه می کرد

-چیزی شده عمو؟!

-الفی تو باید فورا از اینجا فرار کنی؟

با تعجب زیادی گفتم

-شما چی می گین؟! واسه چی باید از الف کده برم؟!

-الفی اونا منتخب رو پیدا کردن

الهه مرگ

-خب به من چه ربطی دار؟! اون الف باید فرار کنه. خدافظ عمو

به سمت کلبه رفتم که با حرفش سرجام خشکم زد

-اون الف تویی!

چی می شنیدم، من الف منتخیم!!!

برگشتم سمتش و آروم گفتم

-این شوخیو باهام نکنید یعنی...

حرفمو قطع کردو گفت

-الفی سریع از اینجا فرار کن خیلی سریع.

با دو خودم رو به اتاقم رسوندم و چوب دستی کوچیک مادرم رو برداشتم و به سمت در خروجی رفتم، صدای رئیس
گارد الف کده می یومد..

الهه مرگ

-زود برین اون دختر رو از اون خونه بکشین بیرون باید هرچی زودتر بکشیمش

وای حالا چیکار کنم چجوری از در خارج شم!

داشتم طول عرض اتاق رو طی می کردم، که یدفعه زیر پام خالی شد و باعث افتادنم روی زمین شد.

این راه مخفی زیر اتاق من چیکار می کنه ؟!

به جای فکر کردن به این که چرا زیر اتاقم راه مخفی داره باید الان فرار کنم

تمام طول راه مخفی رو دویدم، به جنگل سیاه رسیدم!

من اینجا چیکار می کنم حالا به کدوم طرف برم؟

با احساس تیزی شمشیر روی گردنم سرجام وایستادم!

صدای مردونش سکوت جنگل رو شکست

-زندونی های غریبه رو کجا می برن؟

به سمتش چرخیدم به بهش خیره شدم با ناله گفتم

-بذار برم اونا الان می یان منو می کشن...

-هیس. اگه جونتو دوس داری ساکت باش. اول باید نگران این باشی که من نکشمت. حالا بگو دوستامو کجا بردن

با صدای لرزونم گفتم

-ببین یکیشون جادوگر بود که موقع تاریکی شب می میره، و یکیشونم به گفته ی خودش آینده نگر که اونم بعد از شستو شوی ذهنی پیش خودشون نگهش می دارن

-وای نه اونا می خوان آدرینا رو بکشن.

-ببین من جاشون رو نمی دونم لطفا بزار برم.

-تنهایی نمی تونی از اینجا خارج شی.

-واسه چی؟

-چون یه طلسمه. بیا باهم بریم دوستان رو نجات بدیم منم در ازش می برمت، بیرون.

کمی فکر کردم؛ سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم، کلاه شلنش رو جلو تر کشید.

-اگه دنبالتن بهتر توام کلاه شلنت رو سرت کنی

به حرفش کردم کلاه شل رو تا جایی که امکان داشت آوردم جلو

به سمت میدان اعدام بردمش

-همینجاست

-کی می یارنشون؟!

به آسمون نگاه کردم

-هروقت ماه کامل از پشت ابر بیاد بیرون

الهه مرگ

به آسمون نگاه کردیم، آسمون سیاه شب که تنها فقط یه ابر کوچیک اونم بر روی ماه قرار داشت، روستای کوچیک
ما همش از جادو درست شده بود

با صداش به خودم اومدم

-آوردنشون

قاضی ها مثل همیشه موقع اعدام با پوشش و شل بلند مشکیشون وارد میدان اعدام شدن و بعد روی صندلی
هاشون نشستن

قاضی اول:همتون می دونید که این خانم یه ساحره و باید اعدام شه و اون یکیم آینده نگره. بعد از اعدام این ذهن
اینده نگرمون رو پاک می کنیم

قاضی دوم:شروع کنید

طبل زنا شروع کردن به طبل زدن

الف ها همگی خوشحالی میکردن

قاضی اول دستش رو گرفت بالا همه ساکت شدن!

-اعدام ساحره با گیوتین انجام می شه . سرش رو بزنید

صدای دادو گریش می اومد.

-من ساحره نیستم لطفا ولم کنید..

به پسر کنارم نگاه کردم اما با جای خالیش روبه رو شدم با چشم دنبالش می گشتم، پشت قاضی ها دیدمش!

نکنه می خواد، قاضی ها رو به عنوان گروگان بگیره!

امیدوارم اینجوری نشه که همشون می میرن!

پسره شمشیرش رو در آورد و زیر گردن قاضی گرفت همه با دیدنش «هین» بلندی کشیدن

قاضی-تو چطور جرات می کنی، شمشیرت رو روی گردن من بندازی؟!

-دوستام رو ازاد کن تا شمشيرو از روی گردنت بردارم

الهه مرگ
جلاد سر دختر رو تو گودی گیوتین قرار داد

دختر اسم. پسر رو صدا زد

-برسام کمک کن

پسره که حالا فهمیدم اسمش برسامه. با عصبانیت داد زد

-من باهات شوخی ندارم. بگو دوستانم رو ازاد کنن

-مردن افتخار منه

قاضی اول - سره هردو رو قطع کنید

جیغ داد دخترا بلند شد دو گیوتین به سمت پایین افتاد

برسام به سمت دوستاش می دویدا!

که یدفعه دود غلیظ سفید کل محوطه اعدام رو در بر گرفت. و همگی رو بیهوش کرد!

* دانای کل *

ساناز از طریق ارتباط با ارواح فهمید که عشقش و دوستانش در خطرند!

فورا پرتالی برای خودش باز کرد

پرتال باز شده اونو به جنگل سیاه برد. وسط میدان محاکمه قرار گرفت!

نگاهش به دوستانش افتاد که سرشان بر زیر گیوتین قرار داشت!

زمان پایین آمدن گیوتین را کاهش داد و مه غلیظ خواب آوری به وجود آورد!

بعد از خواب کردن همگی به سمت دوستانش پرواز کرد!

سر رویا رو از گیوتین خارج کرد نگاهش به آدرینا افتاد که گیوتین بر روی گردنش بود

الهه مرگ
فورا گیوتین را به بالا فرستاد و دوستش را نجات داد...

آنها را داخل پرتالی قرار داد، به سمت دخترک الف رفت

با خودش زمزمه کرد

-این حتما منتخبه!

دختر را با پرتال دیگری فرستاد؛ به سمت عشقش رفت!

دستش را بر گونه اش نوازش وار می کشید؛ خدا می دانست، چقدر دلش برای معشوقش تنگ شده!

با استفاده از پرتال دیگه خودش و عشقش را به مقصد فرستاد

با شنیدن صدای دختری شنلش را بروی سرش کشید

دختر نزدیکش شد و گفت:

-تو کی هستی؟! با داداشمو دوستانم چیکار کردی!؟

ساناز او را شناخت او تنها خواهر عشقش بود چهره اش مانند برادرش بود...

به خودش آمد، باید قبل از بهوش آمدنشان می‌رفت.

بدون حرفی از اونجا غیب شد..

نورا

—صدای چی می‌یاد!؟

—صدای باز و بسته شدن پرتال

—پرتال چیه؟

یوسف سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت

الهه مرگ

- تازه فهمیدم چرا واسه دخترا محافظ گذاشتن، از بس که آفتاب مهتاب ندیدن

-عه، اذیت نکن دیگه چی هست؟!

-پرتال وسیله ی رفت و آمد سریع

با تمسخر گفتم

-مرسی الان کاملاً فهمیدم

- از بس باهوشی

اومدم چیزی بگم که نگاهم به دختر شل مشکی افتاد!

برسام رو محکم تو آغوش گرفته بود!!!

این دختر کیه؟!

بدون توجهی به یوسف به سمتش رفتم

دختر کلاهش رو جلوتر کشید

-تو کی هستی؟! با داداشمو دوستانم چیکار کردی؟!

قبل از پرسیدن سوالم غیب شد و رفت...

یوسف کنارم قرار گرفت

-فک نکردی بخواد بکشتت؟! مثلاً محافظ داری...

با صدای خفیف آدری یوسف نا پدید شد

همگی بلند شدن. با تعجب به اطراف نگاه می کردن

ادری همونجوری که نشسته بود زد زیر گریه

خدا می دونه، چه اتفاقی اونجا براشون افتاده،

الهه مرگ
به سمتش رفتم بغلش کردن

-آروم باش.

-برسام ما چجوری اومدیم اینجا؟!

- نمی دونم رویا

-بوی جادو می یاد!

با صدای غریبه به سمتش برگشتم یه دختر خیلی خوشگل رو دیدم البته یه الف

برسام-از کجا می دونی؟!

-خب این یه خاصیت الف بودنه

نگاهمو زخم عمیق روی گردن آدرینا جلب کرد.

-آدری، این زخم چیه رو گردنت؟!

دستش رو روی زخم گذاشت

با صدای لرزورش گفت

-رد گیوتینه...

صدای گریش باز بلند شد

الف-من بهت کمک کردم دوستان رو پیدا کنی حالا می خوام بره، الفه داشت می رفت!مگه این الف منتخب نبود؟!!

رویا-کجا می ری؟ ما جونمون رو به خطر ننداختیم، تا به همین راحتی بزاری بری!

الف به چشمش زل زد

_به چه دلیل دنبال من اومدین؟!مگه من گفتم بیاین؟!!

_تو الف منتخبی!!

الهه مرگ
اوه اوه رویا چه اعصابش خط خطیه

الف وایستاد و تو چشمای تک تکمون نگاه کرد

* دانای کل *

ساناز، وقتی با پرتا بازگشت به خانه اش می دانست، الف ها به دنبال او می آیند.

الف ها آدم های خیلی کینه ای هستند!

ساناز به سرعت تمامی لوازم های، را ضروریش را گوشه ی تختش گذاشت!

با جادو تمامی آنها را، کوچیک و داخل کیفش قرار داد.

او می دانست هر لحظه ممکن است الف ها سر برسند!

با عجله از خانه اش بیرون زد!

افراد مشکوکی را در محله می‌دید! او فهمید که آنها الف هستند بدون جلب توجه ای از انجا گریخت!

و به جای امنی پناه برد.

همگی در خانه ی رامتین جمع شده بودن!

می‌خواستند، ساحره ی که جانشان را نجات داده پیدا کنند!

رامتین - معلومه اون ساحره خیلی قوی بوده که تونسته همتون رو با پرتال خارج کنه. ما به یکی مثل اون نیاز داریم!

آتریسیا - بزار اصلاح کنم، اینجا باید بگی ما به این شخص نیاز داریم!

رویا- این مغز نخودی درسته می‌گه، ما بهش نیاز داریم.

برسام با صدای عصبیش. و خشم کنترل شده اش آرام گفت:

- لازم نکرده. یکیشو داشتیم دیدیم چیکار کرد!

نورا- چرا از ساحره ها متنفری؟!

برسام - چون آدمای، قدر شناسی هستن. ساحره ها غیر قابل اعتمادن نمی شه باهاشون هم خونه ش..

آدرینا با عصبانیت، از روی مبل مشکی بلند شد و به برسام که مقابلش بود نگاه کرد با عصبانیت گفت:

- بعضیاشونم هستن که خیلی خوبن. چون یه نفر بد بوده نمی شه بگی همشون بدن!

برسام با پوزخند برلبانش گفت:

-معلومه با یکی از اون ها رو به رو شدی. آفرین از اون کار درستاهم بوده خوب تونسته رو افکارت تاثیر مثبتی بزاره.

رامتین-بچه ها بشینین

برسام و آدرینا به آرامی سر جاهشون نشستن

الهه مرگ
رامتین رو به رویا گفت:

-الف کجاست الان؟

-خونه ی من، قرار شد اونجا بمونه تا یه جوری بیاریمش اینجا

رامیتن - یعنی چی؟ تنها گذاشتینش؟!

رویا-داد نزن محافظ نورا پیششه. البته اون نمی تونه ببینتش!

رامتین با تعجب گفت :

-محافظت چجوری تورو گذاشته رفته؟!

نورا-چطور؟

رامتین مشکوک گفت:

-هیچی. می تونید برید خونه هاتون.

رامتین به سمت اتاقش رفت

داخل کتاب خانه اش به دنبال کتاب مخصوص محافظان می گشت؛ او می دانست یک محافظ نمی تواند، به هیچ عنوان الهه اش را تنها بگذارد!

گشت گشت اما چیزی نیافت خسته به سمت تختش رفت...

* الفینا *

دقیق دو هفته می شه که خونه رویا جان مستقر شدم قرار امروز با رئیس گروه آشنا شم

فک کنم اسمش رامتینه خدا کنه مثل اعضااش خودشم خوب باشه!

وگرنه کلاهمون می ره تو هم! به سمت ماشین رفتیم، رویا در رو واسم باز کردو گفت :

_بشین عزیزم

یکم سرجام وایستادم می خواستم، سوالم رو بپرسم که برسام با تمسخر گفت:

-به این می گن، ماشین. آدما واسه رفت و آمد های سریع ازش استفاده می کنن. حالا که فهمیدی چیه سوار شو!

این چی می گه، واسه خودش؟! فکر می کنه من نمی دونم این چیه؟

-برسام خان خودم می دونم، این چیه! لازم به توضیحاتتون نبود! سوال من، چیزه دیگه ای بود!

منتظر ادامه ی حرفم شد

_مگه شما ها، نمی تونید، با قدرت هاتون از مکانی به مکان دیگه ای برید؟! مثل اون ساحره...

حرفمو قطع کرد!

- نه خودت داری می گی، ساحره بعدم باید، بعضی وقتا مثل انسان های معمولی باشی، مثل اونا، زندگی کنیم تا فراموش نکنیم کی بودیم! چون قدرت داریم دلیل نمی شه تو کار های غیر ضروری، استفاده کنیم!

-خب بابا حالا نخور منو

- توی گوشت تلخ رو کی می خوره آخه؟

- الان که داشتی...

رویا-سوار می شید، یا سوار تون کنم؟!

با لهجه بچگونه اروم جوری که رویا نشنوه گفتم

-برسام حق باتو هست تو منو نمی خوری، این می خواد بخورتم!

همونطوری که سوار ماشین می شد، صدای خنده ش بلند شد

رویا-اگه چیز خنده داری پیدا کردی بگو تا ما هم بخندیم!

برسام-اخره به سنت نمیخوره کوچولو...

رویا با عصبانیت گفت

الهه مرگ

-هزار دفعه می‌گم به من نگو کوچولو....

برسام - منو نخور..

رویا روشو به سمت جاده کرد.

برسام زمزمه کرد

-فکر می‌کردم سیره...

ریز خندیدم

رویا جلوی خونه کوچیکی نگه‌داشت.

-پیرین پایین

از ماشین پیاده شدیم، برسام زنگ خونه‌ای رو زد، در با صدای تیکی باز شد.

با هم وارد خونه شدیم

بوی خیلی بدی تو خونه پیچیده بود... بوی خون تمام ساختمون رو در بهر گرفته بود!

نه تنها بوی خون یک نفر! بلکه بیش از چند نفر!

اینم بگم بوی خون هر فردی با فرد دیگه فرق داره؛ هرچی بیشتر جلو میرفتم بو شدید تر میشد!!

تا اینکه جلوی یه مردی وایستادیم. فک کنم رامتینه...

کل وجودش بو خون می داد، انگار منشا همه ی خوندها بود!

چشاش مثل افراد عادی نبود! سفیدی چشاش به رنگ قرمز در اومده بود!

نفس کشیدنش تند شده بود، ترسیده بهش چشم می دوزم، نکنه این خون اشامه...

هنوز حرفم تموم نشوه بود که دندان های نیشش زد بیرون!

با دیدن دندان هاش می خواستیم، فرار کنم اما خیلی دیر شده بود!

الهه مرگ

به سمت حمل ور شد! صدای داد برسام رو شنیدم

-چیکار می کنی رامتین؟!

نمیدونم شدت برخورد خیلی زیاد بود یا شدت ضربه!! چون دیوار پشتش ترک بر داشت

رویا سوت خفنی زد و گفت

-دمت گرم رئیس رو چجوری با دیوار یکی کردی

دختر جوانی با شنیدن سرو صدا به سمت رامتین رفت

تو دستش یه لیوان بود که توش...

اوف بوش داره میاد لازم نیست که بهش فکر کنم اون خونه!!

لیوان رو به دهنش نزدیک کرد رامتین همش رو یه نفس سر کشید!!!

چشای به خون نشستش به رنگ عادیش برگشت! دندون های نیشش کوتاه شد!!!

از سر جاش به ارومی بلند شد خیره به دیوار پشتش نگاه کرد !!

با اون چهره ی متعجبش نگاهش رو بهم دوخت

-خوشم اومد

رویا سریع بین حرف هاش پرید

- این چه کاریه کردی؟! می خواستی خونس رو بخوری؟! توکه چندین ساله دیگه خون نمی خوری!!

رویا کم کم صداش اوج گرفته بود

-شما ها نمی دونید، خون الف خوشمزه ترین خونه. والبته خوشبو ترینه با حس کردن بوش نتونستم دوم بیارمو بهش حمله کردم.

روشو کرد سمتمو گفت

- متاسفم

-اتریسیا بوی خورش رو مخفی کن نه تنها از من بلکه از تمام خون آشام ها

دختر جونی که به رامتین خون داد اومد جلوم

دستاش رو به شکل های مختلفی جلوم تکون داد

رامین - خوبه بوش رفت

برسام سوت بلندی کشید

-دمت چیز دختر ارتقاء پیدا کردی!

اتریسیا با لبخند به برسام نگاه کرد و گفت

-وقتی استادت رامتین باشه زود پیشرفت می کنی. نه ارتقاء...

صدای خندشون بلند شد.

الهه مرگ

-خب تا اینجا فهمیدم که قدرت های خاص شناخته بو و...

برسام پرید وسط حرف رامتین

- و الینکه ضربه هات خیلی محکم

رامتین نگاه عصبیش رو به برسام دوخت

برسام سریع نگاه به ساعتش کرد.

-ای وای قرار بود با دخترا بریم بیرون. نگاه حواسمو پرت میکنی رامتین خان

رامتین -آره خب با دخترا قرار داری... می دونم برو

-خدافظ همگی

رامتین تو چشم نگاه کردو گفت

-از این به بعد اینجا می مونی!

-بمونم که خورده تو شم؟!

-نه الف خانم می‌مونی چون باید رو قدرتات تمرین شه. بعدم آت‌ریسیا بوی خونت رو درست کرد لازم نیست نگران مردنت باشی. تازه هم رویا اینجا می‌مونه هم اتری...

-مجبوری دیگه؟!

-اره

ادرینا

-ادری پاشو این برسام ما معلوم نیست کجاست؟! ما بریم خودش می‌یاد

-بریم.

شالم رو سرم کردم از مادر نورا خدافظی کردیم و به سمت رستوران... رفتیم

به اطراف نگاه کردم میز های کوچک بزرگ مشکی سفید با اون صندلی های سفید به داخل رستوران جلوه خاصی داده بود

دیوار به رنگ قهوه ای براق بود و داخل دیوار ها لامپ های مخفی رمانتیک گذاشته شده بود!

-نورا همینجا بشینیم تا برسام بیاد

رو صندلی نشستم

- نورا اینجا خیلی قشنگه دختر

-اره این رستوران مخصوص زوج هاست. ای بابا این برسام چرا نیومد؟!

-حتما رامتین نگه داشتتش

-یا اینکه فراموش کرد

-سلام خانم. ببخشید دیر شد اومدنم!

با صداش به سمتش برگشتم

- چه عجب اومدی داداش. دیگه این روده کوچیکه میخواست بره سر وقت قلبم!!!

برسام - مگه روده بزرگ تو خورده

نورا - اره از بس دیر اومدی

برسام - ناراحت نباش واست الان کوبیده سفارش دادم

- حالا تعریف کن چه اتفاقی افتاد

برسام چشاشو ریز کردو گفت

- کاش شما هم می اومدین!

- چرا؟!

الهه مرگ

-رامتین میدونید که خون اشامه؟!

-خب اره!

-رامتین وقتی الفی رو می بینه میخواد گردنش رو گاز بگیره اما الفینا همچین هلش داد که محکم با دیوار پشتش برخورد کرد

برسام به دهن های باز و قیافه های متعجبمون نگاه کردو ادامه داد

-حالا اینارو ول کن از برخورد رامتین با دیوار، دیوار خونش ترک برداشت

نورا-وای یعنی این دختر اینقدر قدرت داره

- خودش که میگفت الف ها خیلی خوب می شنون و خیلی خوب هم بو ها رو می شناسن

-یعنی این قدرت بوده که اون رو منتخب کرده؟!

برسام - حتما. من میگم شاید بیشتر از اینا قدرت داشته باشه

الهه مرگ
نورا- باید زمان بگذره تا بفهمیم

گارسون غذا ها رو آورد

برسام نگاهش رو بهم دوخت

از نگاهش معذب شدم

-برسام چیزی شده؟!

-رویا گفت تو الف کده چیکار کردی؟!

یاد اون دهکده افتادم. که چجوری نااون الف ها رو کشتم

سرم رو انداختم پایین مانع ریزش اشکام شدم

اروم باصدای لرزونم گفت

-اون فقط یه اتفاق بود. من اصلا نمیخواستم کسی رو بکشم

نورا با تعجب گفت

- تو کسیو کشتی؟! چجوری؟!

برسام حال خرابم رو درک کرد

و مثل همیشه با شیطننت گفت

- نورا بعدا خودم میگم این خانم چجوری همه ی دشمن ها رو خاکستر کرد

گفت دشمن تا من عذاب وجدان نداشته باشم

برسام با دهن پرش گفت

- خیلی خوبه که دارین پیشرفت میکنن

نورا- مگه غیر آدری کسی دیگه ام کرده؟!

الهه مرگ

-آره آتریسیا اون بوی خون الف رو کاملاً محو کرد

بقیه غذا تو سکوت خورده شد...

با اصرار زیاد برسام به شهر بازی اومدیم

بنظر من برسام یه مرد شیطان بود، که با بچه درووش زندگی می کرد.

با خنده هاش ما رو وادار به خنده می کرد، وقتی با برسام جایی میری اصلاً به هیچی فکر نمی کنی. چون اصلاً فرصت فکر کردن رو بهت نمی ده...

برسام - خب دخترا می خوام ترستون رو بسنجم!

- یعنی چی؟!

-یعنی می خوام بلیط ترسناکترین وسیله ی شهر بازی رو براتون بگیرم

نورا-من که اصلاً نمی ترسم!

الهه مرگ
-خب منم نمی ترسم

برسام-پس بریم سه تا بلیط بگیریم

برسام جلو راه افتاد دست نورا رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم سر جاش وایستاد

-من می رم دسشویی خب؟.

-باشه برو.

سمت دسشویی رفتم... بعد از انجام عملیات اومدم بیرون.

داشتم راه می رفتم که محکم به کسی برخورد کردم با عصبانیت نگاش کردم

-چته اقا؟! به جای اینکه اطراف رو همش دید بزنی یه نگاهم به جلوتون بندازین

-اولا به شما ربط نداره من کجا رو نگاه می کنم دوما این شما بودین که سرتون رو پایین انداختین و راه می رین

تو چشای ابیش نگاه کردم میخواستم چیزی بهش بگم اما هرچی فکر کردم یادم نیومد

از کنارش گذشتم

صدای نورا و برسام رو شنیدم

-چی شده مزاحمت شده بود؟!!

- نه. با سر رفتم تو شکمش

-ولش کن بیاین بریم سوار شیم

...

برسام - بهش می گن رنجر

نورا با صدای لرزانش گفت

-دستگاش خیلی خوبه من که ازش نترسیدم

الهه مرگ

به پسر رو به روم نگاه کردم اومد کمر بند و محافظ تک تکمون رو چک کرد وبعد از رو سکو پايين رفت

از همين الان ترس رو حس کردم ديگه چه برسه بريم تو ارتفاع!!!

دستاي خيس از عرقم رو با شلوارم پاک کردم

نفس عميقي کشيدم

کلید دستگاه رو زدن

رنجر به ارومي بالا رفت چند دقيقه رو ارتفاع بود!!

بعدش وارونه شد

جيغ همه بلند شد

چقدر ترسناکه سرو ته شي! اونم تو ارتفاع خيلي زياد

از ترس چشممو بسته بودم

رنجر تکون دیگه ای خورد و صاف شد

چشام رو از ترس نمی تونستم باز کنم

من چه الهه مرگ ترسویی هستم!!!

اروم لایی یکی از چشمام رو باز کردم که با قیافه لبخند به لب برسام رو به رو شدم یا خیلی نترس بود!!

یا اینکه از ترس سخته ناقص زده بود

رنجر باز معلق رو هوا قرار گرفت ایندفعه به ترسم غلبه کردم

اروم چشمام رو باز کردم

با پایین نگاه کردم

حوض مستطیلی کوچیکی بود که داخل نیزه های تیزی گذاشته بود!!!

الهه مرگ
با دیدن این صحنه محکم چشمام روی هم گذاشتم

نا خدا گاه یاد فیلم مقصد نهایی افتادم

اگه این رنجر مثل ترن هوایی بشه و....

وای نمی خوام بهش فکر کنم

اگه اینجوری شه و من بیفتم این نیزه ها می ره تو تنم

چشامو محکم تر روی هم فشار دادم

با صدای نورا چشمام رو باز کردم

-دختر کجا سیر میکنی؟!

- چطور؟!!

برسام با پوزخند رو لباش گفت

-ادری خانم چند دقیقه می شه که رنجر وایستاده و همه پیاده شدن

نورا- معلومه خیلی ترسیدی!!

-نه اصلا از بس این ورو اونورمون کرد حالت تهوع گرفتم. چشمم رو بستم

کمر بند رو به سرعت باز کردم با بچه ها پیاده شدیم

نورا-اره جون خودت تو گفتیو منم باورم شد!!!

برسام بهمون می خندید

- خیلی ترسوید شما ها!!! مثلا یکیتون فرشته مرگه اون یکیتونم مردگان. نه. نه خیلی بد شد ابروتون رفت

- ما دختریم این چیزا عادیه!! اما تویی که پسری چرا قیافت اینجوری شد...

قیافشو در اوردم که صدای خندهی نورا بلند شد

الهه مرگ

نگام تو نگاه پسری گره خورد با چشاش انگار داشت ذهنم رو میخوند!!!

از کنارم گذشت

دستش اروم به دستم برخورد، با بر خورد دستش با دستم مرگش رو دیدم

جیغ خفه ای کشیدم که برسام نگران گفت

- چی شد؟!

-بدون اینکه ضایع کنید به پشت سرم نگاه کنید پسره که قدش بلنده سر تا پا مشکی پوشیده

برسام اروم برگشت عقب

- دیدمش

-از جلوم داشت رد میشد جوری نگاه می کرد انگار ذهنم رو می تونست بخونه. و اینکه از بغلم رد شد دستش به دستم خورد و لحظه ی مرگش رو دیدم!!!

الهه مرگ
نورا- وایای

برسام اروم لب زد

- از جلوی اون بوفه از هم جدا می شیم. یه راست می ریم سمت خونه رامتین و ماجرارو بهش می گین...

از جلوی بوفه از هم دیگه جدا شدیم برسام به بهونه ی خرید چیزی جلوی بوفه صبر کرد

فورا با نورا خارج از شهر بازی شدیم...

* دانای کل *

وقتی برسام نورا و آدرینا را فرشتگان مردگان و مرگ نامید

یکی از فرزندان تاریکی شنید

خودش را روبه روی آدری قرار داد!!

چشم در چشم آدری شد!!

و از چشمانش ذهنش را خواند. البته کمی از ذهنش را توانست بخواند!!

از کنارش میخواست عبور کند! ناگهان دستش به دست آدری برخورد کرد!!!

برای چند ثانیه سرمای عجیبی به سراغش آمد!!!

با تله پاتی به رئیسش پیام فرستاد که الهه مرگو مردگان را پیدا کرده!!

درخواست کمک کرد...

ساناز داخل اتاقک کوچکش دراز کشیده بود!!!

و به آینده تمرکز میکرد!!

الهه مرگ
ناگهان آدرینا به همراه نورا را دید!!!

در خطر بدی بودن شاید جانش را از دست بدهند!!

با سرعت خودش را به پشت شهر بازی بزرگ.... رساند...

ادری - نورا حالا از کدوم طرف بریم!!؟

-از اینور.

ادری نورا را به پشت پارک کشاند

صدای خنده ی چند پسر به همراه یک زن سکوت مابینشان را شکست

دخترک با چشمان ریز شده اش به آنها اشاره کرد و رو به پسرک پرسید

- این جوجه ها فرشته مرگن!!!

نورا از ترس نمیدانست چه بکند؟!

ادری به اندازه ی نورا ترسیده بود با انکه هنر های رزمی را خوب یاد داشت اما از مقابله با آنها میترسید

دخترک آرام آرام به سمتشان می آمد

دستش را بالا برد گویی اتشینی درست کرد

و به سمت نورا پرتاب کرد

گوی اتشی تا مقابل صورت نورا آمد اما به سرعت به سمت دخترک برگشت

با برخورد اتش با دختر

یوسف از راه رسید

نورا کمی دلگرم شد

یکی از پسران تاریکی گفت

الهه مرگ

-فک میکردم محافظ داشته باشی اما نه...

یوسف به سرعت پسرک را کشت!!!

نورا با خودش فکر میکرد ان پسر چه چیز مهمی میخواست بگوید که یوسف جان ان را گرفت

رویای آدرینا به حقیقت تبدیل شد همانگونه که مرگش را دید مرد!!!

دخترک به همراه بقیه پسران به سمتشان هجوم آوردند

یوسف به سختی فقط میتوانست از خودش و نورا محافظت

کند...

دختر با دستان آتشینش به سمت آدری هجوم برد!!

میخواست او را بسوزاند که ساناز سر رسید!!!

و با قدرتش دخترک را محکم به عقب پرت کرد

به سمت آدرینا حرکت کرد

- خوبی؟! -

- ممنونم ازت ساناز تو از...

- بهت گفتم هر وقت بهم نیاز داشته باشی میام...

ساناز به سرعت به کمک یوسف رفت!!

با ساختن گردباد بزرگی انها را به نقطه ی دوری فرستاد!!!

یوسف نگاهش را به تک تک دختران دوخت و به سرعت غیب شد...

سانازم قبل از هر حرفی نا پدید شد...

دختر را به سرعت به خانه ی رامتین هجوم بردن...

رامتین با صدای پی در پی زنگ از خوابش بلند شد و به سمت اف اف رفت اما قبل از ان الفینا در را باز کرد!!

رامتین - کی بود!؟

-ادری و نورا

-این موقع اینجا چیکار میکنن!؟

-ترسیدن!!!

-از کجا فهمیدی!؟

-بوشون کل ساختمون رو برداشته!!

با تمام شدن حرف الفینا در خانه به شدت باز شد...

نورا و آدری به محض وارد شدن نفس های عمیقی کشیدند

رامتین با نگرانی پرسید

-چی شده؟!

الفینا به سرعت به طرف آشپزخانه رفت و دو لیوان آب واسه دخترا آورد!!

رامتین به یاد برسام می فتاد! یادش میاید با دخترها قرار داشته است !!

رامتین با همان صدای لرزون و ترسیده اش اسم برسام را می آورد

-برسام کجاست؟!

نورا- تو شهر بازی بودیم موند همونجا تا حواسشون رو پرت کنه...

- خدا کنه حالش خوب باشه

رامتین دختران را به سمت مبل ها فرستاد و خودش هم مقابل آنها نشست

الهه مرگ
-می شنوم!!!

ادری شروع به صحبت کرد از اول تا آخر داستان را گفت

-پس کی نجاتتون داد

نورا-یوسف محافظ من و یه دختره...

ادری-اون دختر ا...

ادری می خواست اسم ان دختر را بگوید اما یادش افتاد که قول داده اسمش را به کسی نگوید

رامتین چشمانش را به آدری دوخت و گفت

- ادامش

-اون دوسته منه یبار دیگه نجاتم داد. و گفت هر وقت لازمش داشته باشم خودش پیداش می شه ...

نورا-اگه اشتباه نکنم این همون دختری بود که تو الف کده شما رو نجات داد

الفینا- مطمئنی؟!

-درسته که گلاه شلنل قرمز رنگش رو سرش بود!! اما من کاملاً اونو دیدم. این دختر همون بود

ادری- معذرت من خیلی خستم می شه کمی استراحت کنم؟!

رامیتن- الفینا بهشون اتاق بده تا کمی استراحت کنن

الفی دختران را به سمت اتاق کوچک کنار اتاقش برد

ادرینا به سرعت رو تخت دراز کشید. نمی دانست این خستگی چرا به یک باره به سراغش آمده است

نورا- من خسته نیستم آدری می رم فیلم ببینم

ادرینا- باشه

الهه مرگ

* آدرینا *

نمیدونم این خستگی لعنتی چرا یدفعه سراغم اومد

چشام رو با خستگی روی هم گذاشتم

چشمام رو باز کردم همه جا سیاه بود!!

اینجا دیگه کجاست!!!؟؟

می خواستم از رو تخت بلند شم نمی شد!!

انگار کسی دستام رو به تخت محکم بسته!!!

دیگه از تقلا خسته شده بودم که صدای مردی به گوشم رسید

-فر.... ر... گ؟؟!!!

صداش خیلی ضعیف بود!!

الهه مرگ

بازم صداش اوامد

این دفعه تمرکز رو صداش کردم

-الهه مرگ کجایی؟!!

یا خدا این دیگه کیه داره صدام میزنه!!

نکنه بخواد بکشتم؟!!

-الهه مرگ اگه صدام رو می شنویی چیزی بگو. الان ارتباطمون قطع می شه

صدای خش خشی کل اتاق رو برداشت

صدای دادش رو شنیدم

-اسمت چیه؟!!

الهه مرگ
ناخداگاه اسمم رو گفتم

-ادرینا...

با گفتن اسمم سایه مردی روم افتاد!!

تو تاریکی فقط چشاش معلوم بود!!!

چشاش ابی بود!!

نه این همونی بود که تو خوابم تو الف کده دیدم...

مثل سریع پیش دستش رو روی کمرم قرار داد!

با این تفاوت چون روی تخت دراز بودم مجبور شد به پهلو برم گردون و دستش رو بر روی پشتم قرار بده!!

با لمس کمرم همون درد همون سوزش به سراغم اومد!!!

صداش رو شنیدم

-چشات رو اروم باز کن...

پلکام سنگین تر شدن و روی هم دیگه افتادن...

اروم چشمام رو باز کردم

دستام رو تا جایی که تونستم به سمت بالا بردم و خمیازه طولانی کشیدم

به بیرون اتاق رفتم

اولین نفر رامتین بود که من رو دید

پسره ی چشم قرمز

نگاهش روم موند

چرا این فسیل هر سری جوری رفتار می کنه که انگار ذهنم رو می تونه بخونه؟!

الهه مرگ

سرش رو انداخت پایین نگام رو لبای خندونش گره خورد

این الان چرا میخندید؟!

خون اشام فسیل دیوونه...

اینو نگاه از خنده داره منفجر می شه ...

این خوناشامه یکم شیرین می زنه

به سمت مبل رفتم

رامتین - مگه نگفتی خسته ای؟!

-اره!

-پس چرا استراحت نکردی؟!

این چی میگه من استراحت نکردم!!؟

الهه مرگ

-اما من خوابیدم

-تو فقط ده دقیقه هست که خوابیدی

ده دقیقه!!

-خب همونم واسه رفع خستگی خوبه!

شونه هاش رو بالا انداخت و جلوم دور شد...

چرا می گفت فقط ده دقیقه خوابیدم من که بیش از یه ساعت خوابیدم...

همگی دور هم نشسته بودیم

نمی دونم این دور همی یهویی از کجا پیداش شد!..

الهه مرگ

رامتین-از اونجایی که نورا یه محافظ داره و بهش تعلیم می ده. من گفتم آدرینا رو به باغ شمال ببریم و باهاش کار کنیم. حalam نظر تک تکتون رو می خوام

چی گفت می خواد ببریم شمال تا منو...

وایی اصلا یادم نبود به حرفایی اون روز قرار بود منو تو وضعیت های سخت بذارن تا قدرتم ظهور کنه!!!

برسام-خب کیا به این مسافرت آموزشی می رن؟؟

رامتین-رویا و الفینا و به همراه آتریسیا تو این خونه می مونن. رویا به علاوه ی تمرین روی قدرتش از روی کتاب های آموزشی الف ها و نامرئی شوندگان به شما ها درس می ده

اشاره به الفی و آتریسیا کرد

- شما باید اونقدر کتاب ها رو مطالعه کنید تا بلکه قدرت هاتون ظهور کنه. این از شما سه تا...

رو به نورا کرد

- نورا تو خونتون می مونی و با محافظ تمرین می کنی...

- و تو برسام یه مدت به مکان نا مشخصی می ری هیچ کسی نباید بدونه کجایی!! شاید اینجوری یه پیشرفتی کردی!!

تو این چند وقتی که اینجا بودم همه از لحاظ قدرتی پیشرفت کردیم جز برسام، نمی دونم چرا اما هیچ پیشرفتی نداشته؟!

- همونجوری که گفتم منم آدرینا رو میبرم به باغ داخل شمالمون. تا رو قدرت هاش تمرین کنیم... حالا کیا موافقن؟!

همگی دستاشون رو گذاشتن روی میز جز ما تازه واردا که نمی دونستیم چه خبره؟!

پسره ی... با خودش نمی گه شاید اینا چیزی از قوانین ندونن...

با صدای جیگرش جفت پا اومد تو ذهنم

- ببخشید حواسم نبود با قوانین گروه اشنا نیستین! اونایی که موافقن دست هاشون رو می ذارن روی میز و اونایی که مخالفن نمی ذارن... خب حالا موافقین یا مخالف

دستامون رو، روی میز گذاشتیم

رامتین- فردا راه می افسیم... تو این یه ماه حق هیچ تماسی با هم رو ندارین جز شرایط ضروری!!

رامتین از سر جاش بلند شد

-خب حالا میتونید برید!!

این الان ما رو از خونس بیرون کرد؟!

رامتین با گوز خند قشنگش به سمت اتاقش رفت!

من الان گفتم پوز خند قشنگش!!؟ اخه پوز خند کی قشنگه!!؟

نورا- زیاد فکر نکن بیا بریم...

نورا

الهه مرگ

یوسف - نورا واسه بار چندم بگم دختر باید تمرکز کنی!!!

به یوسف نگاه کردم

-خب نمی شه. انگار تو سرم پر صداس!!!

-خب پس با ارواح ارتباط برقرار کردی! فقط کافیه رو یه صدا تمرکز کنی!!

-چی؟ ارواح؟!!!

-کر شدم نورا. ارومتر. تو چجوری فرشته مردگانی که می ترسی؟!!

-خب چیکار کنم. به نظرت عادیه با ارواح ارتباط داشته باشی؟!

-ببین خودتم داری می گی عادیه نیست. پس توام باید عادیه نباشی مثل قدرتت. باید نترس باشی... اگه بخوای هر لحظه با اسم ارواح مرده و جن... اینجور چیزا بترسی که کارت ساختن دختر!!!

سرمو انداختم پایین!

- ترست ضعه توسه!! دشمنامون راحت می تونن ترست رو حس کنن. و از این ترست علیه خودت استفاده کنن. تو یه فرشته ای، فرشته ای که همیشه با ارواح رابطه داره پس این ترس ها الکیه دختر...

-نمی شه. من حتی یبارم فیلم ترسناک ندیدم که فیلمه... چه برسه...

-اگه ترست رو دور کنی کم کم عادت می کنی و از هیچی نمی ترسی!!!خب حالا روی یه صدا تمرکز کن

به صدا ها تمرکز کردم از بین صدا ها رو صدای نازک زنونه ای دقت کردم!!

صداش خیلی ضعیف بود!!

کل حواسم رو جمع صدای زن کردم

- کاش می شد دخترم رو ببینم!!

با خوشحالی جیغ کشیدم

الهه مرگ

- شنیدم صدای یه زن رو شنیدم.!!!

یوسف با خوشحالی نگام کرد

- خوشحالم که تونستی!! حالا چی می گفت؟!!

- می خواست دخترش رو ببینه!!!

دلَم به یک باره به غم نشست... یعنی می شه دختری بعد فوت مادرش به دیدنش نره؟!!

پلکای مرواریدیم رو محکم روی هم گذاشتم تا مانع ریزش مروارید چشمام شه! اما نشد مروارید چشمام دونه دونه از رابه لای مژه هام سر خوردن و بوسه بر گونه هام زدن!!

دستی رو گونه هام نشست!!!

چشمام رو باز کردم.

یوسف بود

الهه مرگ
-چرا گریه میکنی!!؟

تو چشاش نگاه کردم

-صدای اون زن خیلی غم داشت...

-فرشته ما رو نگاه چه دل نازکه!!.

با شوخی اصفه کرد

-شاید بتونم با ترست کاری کنم اما با این دل نازک اصلا

هلش دادم عقب!!

چون روی دوتا پاش نشسته بود افتاد رو زمین

با برخورد دستم به بدنش یه جوریم شد!!!

اخمام رو کشیدم تو هم دیگه

-چرا اینجوری نگاه می کنی نورا؟!

- دیگه چی می خوای یادم بدی؟!

- تو این دوهفته سه ویژگی قدرتت رو فهمیدی!!! بسه دختر!!

-چی بسه!! تو یه ماه باید به فرشته تبدیل شم!!

-خب بابا بذار یکم استراحتم کنیم!

-تو دیگه چجوری محافظی!!

هل شدنش رو حس کردم

-خب خانمی هر محافظی با محافظ دیگه اخلاقش فرق داره!!

-بله بله.

الهه مرگ
صدای مامان می اومد

- نورا... نورا... دخترم ساعت سه شد

- اومدم مامان

- داری جایی می ری؟!

-اره گفتم یکم برم بیرون اب و هوام عوض شه

-بدون من می خوای بری

چشام گرد شد

- چشاتو درست کن دخی. منم پیام

لبام رو کج کردم. انکشتمو گذاشتم روی شقیقم یکم فکر کردم و گفتم

-اگه دعوتتم کنی به یه ناهار و شام خوشمزه چرا که نه

-باشه. قبول. تا موقعی که آماده شی منم بر می گردم..

-نورا جان مادر مواظب باشیا. شبم یکم زودتر بیا خونه!

- باشه مامان. خدافظ

به سمت رستوران.. رفتم

صدای اشنا به گوشم رسید

-کجا با این همه عجله خانم؟!

-نیومدی گفتم برم

-توقع داشتی جلو مامی جونت ظاهر شم. خب حالا کجا بریم؟!

الهه مرگ

-بریم رستوران سر خیابون غذا بخوریم...

-بریم

دستش رو آورد جلو

با چشای گرد شدم

به دستش نگاه کردم!!

ابروهام رو به معنای چیه بالا انداختم؟

-دستمو بگیر!!

-اونوقت واسه چی؟!

-میتروم بدزدنت!!

-خندیدم...

دستم به ارومی تو دستش قرار دادم!

لرز خفیفی به سمتم هجوم آورد!!

به سمت رستوران شیک و رمانتیک سریع قبل رفتیم!!

یوسف دستم رو به سمت میز کنار پنجره برد.

صندلی سفید رنگ رو کشید عقب نشستم روی صندلیم

اروم ازم پرسید

-نورا چی می خوری؟!

-من عاشق قرمه های اینجام به همراه سالاد و دوغ محلی!

یوسف دستش رو بالا گرفت!

الهه مرگ
گارسون به سمتمون اومد

-چی میل دارین؟!-

-قرمه به همراه سالاد و دوغ محلیتون. از هرکدوم دوتا.

-دیگه؟!-

-همین

گارسون به سمت اشپزخونه حرکت کرد

یوسف یه جور خاصی نگام میکرد!!

نگاهش مثل همیشه نبود!

نگام تو نگاش گره خورده بود! گرزش هم از این گره کورا بود که اصلا باز نمی شد!!!

صداهای ضعیف می اومد خیلی ضعیف!!

الهه مرگ

صداش مثل صدای یوسف بود!!

شاید صدای خودش بوده

به صدا دقت کردم

کم کم بیشتر می شد

-چجوری بهش بگم!؟

ناخواسته گفتم

-یوسف چیه می خوای به من بگی که نمیتونی!؟

یدفعه جا خورد!!

با ابروهای درهمش زوم کرد تو چشمام!!

الهه مرگ
-از کجا فهمیدی؟!

-ناخواسته صدای ذهنت رو شنیدم!!

-دیگه چی شنیدی؟!

هل بود انگار از چیزی می ترسید؟!!

-هیچی!!

نفس عمیقی کشید

خیالش از چی راحت شد که نفس عمیقی کشید؟!!

گارسون غذاها مون رو آورد و جای هیچ فکری واسم نداشت!!!

با خوردن غذا همه شک هام رو فراموش کردم...

- چطور بود؟!

یوسف-عالی.از این به بعد می ایم اینجا غذا می خوریم!

اون الان گفت میایم اینجا!!

-تا من می رم حساب کنم توام برو بیرون وایسا.

-باشع

یوسف به سمت دخل رفت. و من هم به سمت در خروجی

کنار در وایستادم تا یوسف بیاد.

- خب خانمی کجا بریم!؟

-نمی دونم

-می خوای ببرمت یه جایی!؟

الهه مرگ

-خب اول بگو اون يه جا كجاست تا بگم!؟

-فقط همين رو بدون اونجا همه چيش با جادو هستش

دستامو با ذوق بهم كبوندم

-قبوله

-فقط چند شرط داره!؟

با تعجب گفتم

-شرط!؟

-اونجا بايد مثل زوج ها رفتار كنيم. يعني نبايد كسي بدونه من محافظ توام. و توام فرشته مردگاني. و اينكه بايد با يه لباس مناسب بريم.

-خب لباس مناسب از كجا گير بيارم!؟

الهه مرگ
-اون با من..

دستش رو به سمتم جلو آورد

دستم رو به دستش سپردم!!

دوباره همون سرمای عجیب!!

به مکان خلوتی برم! دست دیگم تو دستش گرفت!

-چشمات رو ببند!

با هم چشمامون رو بستیم...

-حالا باز کن.

با صداش پلکام رو اروم اروم باز کردم

داخل فروشگاه عجیبی بودیم

فروشگاه از تنه درختا ساخته شده بود صندلی هاش از حیوانات

وسط فروشگاه حوضچه کوچیکی قرار داشت که رو بالا ترین نقطش یه فرشته کوچیک قرار داشت

-اینجا کجاست؟!

-اینجا فروشگاه جادویی هست که ما بین شهر انسان ها و سرزمین جادو قرار داره

دسمو به سمت مغازه ی کشید

والی دختر چه لباسایی اینجاست

-از هر کدوم خوشش اومد ور دار

-اینجا انگار اتاق پرو نداره!!

-اینجا هر چی بخری بعد بیوشی اندازت می شه !

الهه مرگ

-چه جالب

-خب از کدوم لباس خوشتر اومده

-همه ی لباساش قشنگه. انتخاب سخته!!

-می خوای من انتخاب کنم؟!

-اُمم اگه سلیقت خوبه باشه. تو انتخاب کن

لبخند جذابی زد و به سمت تنها لباس اون قسمت رفت

لباس پوس پیازی رنگ بود از رو سینه تا روی زانو تنگ و کوتاه بود از بغل هاش تور خورده بود که لباس رو جذاب تر کرده بود!

-همینو می خوام

لباس رو بر داشت و به سمت مرد کچلی رفت

یوسف سکه ها رو به مرد چل داد

لباس رو برداشتم و به سمت مکان نامشخصی رفتیم

البته واسه من نامشخص بود اما واسه یوسف نه!!

-خب حالا اینجا لباس رو بپوش

چهار چشمی نگاش کردم!

-اخره اینجا جای لباس عوض کردنه؟!

-دختر مگه یادت نمیاد چجوری یادت دادم لباس رو عوض کنی

قیافمو مظلوم کردم

-الان یادم اومد.

به لباس تو دست یوسف تمرکز کردم تو یه جابه جایی سریع لباس مجلسی تو تنم بود

نگام رو به یوسف دوختم

چشاش بیش از حدش باز شده بود دهنشم دیگه نگو اندازه قار باز شده بود!!

اروم لب زد

- خیلی خوشگل شدی. فقط یه چیزی کم داری؟!

با تعجب گفتم

-چی؟!

دستش رو آورد جلو صورتمو دوتا بشکن زد

با لبخند زیباش بهم گفت

الهه مرگ
-حالا خودت رو ببین

اشاره به پشتم کرد!

بر گشتم و تو دیواره اینه ای پشتم خودم رو بر انداز کردم

خیلی قشنگ شده بودم!

موهای قهوه ای بلندم مدل گل روی سرم بسته شده بود و یه تاج خوشگل متوسط به شکل قو روی سرم بود

ارایشمم مثل ظاهر بود فقط تازه تر شده بود!!

نگام رو دوختم به یوسف. دست به سینه با اون لبخند جذابش نگام میکرد!

-خب حالا نوبته منه!

ابروهاش رفت بالا

-می خوای چیکار کنی مثلا

الهه مرگ

مثل خودش دوتا بشکن زدم

به خودش نگاه کرد سوت بلندی کشید و گفت

-دمت گرم!

بهش نگاه کردم کت شلوار مشکی تنش کردم با کروات قرمز

چقدر تو کت شلوار قشنگ می شه !!

-خب بریم؟!

دستم رو روی سینهش گذاشتم

یوسف جا خورد!

حتی خودمم از کارم شکه شدم!

الهه مرگ
نمیدونم چرا دستم رو روی سینش گذاشتم!!

سریع دستم رو عقب کشیدم

-خب حالا کجا بریم؟

بازوش رو جلو آورد

بازوش رو گرفتم. با لمس بازوش به مکان نامشخصی رفتیم

-حداقل قبلش بگو...

-ببخشید. نورا اگه کسی سمت رو پرسید نگو نورا!

-پس چی بگو؟!؟

-مثلا بگو... امم... خب... بگو... کاترینی. و اسم منم.. کارلوس. یادت نره وگرنه تو دردسر می افتیما خانم...

-باشه. اما چرا؟!؟

-ببین نورا اینجا اسم های خاص خودشون رو دارن اگه اسمت رو بگی می فهمن جزو اونا نیستی. بعد فکر میکنن
چجوری تونستی به شهرشون بیای... پس نگه می دارنت یا شایدم زندونیت کنن. بعد روت ازمایش انجام می دن.
وقتی ببینن تو فرشته ی مردگانی قدرتت رو ازت می گیرن. پس حواسمون رو باید جمع کنیم. حالا بریم کاترین؟!!

-بریم. کارلوس

با لبخند به سمت جمعیت رفتیم

-راستی این مراسم چیه؟!!

-هر یکشنبه مراسم رقص اینجا برگزار می شه . سوتی نده لطفا

به سمت میز گوشه ی باغ رفتیم

با تعجب به میز نگاه کردم! هیچ صندلی واسه نشستن نبود همه وایستاده بودن یا می رقصیدن!!

-کاترین از اینجا خوشت اومد؟!!

-اره خیلی.

-خوشحال شدم خوشت اومد.

-خب الان فقط وایسیم این و رو اون ورو نگاه کنیم؟!

-میخواهی یکار بهتری کنیم؟!

با تعجب ازش پرسیدم

-چیکار؟!

چون مقابله هم وایستاده بودیم به سمتم اومد و دستمو گرفت وسط پیست بردم

اول نفهمیدم می خواد چیکار کنه اما با رفتن به وسط پیست رقص دو هزاریم افتاد!

-من که رقص بلد نیستم؟!

یوسف با دیدن قیافم پوفی زد زیر خنده

الهه مرگ

-ها چیه می خندی؟! چون بلد نیستم برقصم؟!

- نه خوشگل خانم. بخاطر اون چشای از حدقه زده بیرونته

قیافمو ناراحت کردم سرمو انداختم پایین

که با قرار گرفتن دستش زیر چونم، و بالا آوردن صورتم چشم تو چشم شدیم!!

با لمس دستش مور مورم شد! اما نباید به روم می اوردم!

تو چشمم زل زده بود. نمی تونستم ازش چشم بردارم

-ببخشید خانم و اقا. اومدین وسط اما نمی خواین برقصین؟!

قبل از من یوسف به خانم مسن جواب داد

-چرا! می خواستیم برقصیم اما دیشب خانم بخاطر یه موضوع هایی پاش یکم آسیب دیده. منم تازه فهمیدم، بخاطر

همین خجالت می کشه که تو رقص پاهاش بلندکن

الهه مرگ
با چهار تا چشمم داشتم نگاهش میکردم!

صبر کن چهار تا چشم از کجا آوردم؟!

من که فقط دوتا دارم!!

حالا چشم سوم هم حساب می کنیم!!

سه چشمی داشتم بهش نگاه می کردم !!

خانم سرش رو تکون داد قبل از رفتنش گفت

-پسرم از این به بعد شبا با ملایمت تر با خانمت رفتار کن حیف این دختر زیبا نیست که با وحشی بازیات ناقص
شه؟!!!

با چشای گرد شده نگاهشون می کردم!

اینا در باره ی چه چیزی صحبت می کنن!؟

الهه مرگ

فک می کنه منو یوسف باهم رابطه داریم؟!!!

میخواستم خانم رو متوجه اشتباهش کنم اما یاد شرط یوسف افتادم پس هیچی نگفتم

خانم مسن ازمون دور شد

یوسف یه دستش رو دور کمرم انداخت و با دست دیگش دستم رو گرفت

اشاره کرد دست دیگم رو بذارم رو شونش!

-تو خجالت نمی کشی؟!

یوسف با لحن با مزه ی گفت

- فک کردم حالیت نشد منظور ما رو!!

-خیلی بدی!

رومو ازش گرفتم

منو به خودش نزدیک کرد

کم کم صورتش رو به صورتم نزدیک کرد!!

-داری چیکار می کنی؟!

-هیچی داریم می رقصیم!!

یه جورایی خوشم اومد...

تو غلط میکنی خوشت اومده دختر...

اروم گفتم.

-آره خب. درسته بلد نیستم اما از این رقصا زیاد دیدم!

- پس می دونی الان می خوام چیکار کنم؟!

الهه مرگ
یعنی می خواد منو ببوسه؟!

خودم رو نباختم و گفتم

-اگه جرات داری انجام بده ببین زنده می مونی یا نه؟!

صورتش رو ازم دور کرد قیافش رو مظلوم کرد و گفت

-من تسلیم

نفس عمیقی از کارش کشیدم که از اون لبخند قشنگاش زد

نمی دونم چرا اما استرس گرفتم

نگاهش رو دوخته بود به چشمم. منم تو اعماق نگاهش غرق شده بودم!!

یه جورای واسم خوشایند بود.

من دارم چی میگم؟!

وای خدا از دست این محافظ چیکار کنم؟!!

یوسف دستم رو گرفت و به جایگاه بردم!

با جدیت تو چشاش زل زدم میخواستم چیزی بگم که گفت

-الان نه همه ی توجه ها روی ماست!! انگار شک کردن بهمون!! لطفا طبیعی رفتار کن!؟

- با عصبانیت غریدم

-چجوری؟ تو....

حرفم رو قطع کرد و یکم تن صداش رو برد بالا تر با چشای ریز شدم نگاه میکرده

-الهه خانم. ببخشید اصلا حواسم به پات نبود... میخوای بریم خونمون

به سمتم اومد و محکم در آغوشم گرفت

الهه مرگ
زیر گوشم اروم جوری که فقط من بشنوم گفت

-بگواره

نمیفهمم این کاراش واسه چیه؟!

اه از اولم فکر خوبی نبود با این پسر پیام به اینجا اصلا نباید باهاش قرار می داشتیم!!

مجبوری گفتم

-بریم عزیزم.

دستم رو گرفت و به سمت نا مشخصی می رفتیم

زمزمه وار گفت

-نورا هر وقت گفتم بدو با تمام سرعتت به سمت جلو می دویی اونجا یه پرتاله ابیه!! به شکل یه دایره ی متوسط
وقتی داخلش شدی فوراً از اونجا دور شو

الهه مرگ
با ترس نگاش کردم

- چی شده؟! -

-ببین نورا اصلا خونتون نمی ری برو خونه رامتین

-رامتین گفت هر وقت ضروری بود!

با عصبانیت کنترل شدش گفت

-اینم وضعیت ضروریه!!

تو چشاش نگاه کردم نمی دونم چرا ترس بدی داشتم!

-ببخشید زوج جوان؟! -

با صدای همون خانم میانسال سر جامون وایستادیم!!

صدای کوبش قلبم رو می شنیدم

به سمتش برگشتیم.

- می شه بگین از کجا اومدین؟!

با ترس به چهره ی خونسرد یوسف نگاه کردم!

چند نفری پشت پیر زن وایستاده بودن

یوسف دستاش رو به سمت بالا آورد

پیر زن و بقیه با تعجب نگاش می کردن!!

به یکباره از دستای یوسف ربان مشکی رنگ در اومد و به سمت پیر زن و دوستاش پرت شد با برخورد ربان افتادن زمین

این دیگه چی بود؟! چرا از دستاش ربان مشکی در اومد!! اصلا چرا رنگ مشکی؟!

با صدای دادش از فکر بیرون اومدم همونجوری که گفته بود به سمت پرتال می دویدم

-بدو....

برای یه لحظه برگشتم تا ببینم یوسف در چه حاله که کسی دستم رو گرفت!!

محکم به سمت عقب هلش دادم!

افتاد رو زمین! اما فوراً بلند شد!

کار یوسف رو کردم دستام رو به همون حالتی که یوسف در آورده بود کردم

و کف دستام رو به سمت جلو پرتاب کردم!

خدا کنه عمل کنه! خدا کنه. و گرنه کارم ساختس

از دستام مثل یوسف ربان خارج شد اما ربان سفید

کاش دورش بیچه تا نتونه دنبالم بیاد...

الهه مرگ

به ربان های سفید نگاه کردم که تغییر مسیر دادن!!

ربان ها یی که از دستام خارج شدن دور پسر روبه روییم چرخیدنو باعث افتادنش شدن

چه خفن خوشم اومد!!

به سرعت به سمت پرتال آبی رنگ رفتم

هر لحظه داشت کوچیک و کوچیک تر از قبل می شد!!

چند ثانیه وایستادم تا شاید یوسف هم بیاد اما نیومد.....!!

با فکر اینکه حتما از اینجا رفته داخل پرتال شدم

انگار داخل تونلی کوچیک و تنگ بودم که دیواره هاش به رنگ ابی بود!!

چه جالب!!

انگار صدای کسی از پشت می اومد!!

هر چقد توان داشتم داخل پاهام ریختم و دویدم!!

با رفتن به سمت نور سفید که فک کنم مال اسمون بود پرت شدم از پرتال بیرون!!

یه جورایی انگار پرتال پرتم کرد

به سختی از جام پا شدم و به سمت خونه آپارتمانی رامتین دویدم

پشت سر هم زنگ رو فشار دادم

در با صدای تیکی باز شد...

* الفینا *

-رویا الان ما چیکار کنیم؟!

الهه مرگ

-بهتون کتاب می دم فصل به فصل می خونید بعد تموم شدن هر فصل کارایی که داخل کتاب گفته شده رو انجام می دین؟!

دوتا کتاب سمتون گرفت

دست راستش رو آورد جلو

-این مال توهست الفی. واینم مال توعه اتری.

کتاب رو ازش گرفتم

رویا-کتاب رو برای حفظ کردن نخونید فقط برای فهمیدن پس همون یبار بسه اگه نفهمیدین دوباره می خونین.
حالام هر کدومتون برید تو اتاق هایی که فاصله داشته باشه باهم. چون صدای تمرین هاتون مانع تمرکزتون می شه

به سمت اولین اتاق رفتم روی تخت نشستم به کتاب داخل دستم نگاه کردم

یه کتاب کوچیک که به زور 50 برگ می شد!

بازش کردم شروع کردم به خوندن

الهه مرگ

-سلام، من الف پیشین توام اگه این کتاب رو می تونی بخونی یعنی تو الفی و یا یه ساحره ی قدرتمند!

ای بابا این دیگه چه کتابیه مثلا قرار بود بهم آموزش بده

- منم بخاطر همین اینجام!

با ترس به سمت صدا برگشتم

با لبخند گفت

-تو مثل الف های دیگه نیستی!! همه با دیدنم داد می زدن کمک می خواستن!

با خونسردی کامل ازش پرسیدم

-تو کی هستی؟!

یه قدم به سمتم اومد

الهه مرگ

-از خونسردیت خوشم اومد، معلومه تو الف شجاعی می شی!! پس حتما می تونی شمشیر اکس کالیبر رو از سنگ در بیاری؟!؟

-واسه چی در بیارم؟! که چی شه!؟

-اون شمشیر مال الفی شجاعه الفی که تو کتاب های جادویی سرزمین جادو اسمی ازش برده شده تو اون کتاب گفته شده فقط به دست یه الف شجاع از سنگ بیرون میاد!!

-سوالم رو جواب ندادی!؟

-کدوم سوال!؟

-تو کی هستی!؟

-من لیز هستم. نویسنده این کتاب تو دستات و مربیت، مربیی که ازت یه جنگجو می سازه!!

-خب الان باید چیکار کنیم!؟

-به حرف دوستت گوش کن کتاب رو تا اخر فصل بخون!

الهه مرگ

-واسه چی وقتی تو هستی!!؟

-ببین من به وسیله ی جادو با تو در ارتباطم من یه مردم تو هرچی بخونی منم از ذهن تو می خونم و بهت آموزش می دم. پس به دقت بخون...

دختره ی دیونه غیب شد و رفت

کتاب رو دوباره باز کردم. و شروع کردم به خوندن

...

با خوندن آخرین صفحه ی فصل کتاب رو بستم

-این فصل که همش درباره لیز گفته بود

با آوردن اسم لیز، ظاهر شد

-خب می بینم که فصل رو تموم کردی!!؟

الهه مرگ
-اره. خب الان باید چیکار کنیم؟!

تو چشمام نگاه کرد و گفت

- پشیمون شدم!

- از چی؟!

-از حرف دوستت که گفت فصل به فصل بخون!!

- از چیش پشیمون شدی؟!

-الفینا تا اخر کتاب بخون اونجا قدرتات ظهور می کنند اونجا می تونی بفهمی از چه قمی هستی و چه قدرتی داری!!
این کارارو فقط بخاطر قدرتمند شدن خودت می کنم.

بازم غیب شد!

نکنه این یکی از افراد تاریکه و نمی خواد ما موفق شیم؟!!

کتاب رو از روی تخت برداشتم نگاش کردم، بهش نگاه کردم دو دل بودم بخونم یا نه

نفسمو با حرص بیرون دادم کتاب رو باز کردم و نشستم روی تخت

-من خیلی تلاش کردم تا قدرت هامو بشناسم و فهمیدم یه جهندم؟! حتما با خودت می گی جهنده چیه؟!

جهنده یکی از ویژگی هایخون آشام هاست و به این صورت عمل می کنه، به یه مکانی فکر می کنید یه به شخصی اما قبلش باید اون شخص یا اون مکان رو دیده باشید. چشمتون رو می بندید و به اون مکان فکر می کنید وقتی چشمتون رو باز می کنید خودتون رو داخل اون مکان پیدا می کنید. واسه فهمیدن اینکه همچین قدرتی دارین یا نه کافی تمرکز و صبرتون رو بالا ببرین!!!

قدرت دوم که من نداشتم قدرت حرکت اجسامه این قدرت یکی از قدرت های خاص و کم یاب ذهنیه

باید بگم این قدرتم لازم به صبر و تمرکزه!!

وقتی صبر و تمرکزتون رفت بالا به یه چیز کوچیک نگاه کنید. پیشنهاد می کنم واسه اولین بار تمرین رو با یه جسم سبک و کوچک شروع کنید.

به اون جسم نگاه کنید تو تصوراتتون اون جسم رو کم کم به سمت بالا یا چپ یا هر جهتی که دوست داشتین ببرین،

الهه مرگ

اگه موفق نشدی ن یا اون قدرت رو ندارین یا تمرکزتون تکمیل نده!!!

قدرت سوم قدرت اتشه. این قدرت مال فرزندان اتشه. که فقط اونا می تونن انجام بدن. اگه فکر می کنی الفی هستی که جزو فرزندان اتشه یبار امتحان کن!؟

اما قبلش یه نکته ی رو می گم

یه فرزند اتش همیشه بدنش گرم به هیچ وج سردش نمی شه!!

با یه اتیش کوچیک شروع می کنیم انگشتون رو مقابل چشمتون بگیرید تمام گرما و قدرتتون رو روی نوک انگشتتون بریزید!!

اون موقع اتیش کوچیکی روشن می شه !!

فقط مواظب باشید جایی مه تمرین ها رو انجام می دید به اتیش نکشید!!

قدرت بعد.....

-الفینا بیا شام دختر!-

الهه مرگ
اون الان گفت شام مگه چند ساعته تو اتاقمم!!؟!

-الان می یام

کتاب رو بستم روی تخت گذاشتم به سمت دخترا که دور میز نشسته بودن رفتم

رویا آتریسیا بهم خسته نباشید گفتن

-شما هم خسته نباشید!

شروع کردیم به خوردن

رویا- چیزی هم یاد گرفتین؟!؟

اتریسیا - کتابه یه جوریه؟!؟

-چجوری؟

بهم نگااا کرد و گفت

-انگار همش از خودش از نویسندش میگه!!

رویا-من که وقتی باز کردم صفحه خالی بود؟!

-کتاب منم اینجوریه؟! اما یه توضیح های مبهمی از قدرت ها داده اما این قدرت ها همش مال الف ها نیست. بعضی هاش مال خون اشام ها...

رویا- دربارہ ی این کتاب خیلی شنیدم. می گن با خوندن کتاب یه نفر جلوت ظاهر می شه یعنی معلم تدریست می شه ! میگن اگه لایق نویسنده باشی بهت چیز های نشون و یاد می ده که هیچکسی بلد نیست. و در اخر بهت کتاب الهامات رو میده

اتریسیا-کتاب الهامات چیه؟!

-کتابیه که آینده ی همه ی ما توش نوشته شده. مثلا تو اون کتاب می گه ما چند نفریم از کجا اومدیم چجوری می میریم کیا رو می کشیم چه کار های شایسته ای انجام می دیم!! و خیلی چیزای دیگه!!

-یعنی ممکنه اون یه نفر من باشم؟!

-هر چیزی ممکنه!! خب بچه ها من می رم بخوابم شب همتون بخیر

با رفتن رویا دو نفری میزرو جمع کردیم، بعد از شستن ظرف ها هر کدام به سمت اتاق ها رفتیم

خیلی خوابم می اومد رو تخت دراز کشیدم پتو رو روم کشید، چشمام روی هم گذاشتم خیلی خسته بودم اما خوابم نمی اومد!!

چشام از خستگی باز نمی شد اما نمی تونستم بخوابم !!!

انگار شوق شدیدی داشتم که کتاب رو تموم کنم!

کتاب رو دوباره باز کردم و شروع به خواندن کردم!

-گروه بعدی فرزندان! خیلی جالبه بدونید مادر فرزندان اب سرماست!! و مادر بزرگش زمستان.

اگه جزو این قوم باشید باید بگم بدنتون سرمای خاصی داره قدرتش مثل آتیش نمی مونه، و اگه کنار حرارت قرار بگیره نابود می شه !!

اگه جزو فرزندان اب هستین! به هیچ وجه عاشق فرزندان آتش نشید!

چون شما رو نابود میکنه!!

اگه جزو اقوام ابید باید بگم هر چی قدر تتون بالا تر بره فرزندیتون هم جابه جا می شه ؟!

یعنی چی ؟!

یعنی اینکه میتونید فرزند زمستان یا سرما شید!!

....

-پاشو دختر چقدر می خوابی ؟!

با صدا و تکنونای رویا سرم رو از کتاب برداشتم شروع کردم به مالوندن چشمام!

-پاشو دست و صورتت رو بشور بعد بیا صبحونت رو بخور!

باشه.

الهه مرگ

بعد از شستن دست و صورتم خوردن صبحانه و کمی استراحت به سمت اتاق رفتم کتاب رو برداشتم و دوباره شروع کردم به خواندن

-قدرت بعدی سریع بودنه. یعنی در عرض یه ثانیه از سرزمین انسانها تا سرزمین جادویی میری!

به این قدرت می گن فلشب به معنای. یک لحظه، یکه ان،

الفی که این قدرت رو داراست فقط کافی مسیر معینی رو برای خودش انتخاب کنه و بدوچه شاید اولش رفت و امدتون طولانی شه اما با تمرین قدرتون کامل می شه . ناگفته نمونه اینم یکی از قدرت های خون آشام هاست، با این تفاوت خون اشام کمتر از فلش می دونه!!!

...

درست سه روز طول کشید تا کتاب رو تموم کردم

و الان هم نوبت به تمرین می رسه!

-فکر میکنی از کدوم دسته ای؟!

-نمی دونم لیز!!

الهه مرگ

-پس بفهم

مانتوم رو پوشیدم و به سمت در خروجی به راه افتادم که با صدای رویا متوقف شدم!

-کجا میری؟! -

به سمتش برگشتم

-می خوام برم تمرین کنم!

-می شه بدونم تمرین چی؟! که نمی شه اینجا انجام بدی؟! -

-دو!! -

تعجب رو از نگاش خوندم

-اینم به نوع قدرت که تو زمان خیلی کم مسیر طولانی رو طی می کنی!! -

الهه مرگ
سرش رو تکون داد!

—خدافظ.

—خدافظ

به سمت پارک خلوت پشت ساختمون رفتم یه مسیری رو واسه خودم مشخص کردم!

حدود نیم ساعت بود که راه رفتم

سرو کله ی لیز پیدا شد!

—خب می بینم یه مسیر انتخاب کردی؟!

—اره. الان فقط باید بدوم؟!

—اره اما باید تمرکز کم کنی!! به مسیرت فکر کن و با تمام سرعتت بدو. قبل اینکه خواستی بدوی ساعتت رو نگاه کن ببین چند و ساعت چند به خونه می رسی؟!

الهه مرگ

-باشه.

دوباره غیب شد!

به ساعت دستیم نگاه کردم

2.30 دقیقه رو نشون می داد!!

به حرف لیز کردم و با تمام سرعتم دویدم! هیچ تفاوتی با دویدنای قبلم نداشت به پارک رسیدم!!

نفس نفس زنان روی دوتا پام خم شدم

به ساعت نگاه کردم 3 بود!

معلوم شد همچین قدرتی رو ندارم!

-اگه قدرتت ظهور میکرد تو الان روی دو تا پات خم نبودی و نفس نفس نمی زدی!!

با صدایش صاف ایستادم و به چشمایش نگاه کردم

-من همچین قدرتی رو ندارم

-با یبار دویدن می گی؟!؟

-پس با چند بار دویدن بگم!؟

-تو صبرت خیلی کمه!!! اینجوری هیچ کدوم از قدرت هات ظهور نمی کنه؟! از این به بعد روزی نیم ساعت می یای
می دویی!! فهمیدی!؟

-اره.

-حالا سریع برگرد به اتاقت! وقت تمرین مهارت رزمیته!!

-چی!؟

بیا باز غیب شد

به سمت خونه رفتم

اتریشیا-امروز چطور بود؟!

-افتضاح. تو اتاقم کسی نیاد.

رویا-باشه عزیزم

به سمت اتاق رفتم

صداش رو شنیدم

-بیا این شمشیر چوبی رو بگیر!

به سمتش برگشتم

-بگیرم که چی شه؟!

-بگیر می خوام هنر های رزمی بهت آموزش بدم. می خوام ازت جنگجو بسازم!

الهه مرگ

-لیر چه فایده ی داره!!! وقتی هنوز هیچ قدرتی ندارم

تو چشمام نگاه کرد

-تو خیلی برام آشنایی!!

-یعنی منو جایی دیدی؟!!

-نه. اما چشات خیلی اشناست!! بعدم الفینا هر کسی که جادو داره باید مهارت رزمی هم بلد باشه!!

-خوبه خودت میگی هر کسی که قدرت داره. من که ندارم!

-پس اون شنوایی بیش از حدت چیه؟!!

او حواسم نبود من همچین قدرتی دارم

-شمشیر رو بده

الهه مرگ

شمشیر رو به طرفم پرتاب کرد، گرفتمش! حالت وایستادن رو بهم نشون داد. طرز گرفتن شمشیر. بهم یاد داد
چجوری ضربه بزنم چجوری دفاع کنم موقعی ضربه زدن چه حالت هایی بگیرم و موقع دفاع!!

یا من استعداد یاد گیری رو داشتم یا اون استاد خیلی خوبی بود!!

-خب حالا نوبت به صبرت میرسه؟! اما قبلش نیم ساعت استراحت کن!

بعد از غیب شدنش خودم رو روی تخت انداختم و خوابیدم

-خب همونطوری که گفتم چند تا شمع اوردم لامپ اتاق رو خاموش کردم از رویا آتریسیا خواستم تا بیرون از خونه
به تمرینشون برسن. حالا باید چیکار کنم

-تمام شمع ها رو روشن کن و به صورت دایره ی بزرگ بچین و خودت داخل دایره بشین!

تک تک شمع های مشکی رو روشن کردم و به صورتی که گفتم چیندم و داخل دایره نشستم

روبه روم قرار گرفت

-چهار زانو بشین و چشم هات رو ببند هرچی افکار منفی و مثبت داری از ذهنت دور کن!

چشمام رو بستم چهار زانو نشسته بودم اما نمی تونستم ذهنم رو اروم کنم!

به سرعت چشمام رو باز کردم

- نمی شه! یه عالمه خاطرات خوب و بد دارم از ذهنم دور نمی شه!

-وای وای تو به جای تمرکز باید صبرت رو ببری بالا دختر!! تازه باید انقدر تمرین کنی تا بتونی این افکارت رو دور بریزی هرچی زودتر. بهتر!

دوباره چشمام رو بستم هر کاری کردم نتونستم افکار مزاحمم رو دور کنم. چشمام رو باز کردم اون اونجا نبود!

بعد از خوردن شام با دخترا صحبت کردم و ازشون خواستم از ساعت یک تا دو تو خونه نباشن! تا منم بتونم تمرکز کنم اونا هم سریع قبول کردن!!

رو تخت خوابیدم، صبح زود از خواب بیدار شدم تو اینتر نت خوندم واسه خلاصی از افکار مزاحم ورزش های هوازی مناسب هست!

شروع کردم به ورزش های هوازی اولش خیلی معمولی پیش می رفت اما هر چی به ساعت های آخری نزدیک می شدم احساس آرامش می کردم انگار ورزش کار خودش رو کرده بود!

به قول لیز باید صبر داشته باشم و گرنه به هیچ جا نمی رسم

بعد از ورزش که خیلی هم سبک شدم به سمت پارک پشت ساختمون رفتم و شروع کردم به دویدن!

مثل دیروز بود!

به سمت خونه برگشتم ساعت نزدیکای یک بود

مثل دیروز همه ی شمع ها رو چیدم و وسط نشستم تمرکز تمرکز کردم اما باز صداهای مزاحم تصویری از خاطرات!

یه ساعت کامل همینجوری گذشت!!

-خب بهتره رو قدرت های دیگه ام تمرکز کنی مثلاً قدرت فرزندان اب یا آتش؟! اول ببین سرمای بدنت زیاده یا گرمات!؟

دستم رو جلو گرفتم

-ببین بیشتر سردم یا گرم

لبخندی زد که چهرش رو زیبا تر کرد!

-عزیزم من یه روح هستم دمای بدن من سرده و هیچ دمایی رو نمی تونم تشخیص بدم. توام در مورد این موضوع از دوستات کمک بخواه ببین هر کدوم نظرشون چیه اگه دمای بدنت سرد باشه شاید بشه گفت تو فرزند ابی! اما اگه گرم بود شاید فرزند آتش باشی؟! ببین این قدرت ها به هیچ کس نمی رسه جز فرزندان طبیعت!

سرم رو تکون دادم

-تا تمرکزت بالا نرفته نمی شه قدرت های دیگرو امتحان کنیم، الانم کمی استراحت کن زمان تمرینات رو بیشتر کن تا نتیجه ی بهتری پیدا کنی!!

-باشه...

با صدای باز و بسته شدن در به سمت دخترا رفتم

-بچه ها ببینین بدنم داغه یا سرد؟!

الهه مرگ

دوتایی با چشای گرد شدشون نگام می کردن اخه کدوم ادم عاقلی یدفه حرف میزنه نه سلام نه چیزی یهویی گفتم
سردم یا گرم معلومه تعجب می کنن!!

رویا- ما الان بیرون بودیم نور خورشید رومون بوده. پس بدنمون داغه! نیم ساعت دیگه که بدنمون حالت نرمالی پیدا
کرد اون موقع بهت می گیم عزیزم!

-ممنونم ازتون

- حالا چرا می خوای بدونی؟!

-اخره اون خانم بهم گفت شاید جزو فرزندان اب یا آتش باشم؟! گفت بدنت یا سرده یا گرم باید بفهمی تا با تمرین ها
بدونی مال کدوم قومی اگه با تمرین ها هیچی مشخص نشه اون وقت مال هیچ قومیم. خیلی خستم واسه نهار
بیدارم نکنید

-همه خسته ایم. برو راحت استراحت کن

به سمت تخت رفتم و خودم رو انداختم روش و تا شب خوابیدم...

با صدای رویا بیدار شدم

الهه مرگ

-خب بیا یکم شام و کمی اب بخور تا دمای بدنت نرمال شه و از گشنه گی هم نمی ری

باهم به سمت میز اشپزخونه رفتیم آتریسیا داشت لوازا رو روی میز قرار می داد با دیدنم گفت

-سلام زیبای خفته!

بهش لبخند زدم و به سمت میز رفتم بعد از خوردن غذا و شستن ظرف ها روی مبل ها نشستیم

اتریسیا دستش رو روی پیشونیم زد و اروم گفت

-بدنت دمای معمولی داره!

رویا هم دستش زو گذاشت

-اره معمولیه!؟

-پس من جزو هیچ کدوم نیستم

- شاید باشی اما هنوز زمانش نیست!؟

الهه مرگ

سرم رو تکون دادم

طبق روال این چند روز از جام پاشدم اول ورزش بعدم دویدن و بعد هم تمرین تمرکز و صبر

چشمام رو بستم

یه چند دقیقه همینجوری گذشت کم کم همه جا روشن شد صدا ها خاطرات خوب و بد همه کمرنگ شده بودن! اما از ذهنم دور نشدن!

چشمام رو باز کردم

لیز با لبخند رو به روم وایستاده بود

-دیدي همه چی با صبر تکرار انجام می شه ؟!

-اره

-بیشتر باید تمرین کنی تا کاملاً پاکشه.

دوباره غیبش زد

چشمام رو بستم تمام صداها کم کم مبهم شدن اما باز می شنیدم افکارم دور شده بودن اما نه به اندازه ی کافی!!

همش یه حرفایی یه فکراییی می اومدن جلو که خستم می کردن،

یدفعه فکری به ذهنم زد. به افکار مزاحمی که دور شده بودن کاری نداشتم اما به اون افکاری که تو ذهنم رز می رفتن فکر کردم اونقدر فکر کردم که دیگه خبری از هیچ افکاری نبود،

رسیدم به صداهای مزاحم به تک تک صداها گوش دادم صداها کم و کمتر می شدن،

وقتی به خودم اومدم نه خبری از افکار مزاحم بود نه از صداها ی توی سرم!!

من تونسته بودم ذهنم رو اروم کنم!!

با این کار هم صبرم و هم تمرکزم تقویت شده بود

الهه مرگ

-افرین کارت خوب بود!

-مرسی

-خب می خوام غیر این تمرین به این تمرین هم برسیم!!

با کنجکاوی نگاهش کردم

یه میز کوچیک ظاهر کرد!!!

به همراه چهار کاسه ی قهوه ای گذاشت رو میز و یه توپ کوچیک مقابلشون گذاشت!!

با تعجب نگاهش کردم که گفت

-می خوام تیز بین شی!

-یعنی چی؟!

الهیہ مرگ

-یعنی بتونی کوچیک ترین حرکات رو ببینی!!!

توپ رو داخل کاسه قرار داد

-به توپ و کاسه ها نگاه کن. دقت داشته باش

با تگون دادن انگشتش

کاسه ها شروع کردن به جابه جا شدن اولش که خیلی آهسته تگون می خوردن اما بعد از یه مدت حرکاتش تند شد و ی دفعه از حرکت ایستادن!!

-داخل کدومه!؟

از بس کاسه ها تند حرکت کرده بودن نمی تونستم بگم زیر کدومه!؟

-دوباره امتحان میکنیم!

-صبرن این کارا به چه دردم می خوره؟! من باید قدرت هامو بشناسم!!

الهه مرگ

-من تا وقتی اینجام که بفهمی قدرتات چیه؟! و تو همین هین می خوام بهت چیزایی که نیاز داری رو یاد بدم. چون بعد پیدا کردن قدرت یا قدرت هات! نمی تونیم همو ببینیم!!!

-الان این کاسه ها چه به درد من میخورن؟!

-بعدا می فهمی!!

دوباره کاسه هاتکون خوردن، اگه اشتباه نکنم فقط دوبار تونستم جواب یدم که همونام اشتباه بودن.

- بلند شو و جلوم وایستا!

به حرفش کردم. مقابلش ایستادم!

با یه بشکن تیر کمونی تو دستش ظاهر شد. تو چشمام نگاه کرد و گفت

-می خوام قوی شی!

هه منو کشت همش با این حرفش

الهه مرگ
تیر کمون رو به طرفم گرفت!!

اما چرا طرف من؟!

تیر رو گذاشت داخل و به سمتم نشونه گرفت!؟

نکنه بخواد بزنه به من..

هنوز حرفم رو با خودم تموم نکرده بودم که تیره محکمی بهم خورد

از دردش نمی تونستم نفس بکشم!!

صداش رو شنیدم

-همینطور که می بینی این تیر ها مرگ اور نیست. ولی درد زیادی داره

دوباره تیر کمون رو طرفم گرفت

بازم زد بهم درد بدی داشت اشک تو چشمام جمع شده بود!

-نکنه من هرچی بزخم توام میخوای همونطوری نگام کنی؟!

به سختی گفتم

-پس... چ... چی... چیکار... کن... کنم؟!

-جا خالی بده!

تیره دیگه ی بهم زد!!

واقعا خیلی درد داشت درسته نمی کشتت!! خونیم ازم نمیرفت!! اما درد خیلی بعدی داشت، شنیدین می گن هزار بار می کشتت!! این فعلا سه بار منو کشته!! می خوام بگم دردش در حد مرگه!

-چرا جا خالی ندادی؟!

-به نظرت من چطوری می تونم تیر به این سریعی رو ببینم که جا خالی بدم؟! اخ لعنتی چه دردیم داره...

....

دو روز از این ماجرا ها می گذره تو این دو روز لیز باهام تمرین دوا تمرین شمشیر زنی کرده. که خدا رو شکر من موفق بودم. و توی این دوروز هر لحظه بهم تیر می زنه که البته نا گفته نمونه از یک سومش جا خالی می دم اما بقیش رو نوش جان می کنم. و توی اون کاسه بازیم باید بگم یکم بهتر شدم. اما این بار اخریه. دختره ی دیونه دوازده تا کاسه جلوم گذاشته بود چهارتا جلوم چهارتا سمت راست و سمت چپ!!

کاسه ها شروع به حرکت کردن خیلی تند، توپ جابه جا می شد!!! نمیدونم چطوری اما تونستم حدس بزنم هر سه توپ رو!!

ناگفته نمونه سرعت دویدنم یکم بیشتر شده یعنی تو یه ربع به مسیر رو طی می کنم!!!

لیز بهم اطمینان داده من قدرت فلش رو دارم!!

فقط کافیه تمرین کنم.

دخترام با شنیدن این موضوع خوشحال شدن و الانم یکم به خودمون استراحت دادیم و داریم تی وی نگاه می کنیم

—عه چرا قطع شد فیلم؟؟!!

به اتری نگاه کردم! ناراحت بود چرا فیلم مورد علاقم که فک کنم بیشتر از ده بار دیده قطع شده و به جاش اخبار داره نشون می ده

به اخبار توجه کردم یکی از جنگل های بزرگ شمال رو نشون می داد که بدجوری اتیش گرفته بود!!

-طبق اسناد محکمی اتش سوزی عمدی بوده! و کار چند نو جوان بازیگوش. تمامی نوجوانان دستگیر و به پرداخت یک میلیارد جریمه شدن. البته این نوجوانان ادعا دارند که کار انها نیست! و می گویند کار کسی بوده که از دستانش اتش بیرون می امد!!!

اخبار گو پوزخند زد و گفت

-مانند بن تن....

اتری - اینا معلومه چیزی مصرف کردن!

رویا - نه اونا یکی از فرزندان اتش رو دیدن که تازه قدرتش رو شناخته!!

-همه اینجورین؟

رویا-چجوری؟!

اتریسا پرید بین حرفامون

-بچه ها من خوابم میاد شبتون بخیر

-شبت بخیر

-شب خوش...

بعد از رفتن اتری رویا گفت

-نگفتی؟!!

-میخواستم بدونم همه کسانی که قدرت فرزندان رو دارن واسه بارهای اول نمی تونن قدرتشون رو کنترل کنن؟!!

-چرا پرسیدی؟!!

-نمیدونم یدفعه احساس کردم باید بپرسم

-هر کسی با کس دیگه فرق داره!!

الهه مرگ

-فهمیدم. شبت بخیر

-شب بخیر

به سمت اتاقم رفتم صداش رو شنیدم

- خستگی در اومد خانم؟!

-بله. فردا می بینمت!!

-شبت بخیر

ناپید شد!!

چشمام رو بستم!!

با صدای دختری چشمام رو باز کردم!

-همشون همینن

به اطراف نگاه کردم همه جا از برف پوشیده شده!! دختری و پسر چشم‌ابی مقابلم ایستاده بودن

به جز من چندین نفر دیگه اینجااست!!

چند دختر و چند پسر! که البته هر کدام از کشورهای مختلفی بودن!

هممون رو توی یه خط نشونده بود!!

می خواستم بلند شم

اما وقتی نمی شه حتی تکون کوچیکی خورد! چجوری بلند شم؟!!

انگار با زنجیر محکم به جایی بستنت نه می تونی تکون بخوری نه فرار کنی!

واقعا بد دردییه!

پسر چشم‌ابی به تک تکمون نگاه کرد

الهه مرگ
-بلندشون کنید!!

دختر به سمتمون اومد دست راستش رو جلوی شکمش قرار داد جوری که کف دستش رو به آسمون بود. اروم اروم دستش رو بالا میاورد.

با بالا اومدن دستش ما هم مجبور می کرد سر پا به ایستیم!

پسرک چشم آبی

تو چشمای همه نگاه میکرد!

انگار تو چشاش چیزی بود که با نگاه کردن به چشم های دختر و پسرا اون ها رو به زانو در می آورد

نگاهش رو دوخت بهم با همون چشمای آبی رنگش که رفته رفته روشن تر می شد!

اونقدر چشماش رو به چشمام دوخت که رنگش به سفیدی برف در اومد!

نفس عمیقی کشید روش رو به سمت دختر کرد

الهه مرگ

-این دختر! از این دختر خوشم اومده. دختر سرسختیه!

دختر مو قرمز که فکر کنم از کشور چین یا ژاپن بود به پسرک گفت

-اینم مثل خودت ایرانیه.

-می گم چقدر سرسخته...

از سرمای زیاد کم کم پلکام روی هم داشت می افتاد!

پسر روبه روم قرار گرفت

تو چشمام نگاه کرد. دست راستش رو جلو چشمام قرار داد

اروم اروم و تیکه تیکه بهم گفت

-امید وارم قدر این رو بدونی و بتونی اون رو حفظ کنی...

با تموم شدن حرفش

دست راستش رو محکم به قلبم فشار داد

از درد جیغ می کشیدم

نگام رو به دستش و سینه شکافته شدم انداختم

با دست خونیش قلبم رو فشار میدا

از درد زیاد اشک تو چشمام جمع شده بود

نمی دونم از چی بود که بیهوش شدم!

از سرما بود، از شکافته شدن قلبم! یا اینکه داشتم می مردم!!!

پلکای خسته از دردم رو، روی هم قرار دادم

و محکم با زمین سرد بر خورد کردم!!

با خستگی چشمام رو باز کردم انگار از دیشب تا حالا نخوابیده بودم خیلی خستم دوست دارم بازم بخوابم اما وقته تمرینه

طبق روال همیشه تمرینات رو انجام دادم باید...

راسی یادم رفت بگم!

من قدرت جهش رو ندارم!!

قدرت های ذهنی رو ندارم!!

قدرت فرزندان آتش و سرما رو ندارم...!!

تنها قدرتایی که دارم. سریع بودن یا همون فلش. شنوایی قوی! و البته مشت های مرگ بار . همه ی قدرت هام همیناست!

لیز میگه اکثر کمی پیدا می شن که چند نوع قدرت رو داشته باشن!، یعنی من هم جزو اون کم یاب هام...

الهه مرگ
لیز-الفینا؟!

-بله لیز!

به سمتم اومد دستای ابی رنگ رو روی شونه هام گذاشت و با غم زیادی گفت

-شاید دیگه از فردا همو نبینیم!

با ناراحتی اشکار شده ازش پرسیدم

-چرا؟!

-یادت می یاد گفتم. هروقت قدرت هات رو بشناسی من می رم!

-اره.

-می رم. اما واسه آخرین بار به دیدنت می یام اما نه واسه آموزش یا چیزای دیگه!

-پس واسه چی میای؟!

-اونجا می فهمی! فقط به تمرین هات ادامه بده. خدافظ

- باشه. خدافظ

به سمت دخترا رفتم

رو مبل سه نفره مقابل تلویزیون نشسته بودن

البته خودشون رو پتو پیچ کرده بودن!!

با تعجب گفتم

- شما چتونه؟!

صدای بهم خوردن دندون هاشون سکوت خونه رو شکسته بود!!

اتری - هوای خونه خیلی سرده!

الهه مرگ
با تعجب گفتم

-سرده؟!!

رویا ها کرد بخار از دهنش خارج شد!

-ببین هوا چقدر سرد شده که بخار از دهنمون خارج می شه !!

اتری - آخر مهرو اینقدر سرما؟!!

-زیاد سردم نیستا!!

-یعنی تو الان سردت نیست!

-چرا هست نه اما اینجوری که خودمو لای پتو پیچونم! حالا چرا کولر گازیو روشن نمی کنید؟!!

رویا- خراب شده؟!!

اتری - من زنگ زدم خدمات گفتم بیان درست کنن و رو درجه گرم تنظیم کنن اخه جز رامتین کسی بلد نیست!

یدفعه زدم زیره خنده. با صدای خندونم گفتم

-یعنی اون خون اشام که به قول معروف قدیمه و چند قرنه زندس می تونه با تجهیزات حالا کار کنه! اما شما نه؟!!

رویا - اینارو بیخیال. ببین پسره چی گفته؟!!

- چی گفته؟!!

اتری - وای خانم! توی این هوای گرم کی از بخاری کولر گازی استفاده می کنه؟! یعنی اگه جلوم بود از وسط دوتاش می کردم پسره ی...

-اروم باش اتری! حالا که خودش بیاد می فهمه...

خمیازه طولانی کشیدم.

رویا - معلومه خیلی خسته ای

-اره خیلی! دیشب هم زود خوابیدم

-پس برو یکم استراحت کن

-باشه

داشتم سمت اتاق می رفتم که صدای ضعیفی نظرم رو جلب کرد.

رو صداش تمرکز کردم!

صدای یه مرد بود

-هوا به این خوبی زیاد سرد نیست که بخوان کولر گازی شونو درست کنن بزارن رو درجه گرما!! واقعا هرچی تو این کانالا از دخترا میزارن به خدا کمه!!

زنگ در زده شد

به سمت دخترا چرخیدم

- لازم نیست تکون بخورید خودم درو باز می کنم

به سمت ایفون رفتم گوشی رو برداشتم

—بفرمایید؟!

—خانم واسه تعمیرات کولر گازیتون اومدم

—بفرمایین بالا طبقه سه واحد شش

در رو باز کردم دخترا مثل بید می لرزیدن واسشون شال اوردم

از سرما حتی نمی تونستن دستاشون رو دراز کنن تا شال رو بگیرن شال ها رو انداختم روی سرشون!

صدای در خونه زد شد به سمت در رفتم و در رو باز کردم

با باز کردن در سرمای خونه بیرون رفت

یه لحظه پسر مقابلم لرزید

الهه مرگ
-بفرماید داخل

-آخه خانم تو هوای پاییزی به این خوبی؟! کی می یاد بخاری کولرش رو درست کنه؟! که....

با ابروهای بالا رفته نگاش کردم

-همینطور که سرما رو احساس می کنی، می بینی بیش از حد سرده اینجا پس بهتره بجای حرف زدن زیادی زودتر کولر رو درست کنید تا شما هم مثل دوستانم بستنی نشید.

با تموم شدن حرفم پسر به رویا آتریسیا نگاه کرد با یه سلام که جوابش فقط تکون دادن سر دخترا بود به سمت کولر بردمش

- می شه یه صندلی بیارین؟!

-حتما

به سمت اتاق رفتم و صندلی اتاقم رو برداشتم زیر کولر قرار دادم

پسر رفت بالا اول همه چی اروم بود، اما... اما... دستاش شروع کردن به لرزیدن نه از استرس بلکه از سرما. معلوم بود روش نمی شه چیزی بگه!!!

به سمت آشپزخونه رفتم.

قهوه درست کردم تو سه تا فنجان ریختم و به سمت دخترا بردم

از اونجایی که نایی واسه تکیون دادن خودشون نداشتن فنجان ها رو روی میز قهوه ای کوچیک جلوشون قرار دادم

صاف ایستادم به جایی که الان باید اون پسر اونجا باشه نگاه کردم.

اونجا نبود

رویا به سختی گفت - هر چند دقیقه می ره بیرون بعد میاد تو خونه

با صدای بلندی شروع کردیم به خندیدن

اتری-این اگه می دونست زمستون به این خونه خیلی زود اومده حتما لباس گرم می پوشید

بازم صدای خندمون تو خونه پیچید

الهه مرگ
با صداش به سمتش برگشتم

-اون واسه منه؟!

-اره

به سمتش رفتم

-بفرمایید بیاین رو مبل بشینین بخورین!

-نه ممنون همین بیرون می خورم

-هرجور مایلد

فنجون رو از تو سینی برداشت و به سمت بیرون از خونه رفت و خورد

با چشای گرد شده نگاش کردم

چجوری قهوی داغ رو سر می کشید!!!

یه چند دقیقه که بیرون بود به داخل خونه اومد و تند تند شروع به درست کردن کولر کرد!!

تو این سه ساعتی که تو خونه بود یه پاش بیرون یه پاش دسشویی و جفت پام تو خونه!!

چی گفتم جفت پا...!!

خلاصه تا موقعی که این کولر گازی ما درست شد این پسر بیچاره خیلی سختی تحمل کرد و سوژه ی خنده این دوتا شده بود!!

با خستگی زیر دوش اب گرم رفتم حس خیلی خوبی بهم می داد

شیری که به دیوار چسبیده بود البته بالای وان قرار داشت رو باز کردم و منتظر شدم وان پر اب شه

بعد از شستو شوی خودم که خیلی زود تموم شد

به سمت وان رفتم!!

پام رو بالا اوردم انگشت شصت پام رو به اب زدم، برخورد انگشتم با اب، اب به سرعت یخ بست...

جیغ بلندی کشیدم

تا حالا از هیچی نترسیده بودم، انقدر تعجب نکرده بودم!

اما از این اب منجمد شده ترسیدم! اخه چجوری....

دختر خودشون رو به داخل حموم رسوند و چون سرعتشون زیاد بود و البته چون داخل حموم خیس بود! محکم با زمین خیس بر خورد کردن

بلند بلند شروع کردم به خندیدن اصلا یادم نبود با چه وضعیتی جلو دخترام!!

رویا زودتر از اتری بلند شد و با چشمای خشمگینش بهم نگاه کرد

به سمت حوله ها رفت و یه حوله ی رو محکم به طرفم پرت کرد

اونجا تازه یادم افتاد لخت جلو دخترام!!!

حوله رو دورم پیچوندم

اتری- فقط جیغ کشید تا بیایم حوله بهت بدیم!!؟

با حرفش تازه یاد اون اب منجمد شده افتادم

با دستم به وان پشتشون اشاره کردم

دختره به سمت وان برگشتن

رویا با تعجب پرسید

-این چرا زده!!؟

اتری زود یه سمتم برگشت

- کاره توهست!!؟

-فکر کنم وقتی انگشتم رو توی اب زدم اینجوری شد

الهه مرگ
اتری- یعنی ممکنه فرزند اب باشی؟!

-اگه راستشو بخواین من دیشب خواب عجیبی دیدم

رویا - خب ما می ریم تو سالن توام لباسات رو بپوش بیا اونجا تعریف کن!!!

-باشه

لباسام رو پوشیدم و به سمت سالن رفتم

دختر رو مبل نشسته بودن رفتم پیششون

شروع کردم به گفتن خوابم

اتری - یعنی اون مرد قدرتش رو به تو داد! اونم تو یه خواب!؟ مگه ممکنه؟!

رویا از رو مبل بلند شد و شروع به چرخ زدن کرد

- شاید اصلا خواب نبوده؟! مگه صبح الفی خسته نبود!؟

-اره بودم!

-خودت می گفتی سر شب خوابیدی. وقتی بیدار شدی انگار اصلا نخوابیدی. خسته بودی! دیشب حتما ارواح شب اومدن تورو بردن و دم دمای صبح برگردوندنت!!

اتری - پس بخاطر همین بود اصلا سرما رو احساس نمی کرد!!

رویا - اره. من باید این موضوع رو به رامتین خبر بدم!

رویا به سمت تلفن رفت و شماره ی رامتین رو گرفت

- بچه ها من خیلی خستم شیتون بخیر

به سمت اتاق خوابم رفتم و راحت تا روز بعد خوابیدم....

با صدای زیبای لیز چشمام رو باز کردم

با لباس سفید بلندش به سمتم اومد..

وای خدا این زن چه زیباست!!! من همیشه اون رو به شکل ارواح می دیدم!!

ولی الان یه زن زیبا رو می بینم

به سمتم اومد

-الفینا به اینجا دقت کن

به اطراف نگاه کردم داخل جنگلی زیبا قرار داشتم!

مثل همه ی جنگلا نبود فرق داشت با جنگلای که تا حالا دیدم!!

درختای کوتاه و بلند ابنماهای زیبا که هر کدوم شکلش فرق می کرد..

بوی گل رو همه ی جا می شد حس کرد...!!

لیز دستش رو به سمت تخت سنگی برد

به چشمام نگاه کرد و گفت

- تو به این شمشیر نیاز داری. این مکان رو به یاد داشته باشی. اون سنگ و اون شمیر به وسیله ی ورد های مخصوصی نامرئی می شن تو باید اول از همه جاش رو یادت باشه و بعد از تو اون سنگ درش بیاری

- به من گفتن هر کسی لایق باشه کتاب.. کتاب.. اسمش رو یادم نمیداد!!

- چون آوردن اسمش ممنوع

- خب تو اون کتاب رو به من نمی دی؟! یعنی منو اگه لایق می دونی بده!

- ببین الفینا تو بهترین شاگرد من بودی! این کتابی که تو می گی وجود نداره

- اما رویا گفت هست...

- هست اما کتاب نیست. ببین می دونم توضیح هام مبهمه وقت زیادی نداریم. فقط این رو بدون تو فرد لایقی بودی. و اون کتابی که ازش حرف می زنی به دست یه رویا گر یا همون آینده نگر تون می رسه اما نه به صورت کتاب بلکه به صورت یه موهبت الهی. هر وقت قدرتش کامل شد اون وقت این قدرت بهش داده می شه .

الهه مرگ

همه چی داشت کم کم مهو می شد

برای بار آخر نگاش کردم

اروم گفت

-اون چوب دستی سحر امیز که از مادرت بهت رسید رو بده به ساحرتون

- اما ما ساحره ی نداریم!

صداش ضعیف و ضعیف تر می شد

-دارین اون یه دختره اسمش هست...

* رویا *

الهه مرگ
دل تنگی عجیبی داشتم!

دلم بدجوری واسه یه نفر تنگ شده بود!

دلم بد جوری هوای برسام رو کرده بود!!

تو این دو هفته ی که گذشت هزار بار از دلتنگی مردم و زنده شدم!!!

می تونستم به همه دروغ بگم که به برسام احساسی ندارم!

اما نمی تونستم این احساسی که اسمش عشقه رو از خودم پنهون کنم

بار اولی که نگام تو نگاش افتاد عاشقش شدم!

به قول معروف

عشق در نگاه اول!!

برسام خیلی پسر جذاب و شیطونیه با نگاش همرو مجذوب خودش می کرد !!

عشقم به اوج رسیده بود می خواستم احساسی که بهش دارم رو بگم اما...

اون با یه دختر اومد...

دختر خیلی زیبایی بود!

بهمون معرفیش کرد!

-این دختر سانازه

رامتین با ابروهای بالا رفتش پرسید

- چرا اینجا آوردیش برسام؟؟

برای لحظه ترسیدم، اگه بگه من عاشق این دخترم!! بگه اوردم عشقم رو بهتون معرفی کنم من چیکار کنم!؟

منتظر شدم تا بگه! بگه عاشق یکی غیر من شده!!

الهه مرگ
-این یکی از ماست!

نفس عمیقی کشیدم که باعث نگاه های متعجبشون شد!

خدایا شکر که این دختر عشق عشقم نیست!

رامتین پرسید

-چند سالشه؟!

برسام - 16

رامتین-سنت خیلی کمه واسه داشتن قدرت؟! حالا چه قدرتی داری؟!

-یه ساحرم!!

رامتین به یک باره عصبانی شد! سر برسام داد زد که چرا یه ساحره رو آوردی اینجا به چه حقی...

-رویا؟

الهه مرگ

به الفینا نگاه کردم

-بله کاری داری؟!

-یه اتفاقی افتاده!

با ترس از جام بلند شدم

- چه اتفاقی؟!

-نورا اومده!

-واسه چی مگه نگفت رامتین با هم ارتباط نداشته باشیم؟!

-من نمی دونم چرا اینجاست ولی حالش اصلا خوب نیست!

به سرعت به سمت سالن رفتم

الهه مرگ

نورا رو مبل نشسته بود و داشت گریه می کرد

به سمتش رفتم حتما اتفاق بدی افتاده که اومده!!

-نورا خوبی؟ چی شده؟!

شروع کرد به حرف زدن

-یوسف پیشنهاد داد بریم تو یکی از سرزمین های روشنایی!

-خب؟!

-با هم به یه مراسم رقص رفتیم همه چی خوب بود! تا اینکه افراد اونجا بهمون مشکوک شدن یوسف ازم خواست که فوراً از اونجا خارج شیم. ازم خواست تحت هر شرایطی از یه پرتال به سمت دنیای خودمون پیام و پیام اینجا!! یه پیر زن ازمون پرسید از کجا اومدیم... یوسف باهاشون درگیر شد و منم به سرعت فرار کردم. اخه می گفت اگه بفهمن من یه فرستم روم آزمایش های درد ناکی می کنن!

محکم بغلش کردم

-اروم باش عزیزم، الان محافظت کجاست؟!

با چشای اشکیش نگام کرد و گفت

- نمی دونم. نکنه مرده باشه؟! یا یه اتفاق بدی براش افتاده باشه؟! اگه مثل محافظ آدرینا کشته یا حبسش کرده باشن چی؟!

-اروم باش. ببین اون یه محافظه و خیلیم قویه. مطمئن باش نجات پیدا میکنه! حالام بیا برو تو اتاقم یکم استراحت کن اگه تا فردا خبری ازش نشد به رامتین خبر می دیم!

خودم هیچ از حرفایی که به نورا گفته بودم مطمئن نبودم!

سرش رو تکون داد و به سمت اتاقم رفت

- به مامانت زنگ میزنم میگم چند روز پیشم می مونی!

-مرسی

-خواهش عزیزم

به سمت تلفن رفتم، شماره ی خونه مادر نورا رو گرفتم...

-الو...

-سلام خاله خوب هستین؟!!

-سلام شما؟!!

-من رویا هستم دوست نورا

-اها خوبی عزیزم! دادشت رامتین خوبه؟!!

-اره خاله خوبه. شما خوب هستین که؟!!

-اره عزیزم. کار داشتی زنگ زدی؟!!

- می خواستم ازتون اجازه بگیرم رویا چند روز پیش من بمونه. اخه داداشم چند روزی رفته شمال واسه انجام کاری!
لطفا نه نیارین اخه تو خونه تنهام!

-دخترم خب شما بیاین اینجا؟!!

-نمیشه خاله جون اخه....

الان چی بگم اخه چی...

-اخه چی دخترم؟

-اخه تو خونه ی خودمون راحت ترم

-باش دخترم.فقط سه روز اونجا باشه بعد بر گرده

-دستون درد نکنه

-سرت درد نکنه مادر جان. فقط هواست به دخترم باشه

-حتما

صدایی از پشت خط اومد صدایی که خیلی واسم آشنا بود

الهه مرگ
با صداش به خودم اومدم

-خب اگه کاری نداری من برم؟!

-نه خاله مواظب خودتون باشید خدافظ!

-همچنین دخترم. خدافظ

گوشی قطع شده رو سر جاش گذاشتم و به سمت اتاقم حرکت کردم

-نورا؟

-بله؟!

-شما تو خونتون چند نفرین؟

-منو برسام و مامانم و ادرینا..

-خدمتکارم دارین؟!

الهه مرگ

- داریم

- تو خدمتکارا تون مردم هست؟!

- نه چطور؟! چیزی شده؟!

- نه عزیزم تو استراحت کن!

به سمت سالن رفتم و روی مبل تک نفره نشستم

صدایی که شنیدم خیلی آشنا بود اما صدای کی بود!!

نفس عمیقی کشیدم...

نورا گفت خدمتکار مرد ندارن پس صدای اون مرد؟!

اوف دختر شاید مهمونش بوده؟!

الهه مرگ

اره شاید مهمونش بوده! مهمونی که صداش واسه من خیلی اشناست!

* آتریسیا *

کتابی که رویا بهم داد رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم

با دیدن کسی داخل اتاقم جیغ خفه ای کشیدم!!

و بعد سیاهی مطلق!!

چشمام رو باز کردم

یا خدا این دیگه چیه!

بهش نگاه کردم صورتی کشیده به همراه چشمایی کشیده همه چیش مثل ادم ها بود اما چهرش نه...!

اصلا مثل یه ادم عادی نبود!؟

دماغش سه تا سوراخ داشت!!

نگام رو ازش گرفتم! با صدای لرزونم گفتم

- تو کی هستی؟! از من چی می خوای!

-من جن هستم!

با اسمش کمی ترسیدم

-در اختیار شما!

-چرا من؟!!

به کتاب روی تخت اشاره کرد

-خب؟ یعنی به اون کتاب بستگی داره؟!!

الهه مرگ

-اره. صاحب قبلی اون کتاب من رو مامور کرده. محافظ صاحب جدید این کتاب باشم و همه دانسته های خودش و خودم رو در اختیارتون بزارم

از ترس اصلا بهش نگاه نمی کردم،

-صاحب قبلیت کی بود؟

-یه مرد 70 ساله

-الان تو همه چی می دونی؟

با اون لبخندش ترسناک تر از قبل شد

نفس عمیقی کشیدم

-بله

-بنظرت فقط همین قدرت ها رو دارم. یعنی فقط می تونم غیب شم؟! اجسام رو غیب کنم؟! یا کارایی دیگه ایم دارم

الهه مرگ

- تو از اون دسته افرادی هستی که قدرت ذهنی دارن!

- یعنی چی؟

- یعنی با کمی تمرکز و صبر که البته شما دارین و گرنه نمی تونستین غیب شید. می تونید اجسام رو تکون بدین! البته شاید بشه گفت بتونید همچین کاری رو بکنید.

- یعنی چجوری می تونم یه جسم یا یه...

- بشین

بدون چون و چرا نشستم روی زمین!

یه مداد جلوم گذاشت! یه نگاه به مداد کردم یه نگاه به چهره ی ترسناکش

-خب من با این چیکار کنم!؟

-همیشه از اسون باید شروع کنی تا بررسی به کارای دشوار. الانم با این مداد شروع می کنیم سعی کن تکونش بدی!
اگه نتونستی ناراحت نشو. امیدت رو از دست نده

الهه مرگ
به مداد نگاه کردم!

به سرم زد غیبش کنم!

بهش نگاه کردم

اروم اروم تو ذهنم تجسم کردم مداد جلوم غیب می شه !!

و همینطورم شد

با صدایش به سمتش برگشتم

-خب این که غیبش کردی خیلی خوبه. اما قرار بود تکونش بدی؟! تو این قدرت رو داری که حتی تو مواقع غیب شدن اجسام یا اشخاص رو تکون بدی!! می دونستی؟

-امم.. من این رو نمی دونستم!!

-خب پس سعی کنی تکونش بدی؟! اصلا یه چیز بهتر از تکون دادن! کاری کن کف دستت قرار بگیره!!!

الهه مرگ
کف دستم رو باز کردم!

دوباره تجسم کردم، تجسم مدادی که الان نامرئییه اروم اروم به سمت بالا و کم کم به سمتم اومد

به مداد نگاه کردم اروم روی دستم قرار گرفت!

با اونکه نامرئی بود حسش کردم!!

حالا اخرین کار از حالت نامرئی در اوردنه!!

به مداد روح اولیش رو دادم!!

-افرین کارت خوب بود. حالا سعی کن همینطوری مداد رو جابه جا کنی!

-باشه!

به مداد نگاه کردم بازم تجسم کردم، تجسم به هوا رفتن، تجسم به تکه شدن!!!

نفسم رو با حرص بیرون دادم!

- نداشتیم از این نفسا!!! بعدم گفتم شاید نشه بار اول چون تا حالا انجام ندادی! اما بلاخره می تونی!

-اره من می تونم

-اتری بیا شام دختر

- می بینمت اترسیا!

غیبش زد. به اطراف نگاه کردم تا شاید ببینمش اما نبود،

یدفعه فکری به ذهنم زد!

با یه بشکن به سمت دخترا رفتم. بعد از خوردن شام و البته یه خواب شبانه به سمت تمریناتم رفتم

-می گم!

-بله؟

الهه مرگ

-مگه من اجسام یا اشخاص رو غیب نمی کنم؟

-خب؟!

-پس اگه کسی هم غیب شه من باید ببینمش یا نه!

بهش نگاه کردم چهره ی ترسناکش با مزه ی شده بود!!

-ازت خوشم اومد!

با حرفش اخمام رو کشیدم تو هم

غلط کردی خوست بیاد اجنه ی...

-تو می تونی این کار رو انجام بدی!

با خوشحالی دست هام رو بهم کبوندم

-اما...

به سرعت دست هام رو انداختم

-اما چی؟!

-این کار خیلی سخته و هر کسی از عهدش بر نمیان. شاید فقط سه یا چهار نفر این ویژگی رو واسه خودشون ساخته باشن! تو باید خیلی سختی بکشی!

-واسه خوشون ساخته باشن یعنی چی؟ منظورم اینه بجای این جمله می تونستی بگی این ویژگی رو داشته باشن

- نه دیگه واسه خودشون ساختن. خیلی از قدرت ها هست که با تمرکز و تمرین و صبر و حوصله بهشون میرسی! بعضیام ارثیه! و این قدرت دیدن اشخاص مخفی شده هم یه قدرت ساخته شدس! اگه تو این قدرت رو می خوای پس باید واسه خودت بسازیش. مثل همه.

-یعنی می شه با تمرین اشخاص رو دید؟!

-اره.

-بهم یاد می دی؟!

الهه مرگ
مکت کوتاهی کرد و گفت

-من بهت می گم چه کار ها باید کنی اما این تویی که باید به این گفته جوری عمل کنی که بشه. و هر چقدر هم طول کشید صبر داشته باشی

-قبوله

-اول از همه باید تمرکز به صدای نفس کشیدن افراد صدای قدم هاشون صدای تپش قلبشون...

-بعد

-تو به این ها دقت کن بعد، بعدش رو می گم.

-خب این ها رو، روی کی یا چی تمرکز کنم؟!؟

-می تونی روی من یا دوستان یا حتی حیون های کوچیک انجام بدی!!

-اوه راست میگی...

الهه مرگ
با صدای در سر جام ایستادم

–بله؟!

–می شه پیام تو؟!

–بیا الفی

الفینا وارد اتاقم شد

–چیزی شده؟!

–نه. اما ازت یه خواهشی داشتم!

–چی عزیزم؟!

– واسه تمرین های تمرکزیم باید خونه خلوت باشه یعنی حتی صدای پر زدن مگس هم نیاد!!

–می خوام من و رویا بریم بیرون؟!

-اره با رویا صحبت کردم گفتم پیام به تو هم بگم وازت بخوام از این به بعد چند ساعت بیرون از خونه تمرین کنی؟! اگه ناراحت نمی شی؟

- نه بابا این حرفا چیه!! من راس ساعتی که به رویا گفتمی از خونه رفتم بیرون

-مرسی.

- خواهش

-فعلا من برم تو اتاقم...

-برو عزیزم

در اتاق بسته شد

...

-خب الان چیکار کنم؟

- کافیه فقط غیبش کنی!!!!

داشتم تمرکز می کردم که

-فقط قبلش بهت بگم من این خرگوش رو مخفی می کنم!!!!

با تعجب ازش پرسیدم

-چرا؟!

-سوال نپرس کارت رو بکن...

چشمام رو بستم و به خرگوش تمرکز کردم . توی ذهنم نامریی کردمش . پس یعنی الان خرگوش هم نامریی شده !!!

چشمام رو باز کردم و به سرعت گفتم

- انجام دادم!!

الهه مرگ
-حالا تمرکز کن...

-امم.می شه بگی دقیق رو چی تمرکز کنم؟!

-دختر چند بار بهت بگم باید رو صدا ها تمرکز کنی !

من که نه تو خونه نه اینجا چیزی از حرفایی این رو متوجه نشدم!

اما به ناچار چشمام رو بستم به صدا های اطرافم دقت کردم!

صدای زوزش باد می اومد ! صدای خش خش برگ های روی زمین ! صدای افرای که در حال رفت و امد و مشغول
حرف زدن بودن می اومد!!!!

با عصبانیت چشمام رو باز کردم

تا اومدم حرفی بزنم قبل من شروع کرد به صحبت

- من که گفتم این کار کار هرکسی نیست و لازم صبر و تحمل و خیلی چیزای دیگست .اما تو متوجه نمی شی .اگه
نمی تونی از پشش بر بیای بگو . حداقل اینجوری به تمرینات دیگمون برسیم!!!!

الهه مرگ

حرفی که می خواستم بزنم رو خوردم . اروم و با متانت گفتم

- من که نمی خواستم شکایت کنم !

با قیافه ترسناکش زل زد بهم انگار می خواست حقیقت رو از چشمام بخونه

با حیرت لب زد

- چجوری اینکار رو کردی ؟!

تعجب کردم اون از چی داشت حرف می زد

-نمی فهمم!!!!

-چجوری افکارت رو مخفی کردی ؟!!!!

دارم چی می شنوم افکارم رو مخفی کردم اما چجوری ؟!

شاید اصلا اشتباه کرده ! یا میخواد با این حرف هاش روحیه بهم بده ؟!

-از کجا فکر می کنی افکارم رو مخفی کردم ؟؟؟؟ اصلا از کجا دروغ نگی که من روحیه بگیرم !!؟؟

- ببین دختر کوچولو من حوصله ی اینکار ها رو ندارم. و اگه ام بخوام روحیه به کسی بدم از راه دروغ وارد نمی شم!!
از راه اصلش می رم جلو !!!

به من می گه خانم کوچولو با عصبانیت نگاش کردم !!!! درسته 17 سالمه اما کوچولو نیستم!!

حوصله جواب دادن به این جنمون رو ندارم. رومو ازش گرفتم

صداش رو شنیدم

- نمی دونم چجوری این کار رو کردی شاید ناخداگاه بوده

با خوشحالی زیاد گفتم

- اخ جون پس من این قدرت رو دارم

از اون نگاه ترسناکش کرد !!!! اروم بهم نزدیک شد

چشاش خیلی ترسناک بود اگه هرکس دیگه جای من بود تا الان گوشه قبرستون افتاده بود !!!

روم خم شد و با نامردی گفت

- من حرفی از داشتن یا نداشتن قدرتت زدم؟!

اون از قیافه ی ترسناکش اینم از چشاش و صدای ترسناکش

با ترس چشمام رو بستم و اروم گفتم

- نه

صدام انقدر ضعیف بود خودم به زور شنیدم چه برسه به این !

یعنی شنید یا بازم جوابش رو بدم ؟!

تو این افکار بودم که با صداش بدنم به لرز افتاد .خدا رحم کنه به زنش !

الهه مرگ

والای فک کن یبار غذا دیر درست کنه این جوری صحبت کنه سکنه رو زده

- پس چرا فک می کنی همچین قدرتی رو داری؟!

- چون تونستم افکارم رو مخفی کنم!!!!

با اون نگاه جدیش داشت ذوبیم می کرد

- اون کار رو با ارادت انجام دادی؟ با حواس پنج گانت انجام دادی؟!

بغض کردم پسره ی روانی چجوری سرم داد می زنه

با صدای بغض دارم گفتم

- نه . غیر ارادی بود!!!

صداش رو برد بالا تر

- پس چرا فک کردی همچین قدرتی داری؟!

با چشای بارونیم زل زدم به چشای شیطانیش و با صدای لرزونم گفتم

- تو کی هستی که سر من داد می زنی؟! ندارم که ندارم به جایی که روحیه هم رو بیشتر کنی همین یه ذره هم می گیری ازم؟!

به سمت خونه دویدم و به اتاقم پناه اوردم.

سرم رو گذاشتم روی بالشت تا حق هقم رو خفه کنم...

با صدای تکونی نخوردم

- ببین فرشته های اسمانی یه دختر بچه رو برای نجات دنیا انتخاب کردن....

صدای حق هقم بیشتر شد

-بلند شو وقت تمرینه!!!

با عصبانیت نگاهش کردم

- برو به جهنم!!

-ببین بچه حوصلت رو ندارم . منم دوست ندارم وقتی رو با تو بگذرونم!

- پس چرا اینجا ای؟!

پوزخند بهم زد

-چون نجات دنیا دست توهست ! و منم وظیفم آموزش به تو!!!

از رو تخت پا شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم . بعد از شستن دست و صورتم به سمت اتاقم رفتم که با صدای
رویا سر جام ایستادم

- دیشب اومدم واسه شام صدات کنم .اما دیدم خوابیدی دیگه بیدارت نکردم

-آره خیلی خسته بودم

- صبحونه نمی خوری؟

- نه می خوام به تمرینام برسم

-باشه عزیزم برو به تمرینات برس

داخل اتاق شدم

-اوو...فک کردم خانم قهر کردن

با دلخوری روم رو ارش گرفتم

خرگوش کوچیکم رو از تو قفس در آوردم

با تمرکز غیبش کردم

-مخفش کردم

الهه مرگ

نمی تونستم تمرکز کنم باعصبانیت از روی زمین بلند شدم

-ههههه

با صدای خندش با عصبانیت برگشتم سمتش

-به چی میخندی؟!

-به تو!

با عصبانیت تند تند مانتو شلوارم رو پوشیدم داشتم به سمت بیرون می رفتم که

صداش رو شنیدم

-از اولش هم می دونستم تو لیاقت همچین قدرتی رو نداری تو این دو روز فقط وقتم رو باهات تلف کردم

با عصبانیت تو چشاش نگاه کردم

-چرا فک نمی کنی شاید بخاطر داشتن یه معلم بی عرضه هست !!!

چشای ترسناکش گرد شد

نداشتم حرفی بزنه به سرعت از خونه خارج شدم

به سمت پارک رفتم و روی نیمکتی نشستم !!

حالم اصلا خوب نبود !!! این روانی دیونم همش رو اعصابه !

فک کرده من از خدامه باهاش تمرین کنم !!

انگار از دماغ فیل افتاده !!

اخه جن هم اینقدر مغرور !!؟؟

سرم رو تکیه به نیمکت دادم

کاش یه انسان عادی بودم! هیچ قدرتی نداشتم

الهه مرگ
دو ساعتی می شد که اونجا بودم

نظرم جلب دختر جوانی شد که کنارم روی نیمکت نشست

بهش نگاه کردم

البته به صورت نا محسوس چشای کشیده و خوشگلی داشت !

لبای کوچیک صورتی رنگ....

خیلی زیبا بود!

صدای کوبش قلبش رو خیلی خوب می شنیدم!

حتی می تونم بگم تو یه دقیقه چند بار تپیده !!!

صدای نفس هاش رو خیلی خوب می شنیدم!

می تونستم احساس کنم از چیزی ناراحته !!!!

دختر از کنارم پاشد و به سمت نا مشخصی حرکت کرد !!!

با اون که ازم دور بود اما صدای قدم هاش رو خیلی خوب می شنیدم!!!

از رو نیمکت بلند شدم و به سمت خونه رفتم

همه دور میز نشسته بودن!

الفی - بیا بشین دختر ماکارانی داریم!

با آوردن اسم ماکارانی همه ی غم و غصه هام رو از یاد بردم

-اوومم جون ماکارانی

مانتوم رو در اوردم و به سمت مبل پرتاب کردم

روی صندلی نشستم

الهه مرگ
به الفی نگاه کردم که در حال پر کردن لیوانش بود!

الفینا لیوان اب رو به لباش نزدیک کرد!

و اب رو اروم اروم می خورد

صدا های عجیبی می شنیدم!!!!

صدای اب رو می شنیدم که از راه دهن و حلقش به معدش می رسید!!!

انگار اون ابی که قورت داده بود من بودم!!!

خیلی خوب می تونستم احساس کنم که اون اب دقیقا کجا قرار داره!!!

به کجا ها برخورد کرده ...

با صدای رویا از فکر در اومدم

- بخور تا سرد نشده

بعد از خوردن ناهار به الفینا گفتم حال خوب نیست امروز نمی رم بیرون!!!..

داخل اتاق شدم منتظر بودم مثل همیشه ظاهر شه اما انگار خبری ازش نبود !!!

باید خودم تنهایی تمرین کنم

دنبال خرگوش گشتم اما پیدااش نکردم

اعصابم به کل بهم ریخته بود

- این خرگوش لعنتی پس کجاس؟؟؟!!

چشمم رو بستم بهش فکر کردم

به اون گوش های بلند سفیدش به اون چشمای ابی کشیدش !

به رنگ صدفی بدنش فکر کردم ...

الهه مرگ
تصویری توی دهنم ازش ساختم!

چشم‌م رو باز کردم

صدای تپش تند قلب کسی رو احساس کردم انگار ترسیده بود

نا خدا گاه بلند شدم و به سمت حموم کوچیک اتاقم رفتم

خرگوش نازم گوشه‌ی در کز کرده بود!

از روی زمین برداشتمش و داخل قفس کردم

با صدای دست کسی به سمتش برگشتم

خود دیونش بود!!!

- کارت خوب بود!

روم رو ازش گرفتم هنوز ازش دلخور بودم!

روی تخت نشستم اومد کنارم روی تخت نشست اروم شروع کرد به صحبت کردن

- همیشه با روحیه دادن و تشویق کردن به جایگاه خوبی نمی شه رسید !!!

با تعجب نگاه به چهره ی ترسناکش کردم

-از قصد ناراحتم کردی؟! درسته ؟

-اره .

تو چشاش نگاه کردم

دستی که رو تخت قرار داشت رو مشت کردم و محکم به صورتش زدم

از درد فقط ابروهاش رو خم کرد

- توقع داشتم بزنی اما نه انقد محکم

الهه مرگ
دستش رو گذاشت رو دماغش

- نه که دماغم خوشگله توام تا می تونی مشت بزن!

به دماغ ترسناکش نگاه کردم

قیافه خیلی چندشی داشت نگام رو ازش گرفتم

- تو پتانسیل داشتن این قدرت رو داری!

- چه عجب یبار روحیه دادی بجایی که بگیری!!

-خب امروز رو استراحت کن تا به تمرین های دیگه برسیم

با شوق زیادی گفتم

-اخ جون .تو تمرین بعدی یادم می دی چجوی با دهنم اجسام رو تکنون بدم !!!

دوباره اونجوری نگاه کرد!

نگاه ترسناکش رو بهم انداخت

- گفتم امروز رو استراحت کن

- بنظرت الان دارم چیکار می کنم؟!

دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه اما من می دونم. نمی تونه هیچی بگه

دهن بازش رو بست

دیدین گفتم !!

ابروهام رو بالا انداختم چشمام رو ریز کردم

- فکر کنم می خوام چیزی بگی!

- نه حرفی ندارم

الهه مرگ
- نبایدم داشته باشی

- چرا؟

- چون حرف راست جواب نداره

- برو دختر

با یه بشکن ناپدید شد

صدای خندم کل خونه رو بر داشت دستم رو گذاشتم رو دهنم

تا صدای خندم بیرون نره

-والای دختر تمرکز نداری دو روزه؟! چیزی شده؟!!

سرم رو انداختم پایین

حق با اون بود نمی دونم چرا تمرکز ندارم

-نه چیزی نیست!

به صورت سیاه و پر جوشش که اگه اینا هم نباشه بازم ترسناکه نگاه کردم

-مگه می شه از فردا تمرین کنیم!

- باشه

دستش رو روی سرش قرار داد

نگاهم جذب دست مردونش شد !!

امکان نداره!

تا دیروز دستش پر مو بود مثل بز!

الهه مرگ

چجوری امکان داره یدفعه تغییر کنه !!

- پس من می رم شب خوش...

بیا شانس نداریم که الان که تمرکز درست حسابی ندارم

باید نگام بیفته به دستای که یه روز پر مو بوده !!!

نفسم رو با فوت بیرون دادم

سرمو روی بالشت قرار دادم

خیلی خسته بودم خیلی زود خوابم برد ...

صب با صدای این جنمون بلند شدم

قبل از هر چی ازش پرسیدم

- اسمت چیه ؟!

نگاه متعجبش رو دیدم

شکه شده بود . توقع همچین سوالی رو نداشت !!!!

مگه من چی پرسیدم فقط خواستم اسم مبارکش رو بدونم تا هی نگم جن !!!

با صدای عصبیش گفت

- چرا یدفعه این سوال به ذهنت خطور کرد ؟!

-چون لقبِت ترسناک واسم !! حالا می شه اسم زیباتون رو بدونم ؟!

-نمیدونم !!!

از رو تخت بلند شدم با تعجب پرسیدم

- چجوری نمیدونی ؟

الهه مرگ

-به نظرت چند قرن به عنوان یه جن زندگی کنی و تو این چندین قرن کسی ازت نپرسه اسمت چیه چجوری توقع داری

اسمت یادت باشه !؟؟

دهن باز موندم رو بستم

- ببخشید .

- تا تو صبحونه بخوری منم می رم و بر می گردم

وا مگه من چی گفتم؟!

حتما خیلی ناراحتش کردم!

درسته جنه ! اونم از این زشتا !

درسته بد اخلاقه ! اما بعضی وقتا خیلی باهام خوب رفتار می کنه!

الهه مرگ

بعضی وقتا اصلا دوست ندارم ببینمش! اما بعضی وقتا هم هست که از هم صحبتی باهاش خسته نمیشم

البته اگه به اون چهره ترسناکش نگاه نکنی!

سه هفته ی می شه که این جن ترسناکمون باهام تمرین میکنه!

خیلی چیزا ازش یاد گرفتم!

مثلا یاد گرفتم چجوری افکارم رو مخفی کنم!

چطور از طریق ذهن حرف بزنم!

حتی بهم یاد داد چجوری احساسات فرد مقابل رو احساس کنم!

و خیلی چیزای دیگه

دست و صورتم رو خشک کردم و به سمت میز صبحونه رفتم

هیچکسی سر میز نیومده بود!

فک کنم خوردن و رفتن ظرفای خالیم واسه من بیچاره گذاشتن

ظرفای کثیف رو گذاشتم تو سینک

توی این چند وقت الفی خیلی قوی شده

یعنی رو تک تک قدرت هاش تسلط داره

واای از سرعت زیادش نگم براتون بهتره ! میترسم هنگ کنید !! ...

راسی نورا هم بعد از سه روز برگشت خونشون چند روز بعدش هم زنگ زد گفت که محافظش برگشته

رویا هنوزم تو آینده نگریش مشکل داره اما می شه گفت کمی پیشرفت کرد

از برسام و آدرینا و رامتین خبری ندارم!!

امیدوارم اون ها هم مثل ما پیشرفتی داشته باشن

الهه مرگ
یه ساندویچ درست کردم .

بعد از خوردن ساندویچم به سمت دشمنای دیرینم رفتم (ظرفا)

استینام رو دادم بالا

شروع کردم به کفی کردن

با صداش برگشتم سمتش

- کمک نمی خوای؟!

- نه ممنون....

نگام تو چشای قهوه ایش قفل شد !

چرا تا حالا دقت نکردم که چشاش چقدر قشنگه؟!

صب کن ببینم

چون اصلا رنگ چشای و مدل چشاش اینجوری نبوده؟!

چشاش سیاه تر از شب بود نه به رنگ قهوه ای!

چشاش گرد بود نه کشیده!

دستش رو جلوی صورتم تکون داد

- خوبی؟! -

- امم...اره . تو برو تو اتاق منم دستام رو می شورم میام

با یه بشکن همه ی ظرفا شسته و مرتب سر جا ها شون قرار گرفت

- ممنون . خودمم می تونستم

- پس چرا با دست می شوری؟!

الهه مرگ

- همه کارا رو نمی شه با جادو انجا داد!

- بعضی وقتا لازمه مثل افراد عادی رفتار کنی!

- بله خانم معلم حالا وقتشه بریم سراغ تمرین هامون !!!

به سمت اتاقم رفتیم

-خب مثل همیشه شروع می کنیم .اما قبلش یه فلش بک به گذشته داریم

-نگو که می خوایم اونا رو تکرار کنیم!؟

- اونا رو تکرار می کنیم اما نه به صورتی که یادت دادم

- پس چجوری!؟

- فک کن من دشمنتم الان دهنم رو بخون !

تمام حواس های پنج گانم رو جمع کردم به صورتش دقت کردم نگاهم رو به مرکز دو چشمش

جایی که چشم سوم قرار داره دوختم

دهنش رو بسته بود!

چجوری باید الان دهنش رو بخونم!!!!

اوووو یادم اومد!!!

با خستگی خودم رو انداختم روی تخت

سرم رو انداختم پایین

صداش رو شنیدم

- چی شد چرا نشستی؟!

فورا نگاهم رو به چشم سوم دوختم

الهه مرگ
موفق شدم تونستم به دهنش نفوذ کنم!

کنارم نشست

لبخندی به نشونه ی پیروزی زدم

- من الان تو ذهنت نفوذ کردم اقا!!!

با صدای اروم شروع کرد به خندیدن

وای خنده هاش چقدر آرام بخش بود!

چرا تا حالا به این توجه نکردم!

- خوشم اومد یه جووری به حرفم آوردی که فکرش هم نمی کردم

با ذوق همیشگیم گفتم

- حرف زدنت باعث شد تا توی ذهنت نفوذ کنم!

- یه جورایی می شه گفت دیوار حفاظتی رو از بین بردم. با حرف زدند

به سرعت از روی تخت بلند شد

- چیزی شده!

دستاش رو به سرش گرفت

- خوابم میاد خیلی زیاد!

بیا اینجا رو تختم بخواب

کمک کردم تا روی تخت دراز بکشه

پتو رو کشیدم روش

چشماش به سرعت بسته شد!!!

الهه مرگ

تو خواب چقدر معصوم به نظر می اومد !!!

اگه یه انسان بود مطمئن خیلی ها رو عاشق خودش می کرد !!!

یه صدایی توی سرم می گفت

- اگه انسان بود توام عاشقش می شدی !؟

خب اگه انسان بود خبآره !

من چی میگم

صدا - اینجوری چی با این قیافه کریه میتونی بهش دل ببندی !؟

درسته زشته درست قیافه ی ترسناکی داره اما قلب مهربونی داره !!!!

صدای جیغ بلندی کل خونه رو برداشت

دختره وارد اتاق شدن

-چی شده اتری؟!

دستام رو از روی گوشم برداشتم و گفتم

-هیچی داشتم تمرین می کردم . اه بازم اشتباه انجام دادم . ببخشید شما برید به کاراتون برسید!

رویا مشکوک نگام کرد

دو نفری از اتاق خارج شدن

نفس عمیقی کشیدم .

خب شد سریع این رو غیبش کردم !

به حالت اول برگردوندمش

اما قبلش در رو قفل کردم !

الهه مرگ

اخه رویا یه جوری نگاه میکرد میتراسم یدفعه وارد اتاق شه

به سمت تخت رفتم

بهش نگاه کردم

صورت سیاهش کم کم داشت روشن می شد !!!!

گوش های بلند و گشیدش کم کم کوچیک و کوچیک تر شدن !

لبای خاکستری رنگش به رنگ البالوویی شد !!!

چشمام بیشتر از این گرد نمی شد !!!

اندمش مثل برسام و رامتین مردونه شد !!!

دماغش مثل دماغ ادم ها شد !!!!

چشمام بیشتر از این باز نمی شد

الهه مرگ

با تکنون هاش دهن باز موندم رو بستم!

رو تخت نشست

بههم نگاه کرد

- چرا با تعجب نگاه می کنی؟!

-امم... اخه مثل یه مرد شدی!!

- چی!!!

اینم رو برداشتم مقابلش گرفتم

تو چشمای گرد شدش خوشحالی موج میزد!!

-می شه بدونم چرا یدفعه

الهه مرگ
یکم من من کرد بعد گفت

- من یه انسانم و محافظ اون کتاب !

دهن باز شدم رو بستم !

- چرا از اول نگفتی یه انسانی؟! چرا از اول با این قیافه نی اومدی؟!!

- به دلایلی که به خودم مربوطه .اگه الان اینجوری می بینیم چون بهت اعتماد کردم ! و خودم رو به شکل اصلیم در
اوردم!

- نمی تونستی اون چهره ی ترسناک رو کمی مهربون تر کنی ؟!!! یا به جای اون لقب جن لعنتی واسه خودت چیز
دیگه بزاری!!! نه نمی شه اخه اونجوری نمی شد خوب ادم ها رو بترسونی!!!

برای لحظه ای نگاهش غمگین شد اما بعد به حالت اول در اومد !

از روی تخت بلند شد به سمتم اومد ...

- از ترسوندن دیگران لذت میبری؟!!

الهه مرگ
رو به روم قرار گرفت

-با توام...

اما چرا؟؟؟!!!

نا خواسته منم همراهیش کردم

خودیش رو کشید عقب

-الویس

-چی؟

اسممه یادم اومد ...

* آدرینا *

اے ادم قعطی بود کہ من رو با این خون اشام دیونہ فرستادن

یذره عقل نداره من نمیدونم کی این رو رئیس کرده!!!

بیا دوبارہ دارہ می خندہ معلوم نیست بہ چی می خندہ! من می گم دیونس شما باور نمی کنید!!!

-ہی اق خون اشام!؟

بہم نگاہ کرد

چہ قرمز شدہ صورتش! از بس خندش رو نگہر داشت کبود شدہ!!!

باتک سرفہ ای شروع کرد بہ صحبت

- آمادہ ی!!؟

-آرہ اگہ شما خندہ ہا تون تموم شدہ بریم تمرین!

الهه مرگ
لبخند کوتاهی زد .

به سمت ساحل حرکت کرد

مقابل دریا ایستاده !

به طرفم برگشت

- یبار بهت گفتم یبار دیگه ام می گم . من تو یا هرکس دیگه ای نمی دونیم قدرتت چیه؟! چون قدرتت خاصه !
قدرتیه که تو چند قرن فقط سه نفر اون رو داشتن !!! غیر از محافظت هیچکسی نمی تونه بهت آموزش بده !؟

- پس الان ما اینجا چیکار می کنیم؟!

-اگه یادت باشه روزای اول بهت گفتیم باید زیاد سختی بکشی! یادت اومد ؟

-آره

- من نمی دونم با چه روشی از چه طریقی می شه فهمید قدرتت چیه اما سعی می کنم تا بفهمی . در کنار این کار ها
این ورزش ها هم قدرت بدنیت میره بالا . اونجوری که رویا پیش بینی کرده یه جنگ بزرگ در پیش داریم ! پس تو و
تمام بچه ها باید از همه لحاظ آماده باشید !!

-خب. اولین تمرین دویدنه !

با تعجب پرسیدم چرا

- چر ؟!

- می خوام نفست رو زیاد کنم . شروع کن بدو

شروع کردم به دویدن .

-هر چند دقیقه نفست رو تو سینه حبس کن هر وقت احساس کردی داری خفه می شی نفس تازه کن

نفسم رو حبس کردم .داشتم خفه می شدم ایستادم دستام روی پا هام قرار دادم و شروع کردم به تند تند نفکس کشیدن !

مثل برق جلوم ظاهر شد !

-الان دقیقا داری چیکار میکنی ؟!

- دارم نفس تازه می کنم خودت گفتی!

-من که اینجوری نگفتم دختر

-پس چجوری گفتی !؟

شروع کرد به اهسته دویدن نفس حبس شدش رو بیرون فرستاد . یه نفس عمیق کشید دوباره نفسش رو حبس کرد
!!!

کنارم ایستاد

- حالا فهمیدی!؟

همچین میگه فهمیدی انگار نیم تخت هم تو سرم نیست! پسره ی دیونه

-می تونستی توضیح بدی لازم به دویدن نبود !!!

- حالا چرا عصبی میشی !؟؟

ازم کمی فاصله گرفت

- چیکار کنم تو نیم تخته هم نداری !!!؟؟

بعد از تموم شدن حرفش شروع کرد به خندیدن

از عصبانیت داشتم میمردم بدجوری حرص می خوردم

بهش نزدیک شدم

با صدای عصبیم بهش توپیدم !!!

- خدا رو شکر اصلا تخته ای تو سرم نیست همین که تو سر توعه خیلی خوبه من که راضیم!!!

با غرور خاصی نگام کرد

الان پنچرت می کنم اقا !!

الهه مرگ

- می دونی چرا؟؟

-چرا؟!

به سرم اشاره کردم

- چون من یه چیز بهتری دارم

- چی داری؟!

صدام رو کمی بلند کردم و گفتم

- مغز که تو از این بی نصیبی . برو عزیزم برو با همون تخت های تو سرت شاد باش

دهنش مثل گاراژ باز موندش رو بست

قبل از به پا شدن طوفانی بزرگ شروع کردم به دویدن !

در حین دویدن زیر چشمی هم نگاش می کردم

اخماش بد جووری تو هم بود !!!

اخی دلم خنک شد تا تو نیای بگی تخته نداری !!

از خستگی زیاد روی ماسه ها نشستم

- این تمرین تموم شد یکم استراحت کن تا تمرین دیگه ای رو شروع کنیم

ادش رو در اوردم

- این تمرین تموم شد یکم استراحت کن تا تمرین دیگه ای رو شروع کنیم

- چیزی گفتی؟!

اوه اوه صدام رو شنید حالا چه غلطی کنم !

- نه چیزی نگفتم . توام هزیون زدیا !

الهه مرگ

- پس چرا یدفعه هل شدی؟! نکنه پشت من داشتی کارایی می کردی!!؟

هل که بودم هل ترم شدم!

-حالا هرچی یکم استراحت کن

- باشه

با لبخند ازم دور شد....

بعد از یه استراحت کوتاه اقا خون اشاممون صدام کرد

به سمت زیر زمین ویلا رفتیم!

واسم جای سوال بود چرا اینجا اومدیم!

انگار سوالم رو فهمید

-تو زیر زمین یه باشگاه کوچیک درست کردم. واسه تمریناتمون

الهه مرگ

- فهمیدم !

در زیر زمین رو باز کرد

وای باورتون نمی شه

اینجا پر از وسایل ورزشیه از وزنه گرفته تا تردمیل و خیلی چیزای دیگه !!!

-وای پسر من عاشق اینجا شدم

با لبخند نگام کرد

- خوشحالم خوشت اومده !

-فک میکردم کوچیک باشه اخه گفتی یه ورزشگاه کوچیک درست کردی !اما اینجا از بزرگم بزرگ تره !!!!!

- بس دیگه خجالتم نده .

الهه مرگ
لبخند کوتاهی زدم

-معلومه اهل ورزشی !

-آره خیلی . قبل این ماجرا ها با نورا میرفتیم باشگاه

- پس چه خوب که با ورزش میونت خوبه

به سمت نا مشخصی رفت

- بیا اینجا آدری !

- چه زود فامیلم می شه بیا اینجا ادری!!!

-بیا اینجا ادریانا!

با صدای عصبیش و کمی بلندش به سمتش رفتم

- ای بابا چیه داد می زنی !!؟

الهه مرگ

روشو ازم گرفت

- میونت با بارفیکس چطوره؟!

با حالت گریه گفتم

- افتضاح

- چه بد

- باید بالای 50 تا . بارفیکس بری !!!

چشمام رو تا جایی که امکان داشت گرد کردم

صدام رو بردم بالا

-50 تا !!! من دو تا هم به زور می رم !! چطوری 50 تا برم !!!؟ شوخیت گرفته؟ مگه نه؟!

الهه مرگ

- نه . این دیگه مشکل خودته

اشکال نداره آدري قبول کن . بهش بگو باشه وقتی رفت بالا نیم ساعت بعدش من می رم از کجا میتونه بفهمه !!؟

- باشه می رم

نشتست روی صندلی

وا این چرا نشست نکنه....

-من همینجا می شینم.می شمارم چند تا می ری هر وقت 50 تا شد می تونی بری استراحت

-ها؟

- خودت گفتی می ری دیگه

بیا شانسم نداریم که

- مگه تو کار نداری ؟

الهه مرگ

نه

– نمی خوام تمرین کنی؟

– نه

– بیرون چی نمی ری؟!

– نه خانم

–ای بابا ...

–مشکل داری با موندنم؟!

نگا چه لبخندیم می زنه !!! شیطونه میگه بزن پودرش کن!!!

لبخند زوری زدم و گفتم

الهه مرگ

- نه . اخه چه مشکلی می تونم داشته باشم

به میله اویزون شدم به هر بدبختی بود 35 تا رفتم

خیس از عرق شدم

نفس نفس زنون بهش گفتم

- خب ... اگه....اجازه بدی...

یه نفس عمیق کشیدم بعد ادامه دادم

-می رم حموم و بعدشم استراحت ...تا فردا هم حق تمرین دادن نداری!!!

قبل از اینکه تمرینه دیگه ای بده به سرعت از اونجا خارج شدم

به سرعت خودم رو رسوندم به اتاق

لباسام رو از تو ساک در اوردم و به سمت حموم رفتم

بعد از حموم کردن که فکر کنم یه ساعتی طول کشید به سمت تختم رفتم و خوابیدم

چشمم رو باز کردم

اطرافم رو سیاهی گرفته بود

احساس خفگی شدیدی داشتم

اکسیژن خیلی کم شده بود

به زور نفس میکشیدم

چشمم رو با هر سخته بود باز کردم

مه غلیظی کل اتاق رو گرفته بود !!!

به سختی از جام بلند شدم و به سمت اتاق رامتین حرکت کردم

الهه مرگ

هر لحظه بیشتر از قبل احساس خفگی می کردم

بوی عجیبی کل خونه رو دربر گرفته بود !!

هر چی به اتاق رامتین نزدیک تر میشدم بو بیشتر می شد!!

هوای خونه به طور عجیبی سرد شده بود !

در اتاقش رو باز کردم

با چیزی که دیدم هین کوتاهی کشیدم .

یه زن کنار تخت رامتین ایستاده بود

زنی با موهای سفید !!! موهایی که تا مچ پاش می رسید !!!

هوای اتاق خیلی سرد بود !!!

دختره کنار رامتین نشست!

با نشستنش تونستم رامتین رو ببینم

والای

دختره با موهای بلندش دست و پا ی رامتین رو بسته بود

یه چیزی روی لباس بود که باعث می شد نتونه حرف بزنه !!!

به سمتشون قدم بر داشتم

با هر قدمی که بر می داشتم سرما رو تو تک تک استخوانام احساس می کردم

دختره دستش رو به سمت بالا گرفت و محکم به سینه ی رامتین ضربه زد!!!

باورم نمی شد سینه ی رامتین رو شکاف داد و قلبش رو در آورد !!!

قلبش رو محکم فشار میداد

الهه مرگ
داشت مقابلم اون رو می کشت

به سرعت به سمتش رفتم که محکم پرت شدم عقب موهایش رو دورم پیچوند نمی تونستم تکون بخورم !!!!

- واسه مردن عجله نداشته باش . نوبت توام می شه

این روانی چی میگفت

بلند اسم رامتین رو صدا زدم

چشماش نیمه باز بود

-ولش کن عوضی !!!

- داد نزن خوشگلم !

قلب دستش رو فشار داد

قلب یخ زد

رامتین تند تند نفس میکشید! خودش رو تکون میداد! با دیدنش

اونم تو این وضع چشمام اشکی شد!

دختره قلب رو بیشتر فشار داد که مثل شیشه شکست. و شکسته هاش پخش زمین شد!!

چشمای نیمه باز رامتین بسته شد!

به سمتم اومد دستش رو گذاشت روی گلوم!

سردم شد! داشتم مثل بید می لرزیدم!

گلوم رو فشار داد!

اکسیژن خیلی کم بود اینم با فشار دادن گلوم داشت من رو میکشت!

مردن رو احساس کردم!

الهه مرگ
یدفع دستش از گلوم برداشت شد!

نفس عمیقی کشیدم!

به دختره نگاه کردم که با یه نفر مبارزه می کرد! چهره ی فرد مقابلش دیده نمی شد

از اندامش مشخص بود که یه مرده اما چرا نمی تونستم چهرش رو ببینم!؟

مرد به سمتم اومد

- بیدار شوووو...

با دو دستش محکم هلم داد به سمت عقب

انگار از یه بلندی پرت شدم پایین

جیغ بلندی کشیدم!!!

چشمای بستم رو با ترس باز کردم!

من تو اتاقم الانم که شبه ! وای نکنه خوابم!!.. نع

سریع از جام بلند شدم و به سمت اتاق رامتین رفتم !!!

منتظر یه اتفاق نا گوار بودم !

در اتاقش رو به سرعت باز کردم !

چی میبینم ؟؟!

چشمم اندازه ی توپ گرد شده بود دهنم مثل گاراژ باز مونده بود!

رامتینم مثل من خشکش زده بود!

با ورم نمی شه رامتین لخت روبه روبم قرار گرفته !!!

به خودم اومدم

الهه مرگ
سریع در رو بستم

نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم !

و به سمت دریا حرکت کردم !!!

خوب شد حالا شرت پاش بود !

به اطراف نگاه کردم

ساحل پر شده بود از دختر پسرهایی که اکیپ اکیپ کنار دریا نشسته بودن

بعضیاشون اهنگ گذاشته بودن و می رقصیدن!!

بعضیام با گیتار اهنگ می زدن و می خواندن!!

بعضیا هم دونفری با هم خلوت کرده بودن

یه گوشه که خلوت تر از همه جا بود نشستم

به اطراف نگاه کردم

پسر جوونی که مقابل دریا ایستاده بود نظرم رو جلب کرد

واسم خیلی آشنا بود!

انگار جایی دیده بودمش اما کجا!؟

صداش رو به سختی می شنیدم

- خدارو شکر که تو اون لحظه تمرکز کرده بودم وگرنه معلوم نبود.....

-اینجا چیکار میکنی دختر!؟

بهش نگاه کردم با خجالت سرم رو انداختم پایین !!!

فهمید خنده ی ارومی کرد !

الهه مرگ
- یه نصیحت خانمی

با خجالت نگاش کردم

- میشنوم

به سرعت سرم رو انداختم پایین

- وقتی میخوای بری تو اتاق یه مرد قبلش باید در بزی که با

از خجالت قرمز شدم!

- که بدفعه با بدن لختش رو به رو نشی

این مرد میخواد منو از خجالت بکشه

- خوب شد حالا در و باز نکردی منو یه زن رو تو رختخواب در حال...

این می خواد منو بکشه !!

به سرعت حرف رو عوض کردم

-این پسره واسم خیلی اشناس!!!

تو چشمام خیره شد

- خوب حرف رو عوض میکنی .

چقدر باهوشه !!!

سرش رو به سمت پسره کرد

یکم نگاهش کرد و گفت

-این همون پسریه که تو شهر بازی باهاش بحث می کردیه دیگه !!

بهش نگاه کردم راست میگفت

الهه مرگ

-آره خودشه اما اینجا چیکار می کنه !!!

چشماس رو گرد کرد

- اونم مثل همه واسه تفریح اومده . حالام بجای این چیزا بلند شو بریم ویلا

شام بخوریم و بخوابیم !

-تو برو من نیم ساعت دیگه می یام .

- باشه

رامتین رفت . با رفتنش من و این ساحل رو تنها گذاشت!!!!

البته اگه این جمعیت رو در نظر نگیریم!!!!

نگاهم رو به مرد رو به روم دوختم !

بدجوری واسم آشنا بود !

انگار از قبل دیدمش !! رامتین میگفت تو شهر بازی دیدمش !

ناگفته نمونه رامتین چهره گره خوبیه و مغزش مثل کامپیوتر می مونه !!

وقتی درست چهره کسی رو توضیح بدی سریع تمام اجزا رو تو سرش کنار هم میزاره و تصویر مکان یا شخص تو ذهنش ساخته می شه !

نگاش رو از دریا گرفت و به سمتم چرخید نگاش تو نگام قفل شد !

چشماش به جز اینکه خیلی عجیب بود واسمم آشنا بود !!

انگار با نگاه کردن به چشاش ارامش می گرفتم !!

با پاشدنم نگاش رو ازم گرفت

به سمت ویلا رفتم

رامتین روی ماسه ها نشسته بود

با دیدنم گفت

- چه عجب دل کندی از اونجا !!!

می خواستم مثل همیشه جوابش رو بدم اما سر گیجه‌م مانع این کار شد !!

رامتین با دیدن حال بدم به سمتم اومد

دستم رو گرفت !

با لمس کردن بدنم . حالم بدتر شد

ویلا دور سرم می چرخید !

رامتین با نگرانی بلندم گرد و به داخل خونه بردم !!!

چشمام اروم اروم بسته شد !

الهه مرگ
وبه خوابی عمیق رفتم !!

-ادرینا ...ادری...هی دختر چشاتو باز کن!!!

به سختی لای چشمام رو باز کردم !

که با تابش مستقیم خورشید به چشمام به سرعت بستم !

متوجه شد

پرده هارو کشید !

- حالا میتونی چشمت رو باز کنی

اروم اروم چشمام رو باز کردم !

به سختی به پشتی تخت تکیه دادم

هنوز هم سر گیجه داشتم

دستم رو گرفتم به سرم

-خوبی آدری!؟

سرم رو تکون دادم

-سرت درد می کنه؟

- نه سرم گیج میره! سر گیجه دادم . اینجا دور سرم می چرخه!

چشمام رو بستم

- یکم استراحت کن . امروز تمرین نداریم

- چه خوب!

- اما بهت گفته باشم فردا اگه در حال مردنم باشی . تمرین ها سر جاشونه!

الهه مرگ

- اووووف. تو چه قدر سخت گیری؟!

- همینى كه هست

به سمت در رفت

- كار داشتى صدام كن !

- يعنى از طبقه ى دوم داد بزنى؟! به نظرت صدام رو مى شنويى؟!

- ناسلامتى يه خون اشامم ها !!

با تعجب نگاهش كردم

- يعنى مى تونى بشنويى؟!

-آره .

-چه خوب!

با لبخند از اتاق خارج شد !

....

صدا های زیادی تو سرم بود !!!

همشونم گنگ و نا مفهوم بودن!

بین اون همه صدا. صدای اشنایی بود که بد جوری منو به خودش جذب می کرد !!

صداش بین صدا ناله و جیغ ... گم شده بود !!

با تکون دادنم توسط کسی چشمام رو باز کردم !

به چشماش نگاه کردم

نالیدم

الهه مرگ

-چیزی شده ؟!

-چیزی که نشده !

- پس واسه چی بیدارم کردی ؟!

خودش رو به حالت کسایی که عصبین در آورد و کمی صداش رو بالا برد و گفت

-خانم گفتم استراحت کن .نه دیگه انقدر بخوابی ؟!

- مشکل خوابیدن منه !خوبه فقط دوساعت خواب بودم!

چشاش گرد شد

- دوساعت ؟!

- چرا داد میزنی ؟!

ادامه داد

– کاش دو ساعت بود. اما تو از صب تا الان که ساعت ده خواب بودی؟!

تعجب کردم!

تا حالا سابقه نداشته انقدر بخوابم!

خودم رو نباختم رو بهش غریدم

– مگه خواب تورو کردم؟

دهنش و باز کرد و گفت

– نه!

– پس چی می گی؟! چرا ناراحتی که خواب بودم؟!

نشست رو تخت

الهه مرگ
دستش رو گذاشت روی سرم

شروع کرد به بازی کردن با موهام!؟

تعجب کردم رامتین هیچ وقت اینطوری نمی کرد!

- خب خانمی شما از دیشب هیچی نخوردی! حق دارم نگرانت شم یا نه!؟

برای اولین بار احساس خاصی داشتم! احساسی که نمی دونم اسمش چیه!

از رو تخت بلند شد!

با لبخند نگاش کردم

که با حرفش پنچرم کرد

- خب باید تقویت شی تا موقع تمرین ها از پا در نیای!

- هه

- هه و چی؟ ناراحتی قرار به تمرینات برسی!

به سمت در رفت

برگشت سمتم

- تا یه ساعت دیگه تو زیر زمین منتظرتم. صبحونت رو بخورو بیا!

- باوشه ..

با صدای بسته شدن در به سمت حموم رفتم یه دوش یه ربع گرفتم!

بعداز حموم به سمت میز رنگین صبحونه رفتم!

به به ببین چیا اینجاست!!

کره پنیر مربا عسل شیر اب میو تخم مرغ چای و قهوه....

الهه مرگ

- سلام خوشمزه های من! خودتونو آماده کرن تا برید داخل شکم من!

شروع کردم به خوردن صبحونه که فک کنم از ساعت مقعر رد شده بود!

چون با چهره برزخی رامتین روبه رو شدم!

قبل از هر حرفی گفتم

- فکر نکن مثل همه دخترا از قیافه برزخیت میترسم!!

سرش رو انداخت پایین به موهایش دست کشید و گفت

- حالا که از چهره ترسناکم نمی ترسی پس از دادو هوارامم نمی ترسی!

- بله پس چی فکر کردی؟!؟

- پس با زبون خوش از تون می خوام باهام بیاین بانو!

یه نگاه حصرت امیز به میز صبحونه کردم!

اخه چجوری از شما خشمزه ها دل بکنم!؟

با صدای خنده خفیفش نگاش کردم!

نمی دونم چرا بعضی وقتا احساس می کنم این خون خوار صدای درونم رو می شنوه!!

با صدای که هنوز رگه های خنده توش موج می زد گفت

- بیا بریم از این صبحونه ی خشمزت دل بکن قول می دم یه میز ناهار خشمزه تحویلِت بدم!

دستم رو سمتش گرفتم

-قول؟

دستش رو دراز کردو گفت

- قول

الهه مرگ

دستش رو گرفتم که صحنه ی عجیبی دیدم

مردن رامتین به وسیله زنی با موهای سفید بلند !

مثل همون زنی که تو خواب دیدم!

همه ی این رویا ها در عرض چند ثانیه دیدم !!

رامتین با نگرانی پرسید

- خوبی؟! -

نمی دونم چرا نمی تونستم از اتفاق هایی که واسم می افته واسش چیزی بگم !

-آره خوبم !

- پس پیش به سوی تمرینات !

به سمت ورزشگاه رفتیم ...

-با تمام دستگاه ها کار می کنی حتی شده پنج دقیقه ! و بعد می ریم ساحل تا به دوت برسیم !

-می تونم بپرسم دویدن به چه دردم می خورده

-این دویدن ها باعث می شه تا نفست زیاد شه ! بهت قول میدم این دویدن ها این تمرین های سخت همش به کارت بیاد !

تک تک با لوازم ها کار کردم

خسته خودم رو کنار رامتین انداختم !

- اوف دارم می میرم !

- خب بود مثلاً یه ورزشکار هستیا !

نگاش کردم و گفتم

- خب از اون موقع ها چند وقتی میگذره .

- بله . بله . پاشو حالا بریم ساحل !

نالیدم

- اذیتم نکن دیگه . میخوای منو بکشتن بدی ؟!

- اگه اینجوری قوی می شی چرا که نه ؟!

- تو دیگه چقدر نامردی !

دستش رو به سمتم دراز کرد

- پاشو !

با ترس به دستش نگاه کردم !

ترسیدم از اینکه دوباره لمسش کنم و مرگش رو ببینم !

الهه مرگ
با ترس سریع بلند شدم

ابروهاش پرید بالا و چشماش گرد شد

انگار می خواست چیزی بگه !

- بریم رامتین !

-بریم

به سمت ساحل حرکت کردیم

- شروع کن

خوب شد ساحل و شخصیه وگرنه با این دویدنام هرکی ببینتم مسخرم می کنه !

سرم رو صاف کردم

نگاهم سمت ویلا کشیده شد نمیدونم چرا اما احساس میکردم کسی داخل خونه شده!!!

خسته نشستم روی ساحل

- افرین امروز بهتر از قبل بودی !

-مرسی !

-بریم بیرون واسه شام !

- بریم ولی گفته باشم من ماهی و میگو اصلا از تمام غذاهای دریایی بدم میاد !

به چشمام خیره شدو گفت

- چه خوب!منم اصلا خوشم نمیاد !

-چه تفاهم جالبی !

-تا تو بری آماده شی منم یه دوش بگیرم

الهه مرگ

- از الان بریم بیرون زود نیست؟!

- نه یکم تو شهر می گردیم بعد می ریم شام

- باشه

به سمت ویلا رفتیم

هر چی به ویلا نزدیکتر می شدیم

بو اشنایی بیشتر می شد!

حس بدی داشتم!

به سمت اتاقم رفتم

-ادری تا نیم ساعت دیگه آماده باش!

مثل خودش از داخل اتاق داد زدم

—باشه

لباسام رو از تو کشو در اوردم و به سمت حموم رفتم!

بوی بدی کل حموم رو گرفته بود!

بوی که نمی شد داخلش نفس کشید!

به سرعت دوش سر سری گرفتم و به سمت تخت رفتم

نگام روی تخت موند!

کمی فکر کردم!

شلوارم این سمت بود نه این سمت!

شایدم همونجا بوده! اووف

الهه مرگ

لباسام رو پوشیدم و بعد از یه ارایش کوچولو مانتوم رو پوشیدم و به سمت اتاق رامتین رفتم

پشت درش قرار گرفتم

بوی خیلی بدی از اتاقش می اومد !

انقدر زیاد بود که نمی شد نفس کشید !

می خواستم در اتاقش رو باز کنم که یاد حرفش افتادم !.

- وقتی می خوام بری تو اتاق یه مرد قبلش باید در بزنی که بدفعه با بدن لختش رو به رو نشی ...

چند تقه به در زدم که کمی صبر کردم

جوابی نشنیدم

نگران شدم بازم یاد خواب لعنتیم افتادم

در زدم

الهه مرگ

منتظر صداش شدم!

اما صدای نشنیدم

در رو باز کردم!

رفتن به اتاقش همانا باز شدن در حموم همانا!

با دیدنش جیغ کشیدم!

پشتم رو کردم بهش!

نمی دونم از خجالت بود یا ترس! یا هر چیز دیگه. انگار پاهام رو میخ زده بودن به زمین!

صدای خندش کل اتاق رو برداشت

- به چی میخندی؟!

الهه مرگ

- به تو هزار دفعه گفتم در بزن بعد بیا تو!

غریدم

- در زدم اما جنابعالی معلوم نبود کجا بودی!

صدام رو بلند تر کردم

- خجالت نمی کشی بدون حوله میای بیرون؟!

-اولا هرکسی اخلاق به خصوص خودش رو داره! بعدم اینکه در زدی صدای نشنیدی چرا اومدی داخل اتاق! می تونی بر گردی لباس پوشیدم .

نا خداگاه به سمتش برگشتم

با صدای غمگینم لب زدم

- نگرانت شدم!

الهه مرگ
چهره خشمگینش مهربون شد!

با نگاه مهربونش نگام کرد

به سمتم اومد

با شیطنت گفت

- مگه من مثل شما دخترام که یدفعه بی دلیل غش کنم !!!!!

خندم گرفت

پسره ی دیونه !

-اگه اجازه بدی موهام رو خشک کنم بعد بریم ؟!

-باشه .می شه تا اون موقع چند تا سوال بپرسم !

-بستگی داره سوالات چجوری باشه !

-یعنی چی ؟!

-به سمتم چرخید

- یعنی اینکه چی باشه ؟! من می دونم جوابش چیه ؟! یا اجازه گفتنش رو دارم یا نه ؟!

-فک کنم بدونی !

- پس پرس ؟

- اولین سوال مگه خونا شام نیستی ؟

ابرو هاش رو داد بالا کمی نگام کرد بعد دهنش رو باز کرد ! با زبونش دندون های نیشش رو لمس کرد !

دندون هاش بلند شد

دهنش رو کامل باز کرد تا دندون هاش دیده شه

الهه مرگ

-هستم اینم سند!

با خند شروع کردم به پرسیدن

- پس چرا پوستت مثل همه ی خون اشام ها سفید نیست!؟

- مگه تا حالا چند بار خون اشام دیدی؟

- اگه راستش رو بخوای اولین خون اشام واقعی هستی که دیدم!

- خب پس از کجا می دونی پوستاشون سفیده!؟

- چون فیلم هاتون رو دیدم!

با خنده گفت

-تو اون فیلم من خوشگل بودم!

دیونه مسخرم می کنه

-مسخر م نکن منظورم فیلمایی در مورد خون اشام هاست! تو فیلم همشون سفیدن

صداش رو صاف کرد

-اونا خون اشامایی که تو می گی اولاً سن هاشون کمه ! بعد اونا به دلیل خوردن خون زیاد پوستشون سفید می شه و سفید هم می مونه !ولی من یه قرن می شه که هیچ خونی نخوردم!

-اها. خب سوال بعدی چطوری می تونی به جای خون غذا بخوری حالت بد نمی شه !یعنی دل درد نمی گیری

با چشای گرد شدش گفت

- وای دختر تو بیشتر از خودم شناخت داری !

- چون خون اشام ها واسم یه جورایی جالن و خیلی رمان وفیلم نگاه می کنم!حالام جواب سوالم رو بده

سشوار رو خاموش کرد

گذاشت سر جاش از روی صندی بلند شد و گفت

- اولاش خیلی سخت بود! همش سر درد داشتم دل درد حالت تهوع... اما کم کم بدنم عادت کرد! والان خیلی راحت می تونم هر نوع غذایی رو بخورم. پاشو بریم

از رو تخت بلند شدم و پشت سرش به سمت ماشین رفتم

- قدرت اونی که خون می خوره بیشتر یا تو

سوار ماشین شدیم

به چشمام نگاه کردو گفت

- اونی که خون می خوره؟

- چرا؟

- همونجوری که انسان با خوردن غذا قوی می شه نیرو پیدا می کنه. همونطورم خون اشام ها با خوردن غذاشون که خونه قوی می شن!

- ممنون از جواب هات

الهه مرگ

- خواهش

ماشین رو روشن کرد و به سمت نا مشخصی حرکت کرد!

- راستی رامتین الهه مرگ قبلی کی بود!؟

-نمیدونم

-یعنی چی!؟

-مثلا چند قرن زندگی کردی چطوری نمیدونی!

-ببین الهه مرگ هزاران قرنه که نا پیدااست!یعنی هیچ فرشته مرگی نداشتیم!

-نمیدونستم

-ببین قدرت هر فرشته وقتی ظهور می کنه که به اون فرشته به اون قدرت نیاز باشه!

الهه مرگ
بقیه راه تو سکوت سپری شد !

از ماشین پیاده شدیم

- اینجا کجاست ؟!

- جنگل دیگه !

- می دونم جنگل. اسمش چیه ؟!

- نمیدونم !

- توام که هیچی نمی دونی !

- اینجارو اتفاقی پیدا کردم !

- جای قشنگیه !

- اینجارو خیلی دوست دارم . یه جورایی آرامش می ده بهم

نفس عمیقی کشیدم

بوی گل همه جا پخش شده بود

بازم نفس عمیقی کشیدم! بوی گل ها رو به ریه هام دعوت کردم!

-اون سمت یه ابشار قشنگه .بریم اونور؟

- بریم

به سمت ابشار رفتیم

به اطراف نگاه کردم عده ی خیلی کمی اینجا بودن! انگار کمتر کسی اینجا رو می شناسه!

به ابشار نگاه کردم .

مجسمه ی روی تخته ی سنگ بالای ابشار قرار داشت که توجهم رو به خودش جذب کرد!

الهه مرگ

مجسمه زنی بود! از این پایین به خوبی مشخص می شد مجسمه زنی زیباست! زنی با موهای کوتاه چهرش ترسید بود! دستاش رو هوا معلق بود! و دهنش باز مونده بود!

به سمت رامتین برگشتم

نگاش سمت مجسمه ی زن بود

نمیدونم چرا اما احساس میکردم ناراحته! غم داره!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرخورد قبل از برخوردش با زمین اون رو پاک کرد!

متعجب نگاش کردم!

مگه این مجسمه کیه!؟

نگاهم جذب دست مشت شدش شد!

دستم رو بر روی دست مشت شدش قرار دادم

الهه مرگ
روبه روش قرار گرفتم

-رامتین خوبی؟

سرش رو به معنای آره تکنون داد!

- اما من اینجوری فکر نمی کنم!

روشوازم گرفت!

چند سرفه کرد و بعد از صاف شدن صداش گفت!

- بهتره بریم نزدیکای شبه!

به سمت جاده می خواست بره که دستش رو کشیدم سمت خودم

با لمس دستش صحنه های کوچیکی که فک کنم از زندگیش بود رو دیدم!

-من متاسفم!

الهه مرگ

به سمتم برگشت

-تو از چی متاسفی؟!

-از مرگ مادرت!

- تو چطوری فهمیدی؟!

نگاش به دستمون افتاد

فورا دستش رو از دستم کشید

سرم داد زد

- از کیه؟

ترسیده سرم رو انداختم پایین

الهه مرگ

دستاش رو گذاشت رو شونم شروع کرد به تگون دادنم

-از کی ؟ با توام از کی می دونی همچین قدرتی رو داشتی ؟

با صدای لرزونم گفتم

-از وقتی که اومدیم اینجا !

- سه هفته هست که این قدرت رو داریو هیچی بهم نمی گی

با چشای پر اشکم به چشاش زل زدم

-ترسیدم

با داد گفت

- از چی ؟!! از چی ترسیدی ؟! نکنه از من

با صدای بغض دارم گفتم

- نه از...از ... چیزایی که می دیدم ... می ترسیدم

چشام شروع کردن به باریدن !

چشممام رو بستم تا مانع ریزش اشکام شم !

- معذرت می خوام نباید سرت داد میزدم !

هوا تاریک شده بود که از خودش جدام کرد !

- متاسفم

سرم رو انداختم پایین

- منم معذرت می خوام که چیزی نگفتم ...

تو چشاش نگاه کردم

الهه مرگ

- اخه می ترسیدم ...

سرم رو انداختم پایین

دستش رو گذاشت رو چونم سرم رو آورد بالا اشکای رو گونم رو پاک کرد!

- بسه بریم

یه لبخند دلنشین زد

- وقت پر کردن این شکم لامصبه !

به طرز گفتنش خندیدم

سوار ماشین شدیم و به سمت رستوران حرکت کرد !

...

جلوی ساحل وایستاد

تعجب کردم مگه نگفت می ریم شام بخوریم پس چرا اومد ساحل؟

بدون هیچ حرفی پشت سرش حرکت کردم

نگاهم به کشتی بزرگی افتاد!

خیلی قشنگ بود

یه کشتی بزرگ به رنگ قهوه ای تیره!

که نصفش داخل اب و نصف دیگش داخل خشکی بود!

خیلی زیبا بود

از کنار ساحل چند پله می خورد و به عرشه می رسید!

رامیتن از پله بالا رفت

الهه مرگ
به صورت سوالی نگاهش کردم

- اوووف دختر مگه شام نمی خوای؟!

- چرا اما مگه اینجا رستورانہ ؟!

- دختر معلومه که تا به حالا رستوران تایتانیک نیومدی؟!

دهنم باز موند!

یعنی این رستورانہ !

اونم چه رستورانی !

رستوران تایتانیک!

به سرعت پرسیدم

- این واقعا کشتی تایتانیکه!

-بیا بالا تا توضیح بدم

دستش رو به سمتم گرفت مردد نگاش کردم

فکر کنم ترس رو تو چشمام دید که دستش روانداخت پایین و به سمت عرشه کشتی رفت !

پشت سرش به راه افتادم

مکث کوتاهی کرد و به سمتم برگشت

- رو عرشه شام بخوریم یا تو کابین !؟

با شوق فراونی که تا به حال تو خودم ندیدم گفتم

-اینجا خیلی قشنگه . مخصوصا این عرشه !

-خب پس کجا می خوای شام بخوریم !؟

الهه مرگ

- خب من فقط عرشه رو دیدم!

با لبخند گفت بیا بریم تو کابینم نشونت بدم

دستم رو گرفت که به سرعت از دستش خارج کردم!

سر جاش ایستاد با نگاه عصبیش نگاهم کرد

- رامتین جون هرکی دوست داری چیزی نگو. واسم سخته دیدن گذشته و ایندت

بدون حرفی پشتش رو بهم کرد

و به سمت مستقیم رفتیم

رفتیم به سمت عقب کشتی جایی که از هر دو طرف پله می خورد و به سمت سکان کشتی می رفت وسط این دو پله
در بزرگ قهوه ای رنگی بود

رامتین در رو باز کرد

الهه مرگ
به سمت پایین پله می خورد

- بفرمایین خانم

با لبخند وارد کابین شدم

-والای خدا اینجا چقدر قشنگه

داخل کشتی به زنگ قهوه ای خیلی تیره بود که با روشن گذاشتن اباژور ها رنگی زیبایی خاصی به کابین می داد !

به دیواره های کابین فرشته های کوچیک تزینی نصب کرده بودن

هر گوشه از کابین گلدون های بزرگی قرار داشت !

یه سکوی کوچیکی داخل کابین درست کرده بودن که فک کنم واسه نوازندگان بود!

-اینجا خیلی قشنگه رامتین!

- هم قشنگ هم رمانتیک !حالا کدوم میز رو انتخاب می کنی

دستم رو سمت میزی گرفتم که کنار پنجره قرار داشت!

- پس می خوای سمتی که کشتی داخل ابه بشینی؟!

-آره . اینجوری خیلی خوب می شه دریا رو دید!

روی صندلی نشستم

به روی میز م شد

-چی می خوری؟

- نمی دونم

- با غذای دریایی که میونت خوب نیست . می خوای بگم مرغ شکم پر بیاره ؟!

-اره تعریفش رو خیلی شنیدم

الهه مرگ

- مرغای محلی شکم پر اینجا حرف نداره . تا تو از مکان لذت ببری من برم سفارش بدم و پیام

- باشه

رامتین رفت

و من به منظره پشت پنجره نگاه کردم !

-اهم اهم

با صداش از فکرو خیال در اومدم

بهش نگاه کردم

- معلومه خیلی مجذوب اینجا شدی؟!

-آره خیلی .نگفتی این وقعا کشتی تایتانیکه

-به گفته های مردم سرزمین شهر خودمون این کشتی تایتانیکه اما ...

الهه مرگ

-اما چی؟

-اما کشورای دیگه ادعا دارن این یه کشتی دروغینه که ساخت خود ایرانیاست!

-و کدومم راسته؟!

-از اونجایی که چندین قرنه دارم زندگی می کنم میدونم این کشتی تایتانیکه .

- چقدر قشنگه !

- اگه اولش رو می دیدی چی می گفتی؟!

- یعنی از الان قشنگ تر بوده ؟!

-اره خیلی قشنگ تر

- با چشمای خودت دیدی؟!

- خوش به حالت مرد با این عمر زیادت همه جا ها رفتی همه چیم دیدی !

با اخمای تو همش گفت

- هیچم خوب نیست !

- تو چقدر نا شکری می کنی ؟! بده که عمرت زیاد باشه تفریحات زیاد گردش زیاد هر جا بخوای می ری تازه ...

حرفم رو با عصبانیت قطع کرد

-هیچم خوب نیست ! به نظرت خوبه مرگ عزیزات رو ببینی ؟! زجرشون رو ببینی اما نتونی کمکشون کنی ! می رزه به این چیزا؟! می رزه وقتی به خودت نگاه کنی ببینی هیچکسی کنارت نیس بازم تنها شدی !؟

سرم رو انداختم پایین

معلومه خیلی سختی کشید

الهه مرگ

حق با رامتینه عمر زیاد ارزش دیدن این چیزا رو نداره

با اومدن دوتا مرغ تپل تپل شکم گنده سکوت بینمون برقرار شد!

بعد از خوردن مخلفات رامتین به سمت دخل رفت تا حساب کنه

و منم به سمت سرویس بهداشتی

فقط خدا کنه صفش خلوت باشه!

اوخی خدام دلش واسم سوخت!

با لبخندی از سر شوق وارد سرویس شدم! من موندم دسشویی رفتن انقدر خوشحالی داره!

بعد از انجام عملیات WC بیرون اومدم که چشمم به دختری افتاد

قد بلند خوشگل موهای رنگ شده ی یخیش زیبایی خاصی بهش می داد!

نگام افتاد به چشمای قهواه یش با رگه های سفید!

تا حالا همچین رنگی ندیده بودم !

احساس لرز شدیدی کردم

- آدرینا بیا دختر

با صدای رامتین به سمتش رفتم

دستام رو زیر بغلم زدم خیلی سردم شده بود

از کشتی خارج شدیم

با تعجب پرسید

- سرد ته ؟!

منی که تا چند دقیقه پیش داشتم یخمک می شدم از سرمای یهوینی ! الان به طرز عجیبی گرم شده بود !

الهه مرگ
-خب سردم بود اما گرمم شد

با تعجب نگام کرد

به سمت ماشین رفتیم

سوار شدیم

به محض سوار شدن پرسید

- دیگه چیا هست که از من پنهون کردی ؟!

با ترس نگاش کردم

یعنی بگم چیا دیدم ؟! نه نمی شه بگم اصلا !

-اولا ممنون واسه امشب. شام خوشمزه ی بود

با چشاش زل زد بهم

- جواب سوالم رو بده !؟

- قدرتم همینایی بود که می دونی .

به سمت ویلا رفت

-من از قدرتات حرف نزد

-پس از چی می خوای بدونی !؟

ماشین رو جلو ویلا نگه داشت

تو چشمم نگاه کرد

-تو چیا می بینی !؟

هل شدم

الهه مرگ
سرم رو انداختم پایین

نفسش رو با فوت بیرون داد

- می دونستم چیزی می بینی ! حالا چیا می بینی؟!

نمیتونم بهش بگم مرگش رو دیدم

چشماش گرد شد اما چرا یدفعه تغییر حالت داد

- پیاده شو

از ماشین پیاد شدم

به سمت ویلا رفتیم

رامتین روی مبل های داخل سالن نشست

- بیا بشین

عصبی بود و این نشونه خوبی نبود!

جلوش نشستم

- بعضی از فرشته ها توانایی این رو دارن که گذشته و آینده فرد مقابل رو ببینن. من می دونم تو چیزی دیدی که واست نا خوشاینده! دوست نداری تو ذهنت مرور کنی چه برسه بخوای واسه من تعریف کنی! فقط این رو بدون وقتی آینده رو می بینی که بتونی تغییرش بدی

- سرنوشت تغییر نا پذیره

- سرنوشت رو خود ما انسان ها میسازیم!

- باور ندارم!

- باور میکنی همونطوری که همه کردن!

از رو مبل پاشد پشتش رو به سمتم کرد

در حالی که به سمت اتاقش که در طبقه ی بالا بود می رفت گفت

- بهتر خواب هات رو بخاطر بسپاری شاید محافظت بیاد به خواب هات !!!

صدای بسته شدن در اتاقش رو شنیدم !

به سمت اتاقم رفتم ..

بعد از تعویض لباس هام به سمت تخت خواب رفتم .

همش فکرم درگیر حرفی که رامتین زد بود !

گفت شاید محافظم از طریق خوابام بیاد با هام ارتباط برقرار کنه

گفت خواب هام رو به خاطر بسپارم. اون چه می دونست مشکل من به یاد نداشتن خواب هامه !

فقط خواب های به خاطر سپرده می شه که خیلی ازشون ترسیده باشم یا برام لذت بخش باشه !

اگه تا به حال اومده باشه به خوابم چی؟! از کجا بفهمم!؟!

الهه مرگ
رو تخت دراز کشیدم

انقدر به این چیزها فکر کردم که خوابم برد

...

چشمام رو باز کردم مثل همیشه تو تاریکی بودم!

با صدای شخصی به سمتش برگشتم

صدا خیلی آشنا بود!

به حرف هاش دقت کردم انگار داشت با خودش حرف میزد

- لعنتی هر وقت احساس می کنم که پیداش کردم به بن بست میخورم! حالا خوبه که میدونم ت شماله!

با صدای قدم هام به طرفم برگشت

صورتش سیاه سیاه بود! اصلا چهرش دیده نمی شد!

الهه مرگ

این ادم خیلی واسم آشنا بود

به سمتم اومد

- تو؟! چجوری تونستی

پیدام کنی؟!

این داشت واسه خودش چی میگفت؟!

دستش رو به سمتم گرفت

-الان کجایی؟! ادرست رو بده

ترسیدم ازش فاصله گرفتم!

حالا یادم اومد این مرد کیه؟!

الهه مرگ

این همونیه که هر سری میخوابم میبینمش! همونیه که هیچ وقت نمیتونم چهرش رو ببینمه!

به سمتم اومد

- داره دیر می شه بگو کجایی لعنتی!

صداش ضعیف و ضعیف تر می شد

داد زد

- من محافظتم!

با دادش از خواب بیدار شدم!

من چرا شکه شدم!

مگه تو خواب چی دیدم؟!!

اه لعنتی چقدر بده یادت نیاد تو خواب چی دیدی!!!

دستام رو گذاشتم روی سرم شروع کردم به راه رفتن

حالا چه غلطی کنم

صدای رامتین رو شنیدم

- آدری زود باش بیا پایین واسه تمرین

فورا بیرون رفتم

رو صندلی نشسته بود داشت صبحونه می خورد

به سمتش قدم برداشتم نکاش رو بهم دوخت

مردد بودم بهش بگم یا نگم!

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم اما بعدش منصرف شدم

الهه مرگ
روی صندلی نشستم

شروع کردم به خوردن کمی صبحونه!

بعد از چند ثانیه از جام بلند شدم و به سمت ورزشگاه حرکت کردم

در همین اروم گفتم

– من می رم پایین توام بیا

صدای دادش رو شنیدم

–باشه!

به سمت دستگاه های ورزشی رفتم

ذهنم فکرم بهم ریخته بود!

مگه چه خوابی دیدم که انقدر اشفتم کرده انقدر ذهنم رودرگیر کرده!

چرا اصلا یادم نمیاد؟؟!!!!

ممکنه ربطی به محافظم داشته باشه؟!

با صداش افکار بهم ریختم رو بیخیال شدم و به سمتش برگشتم

- ادرینا؟

با صدی بی حالم جوابش رو دادم

- بله؟!

به چشم زل زد انگار می خواست از چشمام زهنم رو بخونه!

- چیزی شده؟!

اخره چرا نمیتونم بهش بگم!!

الهه مرگ

سرم رو به سختی به چپ راست تگون دادم

-اگه چیزیت نشده چرا صبحانه ی که عاشقش بودی رو نخوردی؟! چرا نگات اشفتست ؟ چرا انقدر بی حالی !

بهش نزدیک شدم

نگاش رو از نگام نمی گرفت

دستام رو قرار دادم روی سینش

-ادری بهم بگو چته ؟!

اروم اروم سرم رو به سینش نزدیک کردم و سرم رو ما بین دوتا دستام وسط سینش گذاشتم

اروم شروع کردم به گریه کردن

من لعنتی چم شده ؟

دستاش رو روی کمرم قرار داد

سرش رو به گوشم نزدیک کرد

- نمی خوای بهم بگی

به سختی گفتم

- نمی توئم بهت هیچی بگم!

نفس عمیقی کشیدم انگار با گفتن این موضوع داشتم خفه می شدم!

من لعنتی چمه

به سمت صندلی بردم نشوندم روی صندلی

جلوم زانو زد

-چیه که نمی تونی بگی!

الهه مرگ
سرم رو انداختم پایین

-نمیدونم. اما نمیتونم بهت بگم

سرم رو بالا آورد تو چشمام زل زد

- منو کاملاً گیج کردی دختر!

- خودمم گیجمه. ار اتفاقی که برام می افته نمی تونم به هیچکسی بگم

ابرو هاش پرید بالا

دستم رو گرفت و مجبورم کرد بلند شم به سمت سالن می بردم!

روی زمین نشست

-توأم بشین

مقابل نشستم

تو چشمام نگاه کرد

- ببین این کاری که می خوام کنم فقط بخاطر خودته ! یکم درد داره اما باید تحمل کنی! اینطوری می فهمم چت شده !

سرم رو به نشون موافقت تکون دادم

بههم نزدیک تر شد

اونقدر نزدیک که نفس هاش بههم می خورد

-آماده ای ؟!

با تردید گفتم

-آره

دستاش رو به دو طرف سرم روی گیج گاه هام قرار داد

گیجگاهم می سوخت اما نه زیاد هرچی که بیشتر می گذشت سوزش و دردش زیاد تر می شد

انقدر درد داشت که دستام رو مشت کرده بودم

مطمئنم الان که مشتم رو باز کنم تمام دستم به وسیله ناخون هام زخم شده باشه!

از درد زیاد چشمام رو بستم

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم

سرم رو تکیه به شونه های رامتین دادم وبه خوابی عمیق رفتم

وقتی چشمام رو باز کردم

با نگاه نگران رامتین روبه رو شدم

فورا سر جام نشستم !

الهه مرگ
- چیزی شده ؟!

نفس عمیقی کشید

- خدارو شکر بهوش اومدی!

- چی؟ بهوش اومدم ؟ مگه از هوش رفته بودم

-آره بیهوش شدی !

- چند روز !؟

- دو روزه!

-اما واسه چی ؟؟؟!

- بین آدرینا وقتی من نفوذ به ذهنش کردم تمام اطلاعات رو از ذهنش کشیدم بیرون . مغزت وقتی می فهمه این اتفاق ها داره می افته به حالت ایمن تبدیل می شه و تو رو مجبور می کنه بخوابی! وقتی که تو به خواب عمیقی میری دیگه هیچکس نمی تونه اطلاعات مغزت رو برداره

الهه مرگ
دهن باز موندم رو بستم

- چه مغز پیشرفته ای دارم !

خنده ی ارومی کرد

-ببین تو یه فرشته ای باید قدرت هات بیشتر از یه انسان عادی باشه !

-بله . راسی چی فهمیدی ؟!

- اینکه شما چندین باره خواب محافظتون رو دیدین

نکنه همیده باشه خواب مرگ رو دیدم

با ترس پرسیدم

-دیگه ؟

الهه مرگ

- فقط همینا رو تونستم بخونم چون بیهوش شدی. ادری هروقت خوابیدی و احساس کردی محافظت تو خوابته جات رو بهش بگو

- من پیام با خواب هام حرف بزنم؟!؟

- ببین بعضی خواب ها واقعین. بیشتریا به وسیله ی خواب خیلی از اطلاعات مهم رو رد و بدل می کنن!

- دو شبه نخوابیدم برم یکم استراحت کنم و توام اگه احساس خواب کردی بخواب!

-مگه الان شبهه ؟!!!!

- بله فرشته خواب الو

رامتین از اتاق خارج شد

منم از خدا خواسته چشمام رو بستم و خوابیدم

با احساس سرمای شدیدی چشمام رو باز کردم

الهه مرگ

هوای خونه خیلی سرد بود شایدم هوای اتاق !!!

یه بوی عجیبی تو اتاق پیچیده بود !

از رو تخت بلند شدم و به سمت در رفتم

در اتاق رو باز کردم

هوای اینجا سرد تر بود !

ترسیدم! هوای سرد! بودی عجیبی که نمی شه توش نفس کشید ! همه چی مثل خواب لعنتیم بود

به سمت اتاق رامتین حرکت کردم

هرچی بیشتر به اتاقش نزدیک می شدم بو و سرما بیشتر می شد

پشت در اتاقش قرار گرفتم با ذکر بسم ال... در اتاق رو باز کردم

باورم نمیشد

همون دختر با موهای بلند سفیدش

نمی تونستم به خوبی نفس بکشم سرد بود خیلی سرد

الانه که قلب رامتین رو در بیاره !

کشون کشون خودمم رو به سمت زنه رسوندم

بوی خفه کننده ی کل اتاق رو برداشته بود

-ولش کن

به سمت برگشت

من این دختر رو می شناسم!

این هونیه که تو رستوران دیدم

الهه مرگ

- واسه مردن عجله نداشته باش دختر

به طرف رامتین چرخید دستش رو بالا گرفت محکم به سمت قلب رامین پایین آورد تو هوا دستش رو گرفتم

- بهت میگم ولش کن!

محکم هلم داد که به میز برخورد کردم

به سمتم اومد

از موهام گرفت و مجبورم کرد تا بلند شدم!

وقتی بلند شدم محکم به طرف دیوار هلم داد نفسم تو سینه حبس شد خیلی درد داشت

لعنتی مثلاً من فرشته مرگم

زمزمه کرد

- خوشم اومد . انرژی زیاد هرکسی بود تا الان مرده بود

محکم گلوم رو فشار داد

داشتم خفه می شدم

چشمام کم کم به روی هم افتاد

داشتم با دنیا وداع می کردم که یدفعه راه نفس کشدنم باز شد!

با زانو هام با زمین برخورد کردم!

چشم هام رو باز کردم

شروع کردم به تند تند نفس کشیدن

سرم رو بالا اوردم

دختره با یه مرد می جنگید

الهه مرگ

همش موهای بلندش رو به سمت پسرک پرتاپ میکرد!

انگار تمام قدرتش داخل موهایش قرار داشت!

هر ضربه‌ی که می‌زد پسر به خوبی از خودش دفاع می‌کرد!

دختره پشت به پنجره قرار گرفت!

پسر مقابلش قرار گرفت

پای سمت راستش رو بالا برد و محکم به زمین زد

با بر خورد پاش به زمین

محکم به دیوار پشتش برخورد کردم

اخ همینطوریشم نمی‌تونستم نفس بکشم فقط همین ضربه رو کم داشتم!

به دختره نگاه کردم

محکم به سمت عقب پرتاپ شد

پنجره ی پشتش شکست و پرت شد تو حیاط !

پسره به سرعت از پنجره پرید بیرون

شروع کردم به نفس عمیق کشیدن !

با رفتنش سرما وبوی بد رو هم با خودش برد !

نگاهم رو به رامتین دوختم که روی تخت بیهوش افتاده بود !

مثلا خون اشامه بجای جنگیندن خودشو انداخته رو تختو لم داده !!!!

من دارم چی می گم نزدیک بود بکشتش نکنه...

نه نه

الهه مرگ
فوران خودم رو به رامتین رسوندم!

صورتش به سفیدی میزد!

دستم رو گذاشتم رومچش

از سرمای بدنش تنم به ارز افتاد!

با ترس زمزمه کردم

-یعنی مرده؟!!

شروع کردم به حرف زدن با خودم

- نه آدري نترس . اون زنه كه قلبش رو در نياورده .پس زندهست

بغض کردم

-اگه زندهست چرا بدنش سرده چرا نبضش نمی زنه؟!!

با صدای خیلی آشنا به سمتش چرخیدم

به هم نزدیک و نزدیک تر شد

درست مقابلم قرار گرفت

از پشت چشای بارونیم نمی تونستم خوب چهرش رو ببینم

با پشت دستم چشمای بارونیم رو پاک کردم

نگام رو بهش دوختم

این همون پسرست که تو ساحل دیدم

ترسیدم نکنه اومده که مارو بکشه

صدای داخل سرم گفت

الهه مرگ

نه .اگه می خواست بکشتون از دست اون دختر روانی نجاتتون نمی داد!

ترسیده به سمت عقب رفتم اونقدر عقب رفتم که به دیوار چسبیدم!

من کاری با صدا های تو سرم ندارم

من از این ادم می ترسم خیلیم زیاد

از اون رنگ چشای قهوای تیرش به شدت می ترسم! اما چرا؟

با صدای لرزونم پرسیدم

- تو کی هستی؟! چطوری وارد ویلا شدی؟! قصدت از نجات دادن ما چی بود؟!

یه قدم بهم نزدیک شد

مثل خودم زمزمه وار گفت

- من یه محافظم!

چشمای ترسونم از تعجب چهار تا شد !

یه قدم دیگه نزدیک شد

-مثل همه از در

یه قدم دیگه نزدیک شد

فاصلش خیلی کم بود

قلبم از ترس با دوتا دستش و دوتا پاش تند تند به قفسه سینم می زد !

دوتا دستاش رو دو طرف سرم قرار داد

حالا چه غلطی کنم

پشتم دیواره ! نمی شه برم عقب

الهه مرگ
جلومم این غول بی شاخ و دمبه !!!

سمت راست و چپ هم دستاش قرار داره !

حالا چطوری از دستش فرار کنم !

- قصدم فقط محافظت از فرشته

خودش رو عقب کشید و به سمت رامتین رفت

با دور شدنش نفس عمیقی کشیدم

قلبم راحت رو تخت سلطنتش نشست !

پسره دستاش رو روی قلب رامتین قرار داد با تعجب نگاهش کردم داشت چیکار می کرد!

تو این فکر بودم که قلب رامتین رو از سینهش در آورد

با ترس نگاهش کردم

-داری چیکار می کنی عوضی ؟!!!

با حرکت دست مخالفش سر جام خشک شدم !

اصلا نمی تونست تکون بخورم

از تقلا های بی فایده خسته شدم

هیچ کار جز نگاه کردن نمی تونستم انجام بدم

پس ناچاراً چشمام رو بهشون دوختم !!!

به قلب داخل دستاش نگاه کردم

قلب سفید و یخ زده بود !

این صحنه رو تو خوابم دیدم

الهه مرگ

نکنه به جای اون دختره این می خواد قلب رامتین رو خورد کنه !؟

اما می گفت که محافظه!

حتما دروغ گفته !

قلب رو به دهنش نزدیک کرد

اه ... نکنه می خواد مثل این فیلمای خون اشامی قلب رو بخوره !!!!

اگه این کار رو کنه خودم با دستای خودم خاکسترش می کنم !!!

قلب رو به دهنش نزدیک کرد

چند باری روی قلب ها کرد !

با هر بار هایی که می کرد قلب از حالت یخ زدگی و سفیدی به رنگ قرمز در می یومد

قلب رو از دهنش دور کرد

و یک دفعه قلب رو محکم فشار داد

با فشار دادن قلب

رامتین تکون کوچیکی خورد!

با دو دستش قلب رو نوازش کرد

و دوباره فشار داد

این دفعه محکم تر از قبل فشار داد!

با فشار قلب . رامتین نفس عمیقی کشید و بعد چشاش رو باز کرد!

با دیدن من اونم تو این وضعیت!

فورا به سمت پسر هجوم برد

الهه مرگ
گلو ش رو محکم فشار می داد

داد زد

- با هاش چیکار کردی؟؟!!

پسره انگار از جوشن سیر شده بود که هیچی نمی گفت !!

رامتین زبونش رو . روی دندون های نیشش کشید .

دندون های نیشش بلند شد !

از نگاه پسره هیچی نمی شد خوند !!

انگار اصلا از چشمای قرمز و اون دندون های تیز رامتین نمی ترسید!!

رامتین غرید

- باهاش چیکار کردی؟؟!!

به چشمای به تفاوت پسر نگاه کرد

- دوباره نمی پرسم باهاش چیکار کردی؟!

پسر بی خیال به رامتین نگاه کرده .

این پسر واقعا نترسه !

-خودت خواستی !!!

رامتین دندون های نیشش رو به گردن پسرک نزدیک کرد می خواست گازش بگیره .

اما پسر یک دفعه نا پدید شد

صدای زمزمه وار رامتین رو شنیدم !

- این چطور ممکنه ؟! اون چه جوری نا پدید شد ؟!!! نکنه اون یک محافظه !!!

الهه مرگ
پسر مقابلم قرار گرفت

با یک بشکن من رو به حالت اول در آورد!

پای راستم که مونده بود روی هوا رو اوردم پایین. خیلی درد گرفته بود

پسره رو به رامتین کرد و گفت

– من آراس هستم.

رامتین بهش نزدیک شد.

رو به روش قرار گرفت

پسر ادامه داد.

– من محافظ فرشته ام!

با خوشحالی نگاهش کردم.

وای خدای من ! یعنی فرشته محافظم رو پیدا کردم

رامتین : از کجا بدونیم تو محافظ آدرینا هستی؟!

اراس : خودتم می دونی فقط یک محافظه که می تونه به راحتی از زیر دست همه نا پدید بشه !

رامتین : پس تا الان کجا بودی؟!

اراس : زندونی بودم !!!

رامتین جوری به آراس نگاه می کرد که انگار داره ذهنش رو می خونه !!!

اما مگه می تونه ذهن کسی رو بخونه ؟!!

رامتین : می شنویم !

اراس پوزخند کوچیکی زد

الهه مرگ

رامتین با دستش اشاره به دو مبلی که کنار هم بود کرد !

دو مبل مقابل هم یکی کنار آراس و دیگری کنار رامتین قرار گرفت !

نشستن روی مبل ها

رامتین : تعریف کن

رامتین خجالت نمی کشه !!؟

دوتا مبل فقط واسه خودش و این پسره ی که معلوم نیست از کجا اومده گذاشته !!!

اصلا معلوم نیست حرفش راست باشه !!

از کجا معلوم محافظمه !!

رامتین با عصبانیت نگام کرد !

وای چرا اینطوری نگاه می کنه !

رامتین به صندلی کنار تختش اشاره کرده !

صندلی ما بین رامتین و آراس قرار گرفت

زیر لب گفتم

- چه عجب یادش اومد منم هستم !

رو صندلی نشستم

وای خدا جون رامتین با لبخند چه ناز می شه !

عشقش فدای خنده هاش شه!

چی دارم میگم !!؟

ذهن درگیرم رو پس زدم و با اخم های ساختگیم پرسیدم

الهه مرگ

- اگه محافظ منی تا الان کجا بودی ؟!

رامتین جوری نگام کرد

که فکر کنم همون خفه شوی خودمونه !

سرم رو انداختم پایین

اروم زمزمه کردم

- بنداز اون ور اون نگاه ترسناکت رو !!!

رامتین با تک سرفه ای شروع کرد به حرف زدن

-گوش می دیم

اراس: نزدیکای یک قرن می شد که آموزش های ویژه رو می دیدم . یک روز یکی از دیده بان های اسمونی خبر رسوند که الهه مرگ بعد قرن ها متولد شده!

الهه مرگ

و باید برم کنارش تا موقعی که به سن پانزده برسه

حرفش رو قطع کردم

- چرا پانزده؟!

بهم نگاه کرد .

از چشاش خیلی می ترسیدم !

سرم رو انداختم پایین .

صداش رو شنیدم

- چرا پانزده نه ؟

- سوالم رو با سوال جواب نده؟!

رامتین: بسه .دو دقیقه دندون به جیگر بگیر تا تعریف کنه

قیافم رو مظلوم کردم که رامتین گفت

- فرشته ها وقتی به سن پانزده می رسن باید قدرت ها شون رو پیدا کنن

- فهمیدم

اراس ادامه داد

-فرشته دیده بان بهم ادرس خونه ی الهه مرگ رو داد .

به سمت خونه ی حیاط داری که داخل کوچه ی باریک قرار داشت رفتم .

به راحتی داخل حیاط شدم ! حیاط خیلی قشنگ و زیبایی بود !

حیاطی پوشیده شده از درخت ها و گل های رنگا و رنگ !

به سمت در ورودی رفتم از همونجا می تونستم حضورتاریکی رو احساس کنم !

الهه مرگ

از در گذشتم به داخله خونه رسیدم! داخل خونه دو تا اتاق خواب به همراه پذیرایی بزرگ و یک آشپزخونه کوچک بود!

دیوار های خونه سفید بود و همین باعث می شد تا سایه های تاریکی رو خوب بینم!

صدای شادی و خنده کل خونه رو بر داشته بود!!

بو کشیدم بوی الهه مرگ رو احساس کردم به سمت اتاق سمت راستی رفتم!

اتاق مثل نوزاد کوچیک بود!! رنگ یاسی دیوار ها هر نوزادی رو به وجه می آورد!

به روی دیوار ها قاب عکس هایی از الهه مرگ رو نصب کرده بودن!!!

به سمت گهواره ی صورتی رنگش رفتم! با دقت نگاهش کردم الهه مرگما یه دختر ناز بود!

کنجکاو شدم تا ایندش رو ببینم اما من اجازه ی این کار رو نداشتم!

خیلی تقلا کردم که ایندش رو ببینم اما نشد دستای کوچیکش رو گرفتم و به اینده ی پیچیدش نگاه کردم!

الهه مرگ
همونجا فهمیدم الهه مرگ می میره

با ترس نگاش کردم که سریع گفت

- اما من آینده ی الهه مرگ رو تغییر دادم!!! خبر به فرشته دیده بان دادم .

اونم فورا یک نفر رو فرستاد ! الهه مرگ دست به دست چرخید تا اینکه گم شد !

همه نا امید بودن همه من رو مقصر می دونستن ! اما من خوشحال بودم که تونستم جوش رو نجات بدم !

شاید گمش کرده بودم اما اون زنده مونده بود و این واسم خوش آیند بود !

همه جا دنبالش گشتم تا اینکه تو سن ده سالگی پیداش کردم!

وقتی اطراف جایی بودم که زندگی می کرد حضور افراد تاریکی رو احساس کردم !

من نمی تونستم الهه مرگ رو تو خطر بندازم !

راهم رو تغییر دادم تا اینکه کلا از اون مکان دور شدم .

تو هوای تاریک راه می رفتم که یک چیز محکمی به سرم خورد !!!

و باعث شد بی هوش شم وقتی بهوش اومد مداخل زندان ذهنی بودم

رامتین متعجب ازش پرسید

- پس چطوری فرار کردی؟!

- آدرینا فراریم داد

با تعجب نگاهش کردم

ادامه داد

- وقتی اولین بار دیدمش فهمیدم کیه ! هنوزم اون بوی خوب الهه مرگ رو داشت ! به سختی تونستم فراریش بدم !

وقتی از خواب بیدار شدی به راه واسه من باز کرد اون راه منو برگردوند به جسمم !

الهه مرگ

رامتین از رو مبل بلند شد و به تبعیت از اون ما هم بلند شدیم

رامتین با جدیت به چشمای آراس نگاه کرد و شمرده شمرده گفت

- اگه بفهمم یه محافظ نیستی. خودم خرخرت رو می جوم!

اراس پوزخند به لب گفت

- هر طور مایلی .

سوالی که از لحظه ی اول داشتم رو پرسیدم

-رامتین اون زن کی بود ؟ چرا می خواست تو رو بکشه ؟

اراس قبل از رامتین جواب من رو داد

- اون دختر ماریان بود!

-خب؟

-اون یکی از قاتلینه یا بهتر بگم شکار چی خون اشامه !!!

یه نگاه به رامتین کردم و بعد به آراس

- از اونجایی که تو یه فرشته مرگی تونستی این درو ببینی اما تو اون وسط مسطاماریان وارد خوابت می شه ! اون نمی دونه تو کی هستی !

قصدش فقط کشتن رامتینه وقتی که قلب رو در میارو پودر می کنه اما رامتین نمی میره ماریان مثل هر قاتل خوابی می دونه که باید اونی که

خواب می بینه رو بکشه تا کارایی که داخل خواب کرد مثل یه بازی سیو شه !

-واسه همین بود تو خواب بهم هجوم آوردو داشت منو می کشت؟! اصلا از کجا این چیزا رو می دونی؟! نکنه اون شخصی که نجاتم داد تو بود ؟!

اراس _آره من بودم .یه محافظ حس می کنه فرشتش چه حسی داره و من اون موقع ترس و مرگ رو احساس کردم

فقط خدا خدا می کردم تو خواب باشی و اینکه خیلی زود برسم ... تنها راهی که می شد دوتاتون رو نجات داد از خواب بیدار کردن تو بود !

رامتین با اخم نگام می کرد مقابلم و ایستاد تو چشمام نگاه کرد و گفت

- چرا بهم نگفتی؟!

سرم رو انداختم پایین

- نمی دونم .نمی تونستم بگم

صدای آراس رو شنیدم

- روی اون طلسم قویی انجام شده ! برای همین نمیتونست خواب هاش رو به یاد داشته باشه و بتونه با تو در میون
بزاره ! نه تنها اینا

بلکه هر چیزی که واسش مهم بود رو نمی تونست بگه

رامتین نگاه کوتاهی کرد و به سمت سالن رفت

صداش رو شنیدم

- فردا بر میگردیم

با ترس به چشماش نگاه کردم

- تو اون خواب هایی که با هم بودیم قصد هیچ گونه ازار و اذیتت رو نداشتم. فقط با لمس پشتت می خواستم قدرت هات رو بهت بدم!

با تعجب به حرفاش گوش کردم

- من چیزی یادم نمی یاد

از کنارش گذشتم و به سمت سالن رفتم ...

* ناشناس *

به اطراف نگاه کردم دنبال طعمه می گشتم

لعنتی هیچکسی اینجا نیست !

چند وقتی می شه غذای درست حسابی نخوردم !

معلوم نیست شمالی که تا یه هفته پیش پر بود از انسان های جور واجور الان کجان ؟!

شلنم رو سرم انداختم و به حالت اولیم برگشتم

صدای چند نوجوان من رو به سمتشون کشوند

به به امشب یه دل سیر غذا می خورم

فورا شلنم رو از سرم در اوردم و به سمت نا مشخصی پرتاپ کردم

زوزه کشون به سمتشون رفتم

ترس رو از چهره تک تکشون می شد خوند

الهه مرگ
- وای بچه ها گرگ !

دهنم رو باز کردم تا دندون های تیزم رو ببینم

با دیدن دندون های تیزم هرکدوم به سمتی فرار کردن !

با چشای قویم به اطراف نگاه کردم !

بو کشیدم بوی ترس می اومد !!!

به سمت بو رفتم

پسری پشت یه درخت قایم شده بود !

صداش رو شنیدم

- من فقط شانزده سال دارم ! چطوری تو این سن بمیرم !

حرفاش هیچ تاثیری روم نمی داشت !

واسه من هیچ فرقی نداره که یه پسر بچه رو بخورم یا یه پیر مرد! البته ناگفته نمونه نمی شه طمع این دوتا رو با هم یکی دونست!

پسر رو به دندون گرفتم

صدای جیغش تا اسمون ها می رسید

گوشم پر شده بود از این جیغ ها

دندون هام رو فشار دادم تو بدنش صدای شکستن استخون هاش رو به خوبی می شنیدم!

بعد از جویدنش لباس هاش رو تف کردم

-اه این پسرک چقدر مو داشت! حالم داره بد می شه!

به سمت چند نفر باقی مونده رفتم

از ترس نمی تونستن از جاهاشون تکون بخورن!

این ترس واسم لذت بخش بود

به دورشون چرخیدم!

به چشماشون نگاه کردم . و بعد شروع کردم به خوردنشون

لذت بخش ترین صدا برام .صدای خورد شدن استخون ها طمعه هامه

به سمت شلنم رفتم و روی سرم انداختم!

به حالت اولیم برگشتم !!!

* برسام *

از وقتی اومدم اینجا یذرهم پیشرفت نداشتم!

الهه مرگ
با دستام سرم رو گرفتم !

نکنه خدا پشیمون شده و قدرتم رو ازم گرفته ؟!

شاید مثل تمام مردم عادی باشم !خیلیا هستن که بعضی خواب هاشون واقعیت می شه !!!

حتما یکی از این دستم!

ولی در هر صورت باید بیشتر تلاش کنم !

اگه قدرتی نداشته باشم رامتین حتما حافظم رو پاک می کنه !

و دیگه نمی تونم تو این گروه باشم !

سرم رو بالا اوردم

نفس عمیقی کشیدم !

همیشه تو این شرایط ها سانا ز به دادم می رسید !

هه من چم شده هنوزم به یاد اون دختر نامرد کارم!؟

رو سبزه ها دراز کشدم

یاد اون نگاش منو لحظه ی رها نمی کرد!

نباید تنهایی اینجا می اومدم!

حالا که تنها شدم می فهمم اصلا اون رو فراموش نکردم!

چشمام رو بستم

نمی خوام به یادش باشم!

نمی خوام بهش فکر کنم!

اعصابم بدجوری بهم ریخته بود!

الهه مرگ
تمرکز کافی نداشتم!

از جام بلند شدم شروع کردم به راه رفتن داخل جنگل!

از عصبانیت داغ شده بودم!!!

تا حالا به این اندازه عصبی نشدم.

به سمت نا مشخصی رفتم

چند نوجون کنار هم دوراتیش متوسطی نشسته بودن

از کنارشون رد شدم که باد زد و اتیش به طور غیر قابل باوری به سمتم اومد!

دستام رو به جلوی صورتم گرفتم تا مبادا صورتم بسوزه

با جیغ و داد بچه ها چشمام رو باز کردم

با تعجب به نیم جنگلی که اتیش گرفته بود نگاه کردم!

یکی از پسر داد زد _ اون باعث این اتیش بود من خودم دیدم اون با دستاش اتیش رو به سمت درختا پرت کرد .

این چی میگه !؟ مگه ممکنه !!! نکنه قدرتم تغییر کرده !

یا صدای اژیر اتش نشانی به سرعت اونجا رو ترک کردم !

بدنم هنوز داغ بود اما نه مثل اول !

به سمت کلبه کوچیکی که داخل جنگل اجازه کردم رفتم !

یعنی ممکنه من یه فرزند گرما اتش باشم ؟!!!

نه برسام چی میگه اون اتفاقی بود پسر اصلا دخالتی نداشتی !

اما اگه اتش قدرتم باشه چی ؟!

باید امتحان کنم

الهه مرگ

فندکم رو ازروی صندلی چوبی برداشتم وبه سمت بیرون کلبه رفتم

فندک رو روشن کردم

به شعله ی اتیش نگاه کردم

اگه من فرزند اتیش باشم الان یه اتفاقی باید بیفته!

به اتیش نگاه کردم

اوف با عصبانیت می خواستم خاموشش کنم که شعله بزرگ شد!

به شعله ی متوسط نگاه کردم

اگه من یه فرزند اتمش پس باید بتونم اتیش رو تو دستام بگیرم !!

دستم رو زیر اتیش گرد معلق قرار دادم! و اتیش رو تو دستم گرفتم

گرمای اتیش رو احساس گرفتم!گرماش جوری نبود که اذیت شم

خب حالا باید چجوری خاموشش کنم؟!

دستم رو مشت کردم فشار دادم. وقتی باز کردم خبری از آتش نبود!

باید به رامتین این موضوع رو بگم تا قبل از اینکه یه آتش سوزی دیگه به پا کنم کاری کنه !!!!

داخل کلبه که تلفنی نیست. منم که گوشی نیاوردم

پس بهتره برم تو شهر زنگ بزنم

به هوای نیمه تاریک نگاه کردم. فقط خدا کنه تو تاریکی شب تو این جنگل گم نشم

در کلبه رو بستم و از داخل جنگل به سمت جاده که حدود نیم ساعتی می شه راه رفتم!

هوای کم کم داشت تاریک می شد.

و من هر لحظه بیشتر از قبل مطمئن می شدم. که تو این جنگل تاریک گم شدم.

الهه مرگ
باصدای زوزه ی گرگ به اطراف نگاه کردم!

مگه این اطراف گرگ هست؟!!!

زوزه هر لحظه نزدیک تر از قبل می شد!

با صدای خش خش چیزی از پشت درخت به سمت درخت حرکت کردم!

دو قدمی درخت ایستاده بودم که گرگی زوزه کنان به سمتم پرتید

گرگ روم افتاد خیلی سنگین بود!

با باز کردن دهنش دندون های تیزش نمایان شد!

زیرش نمی تونستم هیچ کاری کنم!

نفسم داشت بند می اومد

که سنگینیش به یکباره از بین رفت!

نگام به گرگ پخش شد رو زمین افتاد و دختر موبلند قهواه ی که بالا سر گرگ ایستاده بود!

حالت حمله به خودش گرفته بود از دستش غبار بنفش خارج می شد!

این دختر مطمئنه جادوگره!

نه یه جادوگر معمولی بلکه یه جادوگر خیلی قدرتمند

گرگ از رو زمین بلند شد و به سمتش یورش برد

دختر دستش رو به روی هوا چرخوند و غبار های بنفشش رو به سمت گرگ پرتاپ کرد.

گرگ به سمت عقب پرت شد!

از رو زمین بلند شد

معلوم بود خیلی عصبی شده

الهه مرگ
زوزه ی طولانی کشید!

بعد از تموم شدن زوزش صدای چندین زوزی گرگ تو جنگل پخش شد!

به دورمون نگاه کردم تو محاصره ی چندین گرگ بودیم!

حالا خوب شد! اول که فقط غذای یه گرگ بودم حالا باید غذای تک تک اینا باشم!

از روی زمین بلند شدم و به سمت دخترک جادوگر رفتم

نفس نفس می زد معلوم می شد خیلی خسته شده!

—حالا چیکار کنیم؟! خانم ناچی!؟

دختر به سمتم چرخید

باورم نمی شد این دختر سانازه که جلوم قرار داره!

صداش رو شنیدم

- اونا گرگینه هستن. اگه بتونیم هرکدوم دوتا شون رو شکست بدیم بقیشون می ترسن و در می رن

رومو ازش گرفتم .

من از این دختر متنفرم

با حساس دستش روی شونم بهش نگاه کردم

- برسام جان الان وقت لجبازی نیست!

دستم رو کشیدم

- دفعه ی آخرت باشه که دستت رو به من می زنی!

-فهمیدم

با صدای زوزی گرگ ها دست از کلک برداشتیم

الهه مرگ

گرگ ها اروم اروم به سمتمون می اومدن !

پشت به پشت ساناز قرار گرفتم حالت تدافعی به خودمون گرفتیم !

گرگ ها یکی بعد از دیگری به سمتمون هجوم می آوردن !

چند دقیقه ای می شد که باهاشون می جنگیدیم

صدای اخ بلند ساناز تو جنگل پیچید

نگران بهش نگاه کردم

روی زمین افتاده بود !

انگار نمی تونست تکون بخوره !

با تمام زورم گرگینه رو به سمت عقب پرتاپ کردم .

خودم رو به ساناز رسوندم

گرگی بهش نزدیک شد می خواست با پنجه هاش تیکه تیکش کنه

من نباید بزارم اتفاقی واسش بیفته !

هرچی باشه اون واسه نجات من اومده !

با تمام زوری که داشتم به گرگ حمله کردم

گرگ از روی ساناز پرت شد عقب !

با عصبانیت زل زد بهم

زوزه کشون به سمتم حمله کرد

بازوم رو گاز گرفت ! نگاه به ساناز کردم تو محاصره ی گرگینه ها قرار داشت ! نمی تونستم هیچ تکونی بخورم !

چند روزی می شه برگشتیم

تو این چند روز خیلی دنبال برسام گشتیم .

اما اثری ازش نیست

همه نگرانسیم ! قرار بود اخر ماه برگرده !

نورا - یعنی کجا رفته ؟!

رامتین - نگران نباش پیداش می کنیم !

نورا - این همه مدت نشده پیداش کنیم الان چطوری می خوایم پیداش کنیم ؟! اصلا نمی دونیم تو کدوم شهره ؟

ایران خیلی شهر داره چطوری پیداش کنیم !!!!

رویا - نورا جان همه ی ما نگران داداشتیم . همه ی ما داریم واسه پیدا کردنش هر کاری می کنیم !

الهه مرگ

نورا با عصبانیت از جاش بلند شد با صدای بلندش داد زد

- همش تقصیر توهست فکری چون چندین قرن عمر کردی دیگه کی هستی !!

تو چشمای رامتین نگاه کرد و اداش رو در آورد

- برو یه جایی به ما هم نگو کجایی!!! این همه عمر کردی اون مغزت پوسیده

کیفش رو از رو زمین برداشت و از خونه خارج شد !!

معلوم بود رامتین خیلی ناراحت شده با شونه های افتادش به سمت اتاقش رفت

صداش زدم

- رامتین !!

سر جاش ایستاد دستشو بالا آورد و اروم گفت

-الان . نه . الان وقتش نیست.

از دیدم خارج شد!

صدای رویا رو شنیدم

- حق با خواهرشه. اگه نشه برسام رو پیدا کنیم

اتریسیا- مگه برسام بچه ست!؟

الفینا - چرا همش به فکر اتفاق های بد هستین! با خودتون فکر کنید شاید تو کنترل قدرتش پیشرفت کرده باشه!
شاید اصلا ندونه امروز چندمه؟

رویا- حداقل باید زنگ بزنه یا نه؟! نباید بگه کجام؟

- خب رویا جان رامتین ازمون خاص که ارتباطی نداشته باشیم! بد به دلامون راه ندیم

رویا با چشای اشکیش به سمت اتاقش پناه برد!

خدا کنه حالش خوب باشه.

الهه مرگ

-ادرینا؟!

به سمت آراس رفتم

-بله؟!

-وقته تمرینه!

- تو خجالت نمی کشی نه؟؟

-داد نزن صدات رو بیار پایین

ازش می ترسیدم مجبوری صدام رو اوردم پایین

-تو چطوری تو این وضعیت از من می خوای تمرین کنیم؟!

-افرین همیشه با این صدا با من حرف بزن !

الهه مرگ

- من چی می گم این چی می گه !

- تازه مگه وضعیت چطوریه؟!

- تو دیگه کی هستی؟! نمی بینی همه نگران برسام هستن ازم می خوای تمرین کنم!

با جدیت تو چشمام نگاه کرد

-اگه خیلی پیش تر هم رو می دیدم اگه خیلی پیش تر با هم تمرین می کردیم! تو الان یه فرشته کامل بودی و به راحتی می تونستی دوستت رو پیدا کنی !

اومدم چیزی بگم که غیب شد

صدای الفینا رو شنیدم

- حق با اونه

با تعجب نگاش کردم که سریع گفت

الهه مرگ

- ببخشید نمی خواستم حرفاتون رو گوش بدم

اشاره کرد به گوش هاش

- چیکار کنم خیلی تیزن!

- اشکال نداره

از کنارش رد شدم

-ادرینا این نگرانی جز به عقب انداختن پیشرفت هامون هیچ سودی نداره ! نه اینکه من طوریم این باشه که برسام ارزش نگرانی رو نداره نه اصلا اینطوری نیست! احساسم میگه حالش خیلی خوبه و از جایی که هست خیلی راضیه!

- تو میگی با آراس به تمرین هام رسیدگی کنم؟

-اره .ولی بازم حق انتخاب با خودته !

ار کنارم گذشت و رفت !

الهه مرگ

حق با الفیناست من با نگرانی هام نمی تونم هیچ کاری واسشون انجام بدم !

اما اگه قدرت هام رو تکمیل کنم و بفهمم چه قدر تایی دارم به نفع من و همه ی این هاست !

* رویا *

دارم از بی خبری می میرم

نکنه اتفاقی واسه برسام افتاده باشه

چند وقتی می گذره اما هنوز خبری از برسام نشده!

همه به شدت نگرانش شدن !

دیگه مطمئن شدم یه اتفاقی واسش افتاده

صدا هایی از سالن می اومد !

الهه مرگ

صدای شکست ظروف و....

با صدای داد دخترا به سمت سالن پرواز کردم

-چی شد....

حرف تو دهنم ماسید

برسام روی زمین افتاده بود !

اما چطوری؟

کی به اینجا اوردتش؟!

هیچکسی غیر ساناز نمی تونه به اینجا نفوذ کنه !

یعنی ساناز اوردتش !!!

الهه مرگ

این به این معناس که این دو با هم در ارتباطن!!

- ببینید زخمی شده

با صدای آتریسیا به سمت برسام رفتم

همه دورش نشستیم

با کمک دخترا لباسش رو از تنش در آوردیم

تمام تنش جای دندون بود! دندون هایی که مخصوص گرگینه هاست !

با خشم از سر جام بلند شدم

-حالا چیکار کنیم؟! اگه بمیره چی؟

الفینا- نگران نباش رویا حالش خوب می شه

سرش داد زدم

هیچ امیدی به کسی که گرگینه گازش گرفته نباید داشته باشی. اینو میدونی اصلا چیزی از گاز گرگینه ها می دونی

الفینا سرش رو انداخت پایین

اتریسیا- رویا همه نگران هستیم دلیل نمی شه صدات رو ببری رو سرت

-اه پس این رامتین کجاس؟!

صداش اوامد

- من اینجام

- کجا بودی تا الان؟!

-چیزی شده رویا؟

از جلوش رفتم کنار. با کنار رفتمم رامتین نگاش به برسام که روی زمین افتاد بود خورد!

الهه مرگ
فورا به سمتش رفت

- این جای دندون گرگینه هاست

- خودمون هم می دونیم . تو فقط نجاتش بده

- رو بدنش جای چندین دندون هست که هر کدام با دیگری فرق داره!

اتریشیا -نگو میخوای بگی که تو محاصره گرگینه ها بوده!

رامتین - دقیقا همین رو می خواستم بگم!

-این به نشونه ی اعلان جنگه!

رامتین - اول باید حال برسام خوب شه بعد در موردش حرف می زنیم.

اومدم اعتراض کنم که داد زد

-ساکت .

دهنم رو از ترس بستم معلومه از همیشه عصبی تره . سفیدی چشاش به رنگ قرمز در اومده !

- فوراً زنگ بزنیید به آدرینا و نورا بگین بیان !

الفینا به سمت تلفن رفت بعد از خبر دادن پیشمون برگشت !

رامتین روی یکی از مبل ها نشست

این چرا انقدر خونسرده !!!

با عصبانیت جلوش قرار گرفتم

داد زدم

- تو خجالت نمی کشی برسام دوستت تو خطر افتاده داره با مرگ می جنگه ! معلوم نیست زنده بمونه تو بیخیال لم دادی رو مبل که چی شه ؟!!!!

با عصبانیت بلند شد مثل خودم داد زد

- رویا... من بی خیال نشستم که برسام بمیره! اون زنده می مونه حالشم از همیشه بهتر می شه!

- از کجا می دونی؟! مگه علم غیبم داری؟!

تو چشمم زل زد و گفت

- اگه یادت باشه تو مرگ برسام رو دیدی!

شکه شدم یاد رویام افتادم

ادامه داد

- تو مرگش رو تو جنگ بزرگی دیدی! اینجا می دونه جنگه؟! یا یه جنگ خیلی بزرگه؟! هیچکومش نیست! اون حالش بهتر می شه اما معلوم نیست کی اما حالش خوب می شه!

صدای متعجب الفینا و آتریسیا رو شنیدم

- چی؟ یه جنگه بزرگ؟!

اتریشیا - جنگی که باعث مرگ یکی از ما می شه

الفینا - چرا بهمون نگفتی همچین جنگی تو راه هست !؟

همه تقصیر منه اگه ملایم تر رفتار می کردم نمی فهمیدن دوست نداشتم از مرگ برسام با خبر شن !

همش تقصیر منه

دختر داشتن گلایه می کردن

برسام دستش رو آورد بالا

- الان وقت این حرفا نیست. دوست ندارم بفهمم کسی دیگه ای هم از این موضوع با خبر شده !

حق با رامتین بود مرگ برسام هنوز نرسیده الان نمی میره ! حالش خوب می شه

اه وقتی برسام رو تو این وضعیت دیدم اعصابم بهم ریخت باید از رامتین عذر بخوام !

الهه مرگ
-رامتین من....

- الان نه .الان هیچی نمی خوام بشنوم

رو به الفینا کرد و گفت

- الفی هروقت دخترا اومدن خبرم کن تو اتاقمم!

الفینا - باشه

رامتین از بغلم رد شد

از خجالت سرم رو انداختم پایین

من چرا اینطوری رفتار می کنم ! نکنه باز مثل سری قبل بخاطر این عشق مخفیانه کسی دیگه ای هم از خودم
برنجونم !

با صدای ایفون خونه به سمتش رفتم .

الهه مرگ

ساناز

با آخرین توانم خودم رو به خونه رسوندم روی تخت سنگی شفا بخشم دراز کشیدم .

چشمای اشکیم رو بستم

خدایا شکر که به موقع احساس خطر کردم

خدایا شکر که به موقع به اون جنگل رسیدم !

خدایا شکر

الان حال برسام چطوره ؟! نکن از خون ریزی داخلی بمیره !!

باید زودتر حالم خوب بشه

چشمم رو بستم

تمام انرژی هام رو ازاد کردم تمرکز کردم به تک تک جای دندون ها

به هر کدام که فکر میکردم درد بدی تو کل وجودم می پیچید!

زخم های بدنم رو در عرض نیم ساعت خوب کردم

به سرعت از رو تخت بلند شدم با اشاره ی دستم لباس هام رو عوض کردم

به مکانی که می خواستم برم فکر کردم و بعد یه بشکن زدم!

بعد از خارج شدن از تونل زمان به مکان مورد نظرم رسیدم .

در اتاق رو باز کردم قبل از اینکه از خوشحالی جیغ جیغ کنه فوراً دهنش رو با ربان های جادویم بستم!

* آدرینا *

الهه مرگ
باورم نمی شد همچین اتفاقی واسه ی برسام افتاده باشه

تند تند لباس مناسبی پوشیدم و به دنبال بقیه به سمت خونه رامتین رفتیم

برای اولین بار بود محافظ نورا رو می دیدم

نمیدونم چرا احساس خوبی به این مرد نداشتم! کنارش احساس خطر می کردم!

بوی مرگ رو احساس میکردم!

اراس زنگ خونه رو به صدا در آورد

در با تیک کوچیکی باز شد!

اراس دستم رو بدون اجازه گرفت اومدم اعتراض کنم که با سرعت خیلی بالای جلوی در خونه ایستاد

از این همه سریعی دهنم باز مونده بود

الفینا در رو باز کرد با سلام کوتاهی به سمت سالن رفتیم

صدای الفی رو شنیدم

- پس نورا کجاست؟!

راست می گفت نورا کجاست؟! اگه ما تونستیم به این سرعت بیایم حتما اونا هم می تونن!

اراس - حتما دارن با اسانسور می یان بالا

الفینا - اها. حالا شما با چی اومدین به این سرعت؟

اراس - محافظ ها و فرشته ها قدرتی به اسم فلش دارن یعنی سریع بودن!

الفی - چه جالب منم قدرتم همینه

اراس - پس باید سرعت خیلی بالایی داشته باشی سرعتی که به پای هیچ کسی نمی رسه!

الفینا - خب اگه راستش رو بخواین سرعتم زیاده اما نه خیلی زیاد!

الهه مرگ

اراس - می توئم کمکت کنم. هنوز با آدرینا تمرین سرعت نداشتیم می تونی تو تمرین های سرعت شرکت کنی !

الفینا - چه خوب ! حتما شرکت می کنم

صدای نورا اومد

- داداشم کجاست !؟

الفینا به نورا نگاه کرد و اشاره به داداشش که روی مبل درازش کرده بودن کرد .

نگاه الفی به پشت سر نورا خشک شد .

انگار می شناختش

یوسف با ترس نگاهی کرد و زیر لب چیز هایی خوند که قابل فهم نبود !

با تردید پرسیدم

- چیزی شده الفینا

بهم نگاه کرد احساس کردم چشماش برق زد! نه برقی که از روی شادی و خوشحالی باشه! برقی که بر اثر جادو هست!

الفینا - می شه بپرسم ایشون کین؟

یوسف یه قدم به الفینا نزدیک شد و گفت

- سلام . یوسف هستم محافظ فرشته مردگان. یعنی نورا بانو

به نورانگاه کردم چشماش طوفانی شده بود!

چشماش گونه هاش رو ابیاری کرده بودن!

لب زد

- حالش چطوره!؟

صدای رامتین اومد

– مرده

برای لحظه ی صدای کوبش قلبم رو نشنیدم! برای لحظه ای قلبم ایستاد!

اما با اما گفتن رامتین دوباره شروع به تپیدن کرد!

رامتین خیلی خونسرد بود البته نه تنها اون بلکه تمام افراد اینجا جز ما چهار نفر خونسرد بودن! انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!

–مرده و انقدر خونسردین؟!!

رامتین – قبل از اینکه هر حرفی بزنید و بعد پشیمون شید بزارید بگم مرگ برسام الان نیست!

با تعجب نگاهش کردیم

صدای هق هق نورا قطع شد

نورا – منظورت اینه زنده می مونه؟!!

الهه مرگ

رامتین - آره اما

- اما چی؟

رامتین - روحش داره سفر به شهر مردگان می کنه !

به نورا نگاه کرد و ادامه داد

- شهری که ملکش فرشتش محافظش همه و همه تو هستی ! تو می تونی با قدرت نداری اون وارد شهرت شه ! بهش
همچین اجازه ی ندی . اونجاس که روحش سر گردون می شه و بعد از مدتی بر میگردد پیش جسمش

به من نگاه کرد و ادامه داد

- اونجاست که آدري بايد به برسام زندگي دوباره ببخشه !

- اما چطوري من كه نميدونم چطوري انجام بدم !

- آدرينا الان محافظت برگشته ! اون مي تونه بهت بگه چيكار كني !

به آراس نگاه کردم

- باید چیکار کنم؟!

اراس - هیچ کار!

- یعنی چی؟

اراس - الان فقط نوراس که باید کاری کنه. نوراس که باید به خواب عمیقی بره و از جسمش جدا شه !!!

- نورا پس بهتره بریم رو تخت بخوابی؟

نورا - اما من خوابم نمی یاد!

شربت خواب اوری که یه دوست بهم داده بود رو در اوردم و مقابل نورا گرفتم با این میتونی به راحتی چندین ساعتی بخوابی!

نورا رو به سمت اتاق بردم

همگی تو اتاق جمع شده بودیم

نورا شربت رو خورد قبل از بسته شدن چشماش رامتین گفت

- هر چی زودتر روح رامتین رو پیدا کن قبل از اینکه از خواب عمیق بیرون بیای!

نورا سرش رو تگون داد!

اروم اروم پلکاش بسته شد

یوسف - بهتره همه اتاق رو ترک کنیم . و فقط یک نفر کنار نورا بمونه

رامتین - یوسف پیش نورا میمونه همه از اتاق خارج شین

رامتین رو به یوسف گفت

- کوچیک ترین اتفاقی افتاد خبرمون کن

همگی از اتاق خارج شدیم .

نورا

چشمام رو باز کردم همه جا سفید بود به سفیدی کاغذ نقاشی !

نمی دونستم کجام

به مکان نا مشخصی حرکت کردم . همه جا سفید بود جز سفیدی چیزی نبود!

هر کجا که می رفتم سفید بود! شایدم هیچ جایی نمی رفتم و دور خودم می چرخیدم !

الان من چیکار کنم !؟

می خوام به سرزمین حکومتم برم! می خوام به سرزمین مردگان برم !

چشمایی که از غم بسته بودم رو باز کردم .

با باز کردن چشمای منظره ی زیبایی رو دیدم !

داخل جنگل زیبا بودم

از روی سنگ فرش های داخل جنگل به سمت نامشخصی حرکت کردم .

اونقدری حرکت کردم که به پلی از جنس چوب رسیدم ! پولی چوبی طولانی !

چشمام رو از ترس بستم

پای راستم رو با ترس روی اولین تکه ی پول چوبی قرار دادم !

با ترس پای بعدیم رو قرار دادم

اروم چشمام رو باز کردم

الهه مرگ
با خودم حرف زدم

- اروم باش نورا. اروم ترسی نداره که

اروم اروم و با ترس از روی پل می گذشتم

- اخه مگه راه رفتن روی پل چوبیی که چوباش پوشیده ترسی داره؟؟!!

با حالت زار جای خودم رو دادم

-آره که ترس داره ...

می خواستم برگردم که

صدای ذهنم بهم نهیب زد

- زندگی داداشت مهم تره یا ترسیدن از یه پل چوبی پوشیده! تو یکی از فرشتگان قدرتمند خدایی. ترس واست
نباید معنای داشته باشه ...

الهه مرگ

مسیرم رو تغییر دادم و به سمت مستقیم حرکت کردم!

با ترس زیاد به مسیرم ادامه دادم

نکنه مثل این فیلمای تخیلی یدفعه یکی از این چوبا بشکنه و بیفتم!!!

وای اونطوری کی نجاتم می ده؟!؟

خدایا کمک کن .

با صدای چیزی به پشتم نگاه کردم!

نگاه کردم مساوی با جیغ بلندم شد

که صدای مزاحم ذهنم سرو کلش پیدا شد!

-الان چرا فقط داد می زنی؟!؟

- پس چیکار کنم !!!؟؟؟

- همراه جیغ فرارم کن !!!

وایی راست می گه !

شروع به دویدن کردم

با همه ی توانم خودم رو به اخر پل رساندم

از بس دویده بودم دیگه توانی واسم نمونده بود !

با تمام قدرت به اون طرف پل پریدم!

چشمام رو از ترس بستم . با برخورد به جایی سفت و سخت ! چشمام رو با ترس و البته درد باز کردم !

خدایا شکر فکرمی کردم زنده بمونم !

سر جام نشستم . به پل چوبی که تا قبل از پریدنم سالم بود نگاه کردم ! اگه یکم دیر تر می جنبیدم مرگم حتمی بود !

می خواستم کمی استراحت کنم که یاد حرف های آخر رامتین افتادم !

یادمه گفت تا قبل از بیدار شدنم روح برسام رو پیدا کنم و بر گردونم به سمت جسمش ! پس استراحت در مقابل نجات زندگی برادرم ممنوع !!

بلند شدم

به اطراف نگاه کردم

همه جا پر از درخت بود ! هیچ راهی وجود نداشت تا به راهم ادامه بدم !! هیچ راهی !

- حالا چطوری برم به سرزمین مردگان ؟!

با درد بدی که به یک باره تو سرم ایجاد شد چشمم رو بستم !

سر درد بدی گرفتم ! اما چرا الان ؟! چرا یدفعه ؟!

شدت سر دردم به اوج رسیده بود ! جویری که دیگه نمی تونستم سر پا وایستم ابا دو زانو محکم با زمین یر خورد کردم !

کم کم سر دردهام کمتر شد اروم چشمم رو باز کردم

با ترس به اطرفم نگاه کردم !

باورم نمی شه روی بلند ترین کوه قرار دارم !!

با کوچیک ترین تگون پرت می شم پایین!!!

اگه پرت شم از روی این کوه درجا مردم ! من چی می گم اگه چیه ؟؟؟ باید بگم وقتی از اینجا پرت شم !!! چون پرت شدنم حتمیه !

الان باید چیکار کنم !؟

تو این فکر بودم که پام لغزید و از کوه به پایین پرت شدم

چرا من انقدر بد شانسم ؟!!!

موقعی که همه تو صف شانس بودن من تو کدوم صف بیشتر وایستادم اخه ؟!!!

هیچ کاری جز جیغ و داد از دستم بر نمی اومد

با احساس درد بدی تو کتفم جیغ دلخراشی کشیدم !!

کتفم به بدترین حالت درد گرفته بود !!

تمام حواسم به درد یهویی کتفم متمرکز شده بود که با قرار گرفتن پاهام به روی زمین تازه یادم افتاد که از یه کوه با ارتفاع زیاد به پایین پرتاپ شدم !

اما چطور ممکنه از اون ارتفاع به اون بلندی جون سالم به در بردم !! حداقل باید دست یا پام می شکست !! یا این که زخمی چیزی می شدم !؟

اوووف شانس اوردم!

به قصر سفید مشکی رو بروم نگاه کردم چه قصر قشنگیه !

مگه داریم از این قصر قشنگ تر !؟

نمی دونم اون قصر چی داشت؟ بد جوری مجذوبش شده بودم ! نا خواسته به سمت قصر حرکت کردم

چند قدمی حصار های مشکی حیاط یا همون باغ خودمون قرار گرفتم!

در اهنی بزرگ حصار ها باز شد و من باز ناخواسته به سمت قصر حرکت کردم

با احساس سنگینی چیزی روی پشتم دستی به پشتم کشیدم

دستم به یه چیزی مثل پر بر خورد خیلی نرم و لطیف بود!

دستم رو از امتداد تا انتهای پر کشیدم!

وقتی به انتها رسیدم زمزمه وار گفتم

- این پر نیست! باله!

با خوشحالی به پایین و بالا نمی پریدم

وای نورا دختر نمردی و بالت رو لمس کردی!

الهه مرگ

خوشحالم با به یاد آوردن وضعیت برسام خراب شد!

نورا وقت خوشحالی زیاده اما وقت موندن اینجا زیاد نیست عجله کن

به سرعت به سمت قصر حرکت کردم

انگار هر چی به قصر نزدیک میشدم سنگین تر می شدم!!!

مقابل در ورودی قصر قرار گرفتم!

می خواستم در رو باز کنم که با احساس چیزی پشت سرم دستام رو از روی دستگیره های در بر داشتم و به عقب
چرخیدم

نگام به نگاه اژدهای قرمز رنگ عصبانی افتاد!

از دماغ هاش دود بلند می شد! انگار منتظر بود تا من تکون کوچیکی بخورم تا اون دهنش رو باز کنه و به اتیشم
بکشه!!!

با ترس اروم اروم به سمت عقب می رفتم که غرش بلندی کرد!

الهه مرگ
با صدای غرشش افتادم روی زمین

نگام به پاهای نیمه لختم افتاد !!

به خوبی یادم میاد تا قبل از اومدنم به اینجا شلوار پام بود !

نکنه هرچی به قصر نزدیک تر می شدم این قصر بهم وسایلم رو می داده !

این یعنی اینکه اگه وارد قصر شم شاید تاج سلطنتم روی سرم قرار بگیره !!

شایدم نگیره و این ازدها زنده زنده سوخاریم کنه !

هر چی خدا بخواد .

با ترس بلند شدم و به در تکیه دادم

با ترس به چشمای ازدها نگاه می کردم

دستام رو از پشت به دستگیره ها در رسوندم و با تمام توانم به داخل هلش دادم

با باز شدن در به داخل قصر پرت شدم

نشیمنگام انتظار همچین بر خورد درد ناکی رو نداشت !

اژدهای عزیزمونم امون بلند شدن رو ندادو باغرش بلندش اتیشش رو به طرفم فرستاد که نور سفید رنگی مانند هاله
ای مقابلم قرار گرفت

نوری که مانع رسیدن اتیش بهم شد

به اژدها نگاه کردم بهم تعظیم کرد !

اروم وارد قصر شد مقابلم قرار گرفت با ترس نگاش کردم

سرش رو خم و بعد صاف کرد

به بیرون قصر رفت با رفتنش در بسته شد !

به مقابل پام نگاه کردم گردنبند ظریفی با نقش اژدهایی قرمز رنگ بود برش داشتم و به گردنم انداختم با به گردن
انداختن گرنبد صدای غرش اژدها از بیرون اومد !

از روی زمین سرد قصر بلند شدم و به سمت نا مشخصی حرکت کردم

برای لحظه ی چهارم رو داخل آینه دیدم

به عقب برگشتم مقابل آینه طلایی قرار گرفتم!

باورم نمی شد این منم !!!

چقدر تغییر کردم!

اولین چیزی که می خواستم ببینم بال های بلندم بود!

بال های بلندم سفید رنگ بودن و درخشش خاصی داشتن !!

روی سرم به صورت معلق شکوفه های ریز یاسی رنگ قرار داشت!

انگار تاجم بود!

الهه مرگ

لباس های خونگیم هم با لباس عروسکی کوتاه سفید نقره ی عوض شده بود !!!

از آینه دل کردم و به راهم ادامه دادم

حالا که تو قصرم !چطوری ارواح رو پیدا کنم !؟

با صدای ریزی که از موزاییک ها خارج می شد به موزاییک ها نگاه کردم .

از جلوی پام تا مکان نامشخصی ربان طلایی قرار گرفته بود !

انگار این ربان من رو به مقصدم می رسوند !

به سمتی که ربان طلایی کشیده می شد حرکت کردم

همونطور که حرکت می کردم به اطراف هم نگاه می کردم و

اگه نظر من رو بخواین می گم اینجا قصر نیست بلکه یه سرزمینه !

از بس که بزرگه !

مگه قصر به این بزرگیم داریم؟!؟

رنگ دیوار های داخل قصر سفید طلاییه!

هر بیست قدمی که راه می رفتم دری دو طرفم می دیدم !!!

ربان طلایی رنگ منو به سمت پله ها رسوند.

یکی یکی پله ها رو طی کردم تا اینکه رسیدم به طبقه دوم!

این طبقه هم مثل طبقه ی پایین بود با این تفاوت که بالکن بزرگی داشت!

نمی دونم این همه اتاق تو این قصر چیکار می کنه؟! خیلی کنجکاو بودم می خواستم در یکی اتاق ها رو باز کنم اما نبود وقت مانع این کار شد!

به راهم ادامه دادم نمی دونم طبقه ی چندم قصر هستم!

داخل تنها بالکن این طبقه بودم!

ربان طلایی رنگ به سمت آسمون رفته بود!

انگار باید پرواز کنم!

اما مگه من پرواز کردن بلدم؟!

بخاطر داداشم باید امتحان کنم! زندگی برسام تو دستای من و آدریناس!!!

روی لبه ی بالکن ایستادم به سختی بال هام رو باز کردم!

به همراه بال هام دستام رو باز کردم و به سمت پایین خودم رو پرت کردم!

انگار جز اندام های دیگه بدنم می تونستم بال هام رو مثل دست و پا هام تگون بدم به سختی خودم رو بالا کشیدم!

و به سمت ربان طلایی پرواز کردم!

اونقدر پرواز کردم که به سکو سفیدی رسیدم

الهه مرگ
پاهام رو روی سکو گذاشتم

دنبال ربان گشتم اما اثری ازش نبود !

منتظر شدم تا شاید چیزی شه !

صدای کوپش ابرها به هم سکوت آسمون رو شکست

بعد از چندین غرش آسمون

هوا نیمه تاریک شد .

با نیمه تاریک شدن هوا چندین روح مقابلم قرر گرفتند !

آسمون غرید

روح ها به سمت چپ حرکت کردن با چشمام همراهیشون کردم

چرا می رن چپ نمی رن راست یا بالا !؟

نگام به سکوی آتشین سمت چپ جذب شد!

یعنی اونجا مقصد جهنمی هاست؟!!!

دوباره صدای کوبش ابرها او آمد این دفعه هوا روشن شد!

چندین روح مقابلم قرار گرفتند که یکی از اونها برسام بود

با صدای غرش آسمون به سمت راست حرکت کردن!!!

من نباید بزارم روحش به سکوی راست برسه!!

پرواز کنان به سمت برسام رفتم مقابلش قرار گرفتم

از حرکت ایستاد

الان من چطور به روح سرگردونش کنم؟!!

الهه مرگ
نا خواسته دستام رو بالا اوردم

مقابلش قرار دادم دستام رو گود کردم و به سمت جلو پرتاپ کردم روح برسام چرخید و چرخید و بعد به سمت عقب
کشیده شد !!!

* یوسف *

روی صندلی نشستم و به چهره ی زیبای نورا نگاه کردم

مثل بچه ها روی تخت خوابیده بود .

روزایی اول چقدر ازم می ترسید همش فرار می کرد !

چشمای ترسیدش هر ثانیه منتظر دیدن من بود !

سرم رو تکون دادم

الهه مرگ
من برای انجام چه کاری اومدم!

اما دلباخته شدم!

اونم نه دلباخته ی شخص معمولی بلکه دلباخته ی فرشته مردگان!

فرشته ی که فقط می تونه عاشقه یکی مثل خودش شه!

نکنه راستی راستی دلم رو باخته باشم ؟!!!

با صدای ناله های نورا به سالن رفتم

- رامتین ؟

رامتین روش رو از محافظ آدرینا گرفت و با عصبانیت نگام کرد!

-بله ؟

- نورا!

الهه مرگ

صدای آدرینا اومد .

- نورا چی ؟

- تو خواب داره ناله می کنه . انگار اتفاقی تو رویا واسش افتاده !

همگی به سرعت به داخل اتاق رفتن!

ناله ها ریز نورا حالا به جیغ تبدیل شده بود از درد زیاد داد میزد !

نمی تونستم صبر کنم و ببینم داره تو رویا عذاب می کشه !

به سمتش رفتم دستم رو به روی سرش می خواستم بزارم که رو هوا کسی دستم رو گرفت!

به شخص نگاه کردم

اراس - داری چیکار می کنی ؟!

الهه مرگ

- مگه نمی داره زجر می کشه؟! وایستیم همین طوری زجر کشیدنش رو نگاه کنیم!!؟

- تو چطور محافظی هستی که نمی دونی نباید تو رویایی بری که فرشته به خواست خودش به تنهایی رفته!! تو که بهتر از همه ی این افراد داخل اتاق هستن می دونی اگه وارد رویاش شی .ممکنه بهش آسیب برسونی!

دستم رو کشیدم!

رامتین - انگار داره از چیزی درد می کشه!

رویا اشاره به نورا کرد و گفت

- نگاه کنید انگار یه چیزی زیرشه شاید اون داره اذیتش می کنه!

از شونه هاش گرفتم و به حالت نشسته قرارش دادم!

روی تخت نگاه کردم چیزی نبود!

- چیزی روی تخت نیست!

الهه مرگ
می خواستم به حالت اول برش گردونم

اما با چیزی که دیدم منصرف شدم

روبه آدرینا که کنارم بود گفتم

-آدرینا همین طوری بگیرش!

آدرینا - چیزی شده!؟

- یه لحظه

آدرینا بدن نورا رو به حالت نشسته گرفت

دستی به پشت نورا کشیدم

پشتش برآمدگی کوچکی وجود داشت

-آتریسیا یه چاقو بیار!

اتریشیا بدون سوالی رفت و بعد از چند ثانیه با چاقو اومد

با چرخش انگشتم نورا رو به حالت استپ در اوردم آدرینا بدن نورا رو ول کرد

رامتین - می خوای چیکار کنی؟!

- می خوام لباسش رو پاره کنم!

الفینا - چرا؟!

- داره بال در می یاره!

همگی با هم گفتن

- چی؟!

لباسش رو چاک دادم

الهه مرگ
درست حدس زده بودم!

بال های سفیدی از کمرش بیرون زده بود!

اراس - بال فرشته ها مثل دندون انسان ها می مونه . زمان می بره تا در بیاد . و کامل شه !!!

- همتون دورش حلقه بزئید!

به صورت دایره ایستادن

- هر کدوم از ما قدرت خاص خودمون رو داریم . هرکدوم از ما باید به روی بال نورا تمرکز کنیم تا بال هاش در بیاد!

الفینا - مگه نشنیدی آراس چی گفت! ما باید صبر کنیم تا به صورت عادی بال هاش تکمل شه!

با جدید تو چشمات نگاه کردم

- یه فرشته تا نیاز به بال هاش نداشته باشه اون ها در نمیان! و الانم نورا به این بال ها نیاز داره!

رامتین - هرکسی با هر نیرویی باید تمرکز روی بال های نورا کنه

همگی به جز آراس چشم هاشون رو بستن

اروم اسم آدرینا رو صدا زدم !

چشم هاش رو باز کرد

- بله !

- توام مثل اون یه رشته می مونی و بیشتر از بقیه می تونی بهش کمک کنی !

- چطوری؟!

- فقط دستات رو به سمت نورا بگیر و به بال هاش فکر کن

ادرینا همون طوری که بهش گفتم کرد

اه لعنتی کاش این دو تا هم چشم هاشون رو می بستن تا بتونم...

الهه مرگ

دو دستم رو به روی پشت نورا قرار دادم

بال هاش هر چند ثانیه بلند تر از قبل می شد !

به بال های بلندش نگاه کردم با دقت نگاه کردم وقتی رگه هایی از رنگ طلایی رو دیدم دستم رو از پشتش برداشتم !

با خستگی گفتم

- بال هاش در اومد

همگی چشماشون رو باز کردن آدرینا و محافظش هم دستاشون رو عقب کشیدن

همگی روی زمین نشستیم

این کار انرژی زیادی از همه گرفت

اراس - آدرینا بهتره استراحت کنی !

الهه مرگ

رامتین - می تونی داخل اتاق من بخوابی !

ادرینا - ممنون .

الفینا - بیا من تا اتاق همراهیت می کنم

ادرینا - باشه

دختر از اتاق خارج شدن

اراس کنارم اومد و گفت

- مقدمه چینی نمی کنم !

بهش نگاه کردم !

- خودت بهتر می دونی یه محافظ هیچ وقت نمی تونه با یه فرشته آینده ای داشته باشه .

- می دونم !

- امیدوارم عاشق فرشته نشده باشی !

جوابش رو ندادم

پوزخند زد ...

-چرا انقدر تکون می خوره ؟!

از روی زمین بلند شدیم

به چهره ی عرق کرده ی نورا نگاه کردم !

هر یک ثانیه تکون می خورد

اروم و قرار نداشت!

به یک باره ایستاد !

الهه مرگ
دیگه تکونی نمی خورد!

گردنش درخشید!

الفینا - این چیه دیگه؟!

رویا - این نور خوبه یا بد؟!

اراس - معلوم نیست!

رامتین - اون گردنبنده؟!

به گردنبند نورا نگاه کردم.

گردنبند ظریفی بود با نقش ازدها

الفینا - آره. قبلا ندیدمش!

- اون نور بخاطر این گردنبند بود!

الفینا - چرا به شکل اژدهاست!!؟

با باز شدن چشمای نورا همه ساکت شدیم!

رامتین - خوبی؟! برسام چی شد؟!؟

نورا - روحش رو به آهشت راه ندادم!!! خیلی خستم...

چشماش رو بست و دوباره به خواب رفت

با به خواب رفتنش بال های بلندش کوتاه و کوتاه تر شدن و داخل کتفش رفتن!

* آدرینا *

رو تخت دراز کشیدم

الهه مرگ

خدایا شکرت که اون ساحره اومد به دیدنم و اون داروی خواب اور و بهم داد !

ممنونم ازت

اگه اون معجون نبود معلوم نبود الان چی به سر برسام اومده بود ! البته هنوزم معلوم نیست چه اتفاقی واسه برسام می افته !؟

چشمام رو بستم ...

با صدای آراس چشمام رو باز کردم .

همه جا سفید بود !!!

سفید سفید سفید !!!

نمی دونم کجام ؟! اصلا اینجا کجاست ؟!

دوباره صدای ضعیف آراس رو شنیدم !!

الهه مرگ

چه جالب صداش رو می شنیدم اما نمی تونستم ببینمش !!

-آدرینا ... صدام رو می شنوی؟!!

-آره ...

صدام اکو شد

صداش رو شنیدم

- آدرینا تو نا خواسته وارد دنیاز مرگ و زندگی شدی! دنیایی که هم می تونی زندگی ببخشی هم بگیری!

- اما اینجا یه جوریه؟!!

-چه طوریه مگه؟!!

- همه جا سفیده . همه چی! انگار ما بین کاغذ نقاشی گیر کردم!!!

- این عادیه . اگه غیر از این بود باید نگران می شدی!

- این کجاش عادیه؟؟؟!! می گم همه جا سفیده هیچ راهی نیست که برم !!

- آدرینا تو الان تو مرکز ذهنت قرار داری ! تو می تونی تنها با فکر کردن به اسم یه مکان به اونجا سفر کنی !

- فهمیدم . فقط یه چیزی !

- چی ؟!

- باید کجا برم ؟

- آدرینا زیاد نمی تونم باهات در ارتباط باشم پس با دقت گوش کن !

- باشه

- اولین کاری که می کنی روح برسام رو پیدا می کنی ! وقتی پیداش کردی با لمسش مارک زندگی مجدد بهش بزن !
یادت باشه موقعه ی لمسش فقط تمرکز به روی مارک زندگی کن

- اگه اشتاه کنم و مارک مرگ بزارم چی می شه ؟!

- ربان زندگیش رو مستقیماً قطع می کنی و دیگه هیچ راهی نیست که به زندگی برش گردونیم . پس مواظب باش.
حواست جمع باشه !

-مواظب هستم !

- امیدوارم .وقتی روحش رو مارک دار کردی ! باید برگردی پیش جسمش و اون رو راهنمایی کنی بره داخل جسمش
!!! آدرینا بیشتر از این نمی تونم باهات در تماس باشم

- اوکی .

- مواظب خودت باشی ؟

- چرا مگه این یه رویا نیست !

- آدرینا درسته یه رویاست اما رویایه که خیلی ها درونش زندگی می کنن ! اگه اونجا اتفاقی واسه بیفته...

- فهمیدم .مواظب خودم و روح برسام هستم !

...

خب فقط کافیه به روح برسام فک کنم

ممکنه روحش کجا باشه ؟!

چشمام بسته شد . وقتی باز کردم داخل جنگل بزرگی بودم !

اینجا به روح برسام چه ربطی داره ؟!

ممکنه روحش داخل جنگل باشه ؟!

قدم زنون به سمت راهی نا مشخصی حرکت کردم!

اونقدری راه رفتم که روح برسام رو دیدم

روحش برخلاف جسمش سفید و کمی محو بود !جوری که می شد پشتش رو دید!

همیشه واسم سوال بود انسان بعد از مرگ چه شکلیه ؟!

الهه مرگ
روح چه مدلیه!؟

اگه به روح کسی دست بزنی می تونی حسش کنی یا نه؟!

کی فکرش رو می کرد یه روزی جواب همه ی سوال هام رو پیدا می کنم!

به سمت روح برسام حرکت کردم

می خواستم لمسش کنم که یاد حرف آراس افتادم!

تمرکز رو مارک زندگی کن!

زمزمه وار دستم رو به روح برسام نزدیک کردم

انگشتم رو اروم به بازوش زدم!

گرد باد بزرگی ایجاد شد!

گرد بادی که هر کسی یا هر چیزی رو می بلعید!

دست برسام رو گرفتم چشمام رو بستم و به خونه ی رامتین فکر کردم !

نقش کوچیکی از سالنش توی ذهنم ساختم !

وقتی چشمام رو باز کردم

داخل سالن بودم

سالنی که فقط جسم بی جون برسام اونجا افتاده بود !

نگاهم رو به جسم بی جون برسام دوختم

به سمت جسم برسام می رفتم که دستم به گلدون مورد علاقه ی رویا خورد . گلدون با صدای بلندی با زمین اصابت کردو شکست

با صدای رامتین به عقب برگشتم

- اینجا چه خبره ؟!

نگاهش رو سریع از گلدون گرفت و به جسم بی جون برسام دوخت

- نکنه کسی بخواد جسم برسام رو با خودش ببره !!!

قدمی به سمت برسام برداشت که آراس دستش رو گرفت

رامتین - چی کار میکنی ؟!

آراس - عصبانیتت رو بزار برای یه وقت دیگه !! اینجا روح کسی جز آدرینا نیست!!

رویا - چه طوری فهمیدی ؟!!!

آراس - من فرشته ی محافظ فرشته مرگم ! پس باید بدونم الان کجاست ؟! اگه الان قدمی بردارید شاید باعث شید روح برسام فرار کنه!!!

رامتین - آدرینا لطفا شما به کارت برس !

وایی این از کجا فهمید دارم به حرفاشون گوش می دم !

حالا هر چی! قبل از اینکه بیدار شم باید روح برسام رو به جسمش برگردونم!

دست به دست روح برسام به سمت جسمش حرکت کردم!

وقتی به جسمش رسیدم روحش رو هل دادم به سمت جسمش!!!

نور زیادی دور تا دور برسام رو گرفت

شدت تابش نور به قدری زیاد بود که چشمام رو بستم...

* برسام *

وقتی هر دو اسیر گرگینه ها شدیم ساناز به سختی چوب دستی کوچیکش رو با چرخش انگشتش احضار کرد وقتی چوب دستی به دستش رسید

به عصای بزرگی تبدیل شد!!!

همیشه فکر می کردم ساناز فقط در حد کار با چوب دستی توانایی داره !

اما الان ... یعنی تا این قدر پیشرفت داشته !!!

چوب دستی رو محکم به زمین زد !

از ضربه ی عصا با زمین نور سفید کم رنگی ازش ساطع شد !!

البته فقط یه نور ساده نبود بلکه با دور شدن نور گرگنه ها به سمت عقب پرت شدن !!!

گرگی که اول از همه بهم حمله کرده بود زوزه کشون به سمت عقب حرکت کرد با رفتنش بقیه ی گرگینه ها پشت سرش به راه افتادن !!!

از درد زیاد چشمام رو بستم

با لمس دستی چشمام رو به سختی باز کردم !!

با باز کردن چشمام با چهره پریشون و نگران ساناز روبه رو شدم !

با صدای بغض دارش نالید

نمی دارم واست اتفاقی بیفته .نمی دارم این اجازه رو به هیچ کسی نمیدم که تو رو ازم جدا کنه !!

پلکام اروم اروم بسته می شد !

- برسام جان؟ عزیزم؟ .عشقم چشمای قشنگت رو نبند !

دوست داشتم این چشم ها هیچ وقت بسه نشه! تا بتونم چهره ی زیباش رو ببینم چهره ی زیبای کسی رو که بهم نامردی کرد !

اما توان باز نگه داشتن چشمام رو نداشتم

پلکام به روی هم افتاد .

فکر می کردم با بسته شدن چشمام به عالم بی خبری می رم اما اینطور نبود .

چشمام بسته بود اما از اتفاقات اطرافم با خبر بودم !

صدای بغض دار ساناز رو به خوبی می شنیدم

محکم در اغوشم گرفت سرش رو روی سینم قرار داد با صدای بلند زد زیر گریه !

یدفعه ساکت شد !

صدای ناله هاش صدای زجه هاش قطع شد !

نگرانش شدم . کاش می تونستم چشمام رو باز کنم تا بفهمم چه اتفاقی براش افتاده ! اما نمی شد !

صدای ساناز رو شنیدم

با صدای بغض دارش به زبان باستانی زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد !!!

صداش برای بار دوم قطع شد !

احساس می کردم کسی بلندم کرده ! اما جز من و ساناز کسی اینجا نبود!! . و ساناز هم نمی تونه من رو بلند کنه

شاید با جادوش بتونه بلندم کنه شاید !!

با احساس قرار گرفتن جایی گرم و نرم تو عالم بی خبری رفتم

با سرو صدای زیادی چشمام رو می خواستم باز کنم اما نمی شد !

تقلای زیادی کردم تا بتونم چشمام رو باز کنم ... اما بی فایده بود . انگار هر قدری تقلا می کردم پلکام بیشتر از قبل روی هم قرار می گرفتن !!

دست از تقلاهای بی فایده برداشتم و گوش سپردم به سرو صدا ها !

صدای زجه های نورا می یومد ! با صدای بلند گریه می کرد

دادو بی داد می کرد همش می گفت

- پس چرا اثر نکرد ؟؟؟!!!! چرا داداشم خوب نشد ! ؟ مگه نگفتین بر می گرده پیشمون !

اراس - آدرینا مطمئنی به جای مارک زندگی مارک مرگ نزدی!!؟

صدای بغض دارش اومد

- چقدر بگم به خدا اصلا فکری به مرگ نمی کردم . همون طوری که گفتمی مارک زندگی زدم بهش !

رامتین - الان یه هفته می گذره اما حالش هیچ تغییری نکرده !!!

صدای ناراحت خواهرم رو شنیدم

- یعنی مرده ؟! دیگه نیست !!!

یوسف - متاسفم اما همین طوره !

نورا - نه نه نه داداش من نباید بمیره برسام نباید ما رو تنها بزاره ...

رامتین - کمک کنید تا بهریمش بیرون !

صدا ها کم کم . کم شدن !!

همه از اتاق خارج شدن !!

الهه مرگ

خدایا اصلا واسم مهم نیست که بمیرم. اما چطور می تونم خانوادم رو تنها بزارم !!

با صدای باز شدن در سکوت کردم !

صدای اروم بغض دارش رو شنیدم

- سلام عشقم معذرت که دیر اومدم . نمی تونستم زودتر از این ها پیام خودت می دونی خوب شدن زخم های
گرگینه ها خیلی طول می کشه . اما به هر حال بازم به موقع رسیدم

بازم دقیقه ی نود رسیدم .!!

الان این معجون زندگی رو بهت می دم تا حالت بهتر شه

با احساس سرد شدن لب هام سر درد بدی گرفتم !

انگار لب هام از هم جدا شدن و می تونستم ناله کنم

اروم لای پلک هام رو باز کردم چهره ی بی جونش رو از لای پلک های نیمه بازم دیدم

الهه مرگ
با صدای باز شدن در چشمام بسته شد !!!

* آدرینا *

رامتین - واقعا متاسفم. باید به مادرت خبر بدیم !

نورا سرش رو گذاشت روی پاهاش

رویا - مگه نگفتی سر نوشتش چیز دیگه ست ؟!

رامتین - چرا گفتم !

-مگه نگفتی یه روز دیگه یه جای دیگه می میره ؟!!

- رویا جان گفتم

- پس چرا الان می گین مرده !!

– سرنوشت همیشه تغییر پذیره !

ویا با گریه به اتاقش پناه برد .

رامتین به سمت گوشی رفت .

با صدای ناله به سمت اتاق برسام رفت ! از اتاق برسام صدای ناله های خفیفی می اومد !

وقتی برسام مرده چطور می شه صدای ناله از اتاقش بیاد نکنه ...!

با صدای شکسته شدن چیزی به سرعت در اتاق برسام رو باز کردم !

با دیدن چشمای نیمه بازش به سرعت پیشش رفتم !

پلکاش به روی هم افتاده بود

با قدرتم ارتباط رامتین و مادر برسام رو قطع کردم

الهه مرگ
اروم صداش زدم

- رامتین زود بیا!

در باز و بسته شد و رامتین و بقیه داخل اتاق شدن

همه با غم به من و برسام نگاه می کردن

الفینا - چیزی شده که صدامون کردی؟!

- تو سالن بودم با صدا هایی که از اتاق برسام می اومد به اینجا اومدم اما قبل از اینکه در رو باز کنم صدای شکستن اومد وقتی داخل اتاق شدم چشمای برسام نیمه باز بود

نورا از خوشحالی جیغ خفه ای کشید و به سمت برسام رفت

رویا - اما چطوری؟

اراس با دست هاش تک های شکسته ی شب خواب رو جمع کرد و به حالت اولیش برگردوند

الهه مرگ
انگشت خمیده اش رو صاف کرد

با صاف کردن انگشتش سایه ی دست کسی رو دیدم که شب خواب رو انداخته بود و اون شخص برسام نبود

رامتین - چی دیدی؟!!

- یه نفر دیگه جز برسام اینجا هست !! یا اینکه بوده دقیق نمی دونم . اون شخص این شب خواب رو شکسته ! و باید
بگم که به هیچ وج اتفاقی نبوده !!

- اون شخص یه زن بوده !!

اتریسیا - از کجا مطمئنی؟!

به لبای قرمز برسام اشاره کرد .

انگشت شصتش و انگشت کناریش رو به حالت خمیده در آورد .

رژ لبای برسام محو شد.

باز هم سایه ی شخصی رو دیدم .که البته فهمیدم یه زنه

دیده هام رو برای جمع تعریف کردم !

یوسف- اون زن یا دختر قسمتی از زندگیش رو به برسام بخشیده

با کنجکاوی پرسیدم

- چطوری زنده شده ؟؟؟ ما این همه سختی کشیدیم تا روح رو به جسمش برگردونیم .اما هیچ فایده ی نداشت ؟!
ولی با یه بوس چه قشنگ حال برسام بهتر شد !!! اگه زود تر از اینا می دونستیم خب یکی رو پیدا می کردیم تا
برسام رو ببوسه !

اراس پوزخند کوچیکی زد

- این بوسه با بوسه های دیگه فرق داره !!

- چه فرقی داره اونوقت ؟!!!

الهه مرگ

رامتین - اون بوسه ی عشق حقیقیه ! و این که هیچ کدوم از کارای شما بی فایده نبوده ! اتفاقا اگه شما روح رو به جسمش بر نمی گردوندید الان بوسه ی عشق واقعی هم تاثیری نداشت !

نورا - کیه که داداشم رو تا این اندازه دوست داره ؟!

نگام رو به رامتین انداختم منم مشتاق بودم بدونم اون دختر کیه ؟!

رویا عصبی به نظر می رسید ! اما چرا ؟!

- هنوز خیلی چیز ها مونده تا من بفهمم و درکشون کنم !

رامتین حرفم رو تکمیل کرد

- حالا که حال برسام بهتر شده بهتره همه به تمرین هاشون ادامه بدن مخصوصا نورا و آدرینا ! حالا هم همتون برید من کنار برسام می مونم !

نورا اومد مخالفت کنه که یوسف گفت

- اگه اینجا بمونی هیچ کمکی به بهتر شدن برادرت نمی کنی . اما اگه به تمرینات بررسی یه فرشته ی کامل می شی و اونجاس که می تونی به همه کمک کنی !

چه جالب درست حرف های الفینا رو زد! همون حرفای که چند روز پیش به من زد دقیقا حرفاش مثل اون بود !!

بعضی وقت ها احساس می کنم الفینا و یوسف با هم نسبتی دارن!!!

نمی دونم چرا جدیداً رو همه چی مشکوک شدم

یه نمونش رامتینه احساس می کنم می تونه حرفای درونم رو بشنوه !!!

سرم رو به اطراف تگون دادم

رامتین - راستی الفینا یادم رفت تا در باره ی قدرت های جدیدت حرف بزنیم

الفینا - با اتفاقاتی که برای برسام افتاد همگی اشفته شدیم !

- حالا چطور هست ؟!

- چی ؟

الهه مرگ

- قدرت هات ؟ با هاشون راحتی ؟

- اگه بخوام راستش رو بگم با اب می یونه ی خوبی ندارم! یعنی خوب نمی تونم اب رو کنترل کنم!

- خودم کمکت می کنم

با کنجکاوی پرسیدم

- مگه بلدی چطوری اب رو کنترل کنی؟!

رامتین لبخند دل نشینی زد و گفت

- نه اما طومار هایی از گذشتگان سرزمین اب دارم که به خوبی می تونه بهت کمک کنه !

الفینا - ممنونم

رامتین با لبخند از اتاق خارج شد و ما هم پشتش حرکت کردیم

الهه مرگ

رامتین - برسام تا چند وقت دیگه بهتر می شه نمی خوام تا اون موقع کسی اینجا بیاد ! اون تو یه حالتیه که از اطرافش با خبره اما نمی تونه کاری کنه یا حرف بزنه ! هر وقت بهوش اومد خبرتون می کنم .

بعد از خدافظی هر کسی به سمت خونه ی خودش رفت حتی رویا و آتریسیا هم رفتن !

-سلام دخترا خوبین ؟!

جواب مادر نورا رو با لبخند دادم

- سلام خاله شما خوبین ؟

- مرسی دخترم . تا الان کجا بودید ؟!

نورا با بی حوصلگی گفت

- پیش رامتین !

با تعجب بهش نگاه کردم چطور تونست همچین چیز مهمی رو به مادرش بگه نمی گه مادرش ممکنه شک کنه !

الهه مرگ

خاله - رامتین؟! کدوم رامتین!!؟ نکنه منظورت دوست برسامه؟! شما اونجا چیکار داشتید!؟

با عصبانیت به نورا نگاه کرد

- با توام دختر!!

نورا - مامان جان برسامم اونجا بود! یکم خستم می رم اتاقم شب بخیر

نورا به سمت اتاقش رفت

خاله - این چرا این شکلی بود؟! اتفاقی اونجا افتاد؟

- نه خاله فقط نورا کمی تو راه خسته شده با اجازه تون منم برم تو اتاقم .

-برو دخترم .

- شب خوش .

- شب بخیر

به سمت اتاقم رفتم با صدایش سر جام ایستادم

- یکی از قدرتای اصلی یه فرشته تشخیص دادنه .

در اتاق رو باز کردم و داخل اتاق شدم

-منظور؟!

- یه فرشته باید به خوبی تشخیص بده شخص مقابلش مثل خودش قدرت های ماورایی داره یا نه؟! داره دروغ می گه یا راست و...

- متوجه ی حرفات نمی شم . الانم خیلی خستم می خوام استراحت کنم .

- داری غیر مستقیم می گی برو پی کارت!؟

- تو چقدر زرنگی پسر!!

با یه بشکن نا پدید شد.

چشم هام رو بستم داشت خوابم می اومد که با صدای رامتین چشم هام روباز کردم

با تعجب با چشمام به دنبال رامتین می گشتم اما انگار جسمش اینجا نبود دوباره صداش رو شنیدم

- آدرینا؟؟؟

سیخ سر جام نشستم

یا خدا اینجا چه خبره ؟

- آدرینا اگه صدام رو می شنوی تعجب نکن و با نورا فوراً بیا اینجا. تاکید می کنم سریع بیا اینجا.

این بشر چطور تونست اینجوری باهام ارتباط برقرار کنه؟؟

مانتویی که در اوردم رو پوشیدم و به سمت اتاق نورا رفتم

بعد از در زدن وارد اتاقش شدم

الهه مرگ

- چیزی شده آدری شال و کلاه کردی؟ نکنه برسام چیزیش شده؟؟؟!

-نمی دونم الان صدای رامین رو تو سرم شنیدم .می گفت سریع بریم اونجا .

نورا سریع بلند شد مانتو شلوار پوشید و گفت

- بهتره هرچی زودتر بریم .

- بریم

از پله اومدیم پایین به سمت در خروجی می رفتیم که صدای مادر نورا اومد

- کجا دخترا؟!

-مامانی کار مهمی پیش اومده باید فوراً بریم . فعلاً خدافظ

-نورا از وقتی داداشت رفته رفتارت تغییر کرده .زود به زود می ری بیرون ؟ اگه خبریه به منم بگو

-خاله جون چیز مهمی نیست .فعلاً دیرمون شده خدافظ

-وقتی برگشتید توضیح از تون می خوام الانم می تونید برید .

- خدافظ

- حافظ

- مامانت چه گیر شده ؟!

-نمی دونم چرا یدفعه اینطوری شده!! انگار می دونه چه اتفاقی برام افتاده !!!

-کجا دارید می رید؟!

به سمتش برگشتیم

نورا - رامتین با آدرینا تماس تل پاتی داشته و بهش گفته فورا بریم خونس

اراس - به نظرتون نباید به ما خبر بدید ؟!! فک نمی کنید ما واسه چی محافظ شما شدیم ؟!!

الهه مرگ

– ای بابا حالا فراموشم شد خبرت کنم

یوسف – حالا می گیم آدرینا فراموش کرد تو دیگه چرا نورا!؟

نورا – ای بابا الان این موضوع مهم نیست الان برسام مهمه معلوم نیست چه اتفاقی افتاده واسش

نورا دست یوسف رو گرفت و گفت من رو ببر خونه ی رامتین

یوسف چشماش رو بست و بعد نا پدید شدن

اراس دستش رو جلو آورد

به دستش نگاه کردم و گفتم

– خب که چی الان؟

– الان باید دستم رو بگیری تا بریم خونه ی رامتین

– نمی شه دستت رو نگیرم خودم برم خونه ی رامتین!؟

– نه چون ممکنه بری یه جای دیگه . و تا اینکه پیدات کنم خیلی دیر می شه . پس دستت رو بده من و انقدر هم
لجبازی نکن

دستم رو تو دستش گذاشتم

– چشمت رو ببند

چشمام رو بستم وقتی باز کردم رامتین رو مقابلم دیدم !

با دیدنش انرژی خاصی گرفتم

با لحن سلام کردم و جواب سلامم رو گرفتم

الفینا – اتفاقی افتاده ازمون خواستی هممون بیایم اینجا ؟!

رامتین – آره اتفاق بدی افتاده !

نورا با چشای اشکیش به رامتین نگاه کردو با صدای بغض دارش گفت

- نكنه واسه برسام اتفاقى افتاده ؟!!!

رامتين فورا جواب داد

- نه . اتفاقا حال برسام خيلى بهتره چند ساعت پيش بهش شام دادم

-خدايا شكرت .

اراس - پس چه اتفاقى افتاده ؟

رامتين به چشمامون نگاه كردو گفت

- همتون مى دونيد كساى كه برسام رو تا پردگاه مرگ كشوندن گرگينه ها بودن .

يوسف - خب ؟

- رويارفته تا انتقام بگيره !

الهه مرگ
همه یه صدا با تعجب گفتیم

- چی ؟!

- قبل از اینکه اتفاقی واسش بیفته شما ها باید به دره ی مرگ برید . و قبل از اینکه جنگ بزرگی شروع بشه رویا رو
برگردونید !

همه موافقت کردیم

نورا - می تونم قبل از رفتن برسام رو ببینم ؟!

رامتین - الان خوابه

سرش رو انداخت پایین و گفت

- مواظب دادم باشیا

- وظیفم همینه نگران برسام نباشد

الهه مرگ

با یه خدافظی کوتاه همگی از خونه ی رامتین خارج شدیم .

اراس - از اینجا نمی تونیم پرش داشته باشیم به دره ی مرگ . باید نیمی از راه رو پیاده یا با ماشین طی کنیم و بعد از اون به دره ی مرگ بریم !

الفینا - من می تونم یه دقیقه ای به دره ی مرگ برسم اما نمی دونم کجا هست !

یوسف - یه فکری دارم

اتریشیا - چه فکری ؟

یوسف - با سرعت بالایی که الفینا داره می تونه آتریشیا رو تا شمال ببره. و من و آراس هم نورا و آدرینا رو به وسیله ی پرش به ویلای رامتین می بریم بعد از چند دقیقه استراحت که برای تسریع قدرتامون الزامیه همگی رو به سمت دره ی مرگ می بریم .چی می گید ؟!

اراس کمی فکر کرد و گفت

- فکر خوبیه .

الفینا دست آتریشیا رو گرفت و گفت

- پس تو ویلای رامتین می بینمتون

به سرعت غیب شد

نورا هم دست یوسف رو گرفت و رفتند

من موندم و آراس

به ناچار دستم رو به دستش سپردم

وقی چشمام رو باز کردم داخل ویلا بودیم

همگی روی مبل های داخل سالن نشستیم

بعد از چن دقیقه استراحت آراس بلند شد

با بلند شدن آراس همگی بلند شدن

الهه مرگ
اراس دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت

- اتریسیا دست دیگم رو بگیر

اتریسیا فوراً به سمتش رفت و دست آراس رو گرفت

اراس - منتظر چی هستی !؟

- هیچی .

اراس - نورا با یه دست . دست آدری و با دست دیگت دست یوسف رو بگیر الفینا توام دست ازاد یوسف رو بگیر .

همگی دست هم رو گرفتیم

یوسف - چشمات رو ببندید و به هیچی فکر نکنید

چشماتم رو بستم وقتی باز کردم داخل جنگل سرسبزی بودیم

- الان باید کجا بریم !؟

اراس دهنش رو باز کرد تا چیزی بگه که صدای رویا اومد صداش خیلی ضعیف بود قبل از اینکه آراس چیزی بگه
گفتم

- شما هم صدای رویا رو می شنوید !؟

نورا - من صدا های ضعیفی می شنوم !

الفینا - منم می شنوم . انگار فاصله زیادی با هامون نداره

اراس - ببین چیا میگه .

به سمت نا مشخصی به راه افتادیم

الفینا - من اومدم اینجا تا انتقام دوستم رو بگیرم . تا وقتی اون شخصی که برسام رو تا حد مرگ رسونده رو به من
ندید من از اینجا نمی رم . یه نفر با صدای بلندی می خنده و در جواب رویا می گه . هه تو با این قد و بالات می خوای
یکی از افراد من رو با خودت ببری اونم یکی از بهترین افراد من !! دختر تا خونت رو نریختم و غذای شب بچه ها
نکردم از اینجا برو .

یوسف - باید زودتر خودمون رو به رویا برسونیم .

الفینا - هه تو حتی یه انگشتت به من نمی رسه ! بهتره مواظب خودت باشی تا سرت به باد نره و غذای خون اشام نشی ! مرد داره میگه . نمی دونم پشتت به کی گرمه که این طوری تهدید می کنی .

رویا رو مقابل چندین زن و مرد دیدم از همه جلو تر یه مرد قرار داشت و کنارشم یه دختر جون بود انگار رئیسشون این مرده هست

همگی به حالت گرگ در اومدن و به رویا حمله کردن قبل از اینکه دیر بشه خودمون رو به رویا رسوندیم

گرگی به سمت رویا پرید قبل از هر اتفاقی واسش محافظی محکم ساختم

گرگینه به محافظ بر خورد کرد و محکم به عقب پرتاب شد !

با این اتفاق رویا به پشتش نگاه کرد

با لبخند به ما نگاه کرد

گرگینه ها پخش شده بودن

اراس با قدرتش چندین گرگ رو به زمین زد

و الفینا با سرعت زیادی که داشت دور گرگینه ها می چرخید و با عث گیج شدنشون می شد

نورا هم با قدرتی که داخل دست هاش بود گرگینه ها رو به عقب پرتاپ می کرد

قدرت آتریسیا خیلی واسم جالب بود

مقابل گرگینه ها قرار می گرفت و قبل از اینکه ضربه ی بهش برخورد کنه نا پدید می شد و گرگینه رو به خاک میزد

و اما یوسف فقط مبارزه میکرد از قدرت هاش استفاده نمی کرد !

کنار رویا قرار گرفتم

- قبل از اینکه جنگ بزرگی به پا شه باید جلو جنگشون رو بگیریم

- هر کاری دوست داری کن. فقط اون شخص رو برام بگیر

دستام رو بالا گرفتم و اروم اروم مقابلم پایین اوردم دست راستم رو به سمت عقب کشیدم که بچه ها به سمت من و رویا کشیده شدن و کنارمون قرار گرفتن

دست مخالفم به سمت جلو پرتاپ کردم که باعث شد گرگینه ها به سمت عقب پرت شن

به حالت اولیشون برگشتن جز یه نفر به سمت نا مشخصی رفت و شل روی زمین رو روی سرش انداخت و به شکل اولیش که یه دختر بود شد .

رئیسشون جبو اومد

اتریشیا - می تونم احساس کنم خیلی ترسیده !

رئیس گرگینه ها - شما ها کی هستید ؟!!!!

رویا با عصبانیت بهش نگاه کرد و غرید

-اینا همونایی هستن که پشتم بهشون گرمه

ریس گرگینه ها ترسیده نگامون کرد

- شما افرا کدوم گروهید که دو فرشته دارید !!؟

رویا - ما افراد کسی نیستیم بلکه دوستای خون خوار ترین و قدرتمند رین خون اشام جهان رامتین هستیم

چهره ی ترسیدش بد تر شد

رویا - شما با زخمی کردن برسام اعلام جنگ کردید ! طبق قوانین خودتون برای به پا نشدن جنگ باید شخصی که اول به برسام حمله کرد و به ما بدید !

دختز شنل پوش با ترسیک نگاه به ریشش و یک نگاه به ما کرد

رئیس - فرصت فک کردن می خوایم !

رویا - فقط تا فردا فرصت داری اگه تا غروب افتاب اون شخص یا اشخاص رو به تهران ..نیاری جنگ بزرگی بین ما شروع می شه !

رئیس گروه ترسید نگامون کرد

دستای هم دیگه رو گرفتیم و به ویلای رامتین رفتیم

رویا - ممنونم از همتون که جونتون رو نا دیده گرفتید و به کمکم اومدید

نورا - برسام اگه دوست توئه داداشه منم هست

- ما هم دوستای همیم عضو یه گروهیم وظیفمونه پشت هم دیگه باشیم!

اراس - حالا پاشید زود تر بریم خونه ی رامتین

...

رامتین - تو چطور تونستی همچین کاری رو انجام بدی؟! تنهایی بری به دره ی مرگ دره ی مخصوص گرگینه ها!
تو با خودت چه فکری با کردی؟! اگه متوجه نمی شدم رفتی اونجا الان گوشه قبرستون بودی!

رامتین با عصبانیت به رویا می توپید اما رویا هیچ عکس العملی از خودش نشون نمی داد!

رویا - من کاری که فکر می کردم درسته رو انجام دادم! و تا وقتی که اون فرد رو با دستای خودم نکشم راحت نمی شم

نورا با ابروهای بالا رفته به رویا نگاه کرد و پرسید

الهه مرگ

- این همه عصبانیت و ناراحتی رو درک نمی کنم! درسته برسام یکی از اعضای گروهه و همه هم دوستش دارن! و اینکه برسام برادر منه! به جای اینکه من اتیشی شم و دنبال قاتل برادرم باشم تویی! درک نمی کنم تو چرا انقدر دوست داری انتقام بگیری؟!

رویا رنگش پرید اما خودش رو نباخت گفت

- نورا جان مشکل از خودته! تو اصلا مثل یه خواهر رفتار نمی کنی! به جای تو من باید برم دنبال کسی که برسام رو تا مرز مردن برد! تو اصلا در حق برسام خواهری نکردی!

نورا اعصابش رو مهار کرد و گفت

- تو از کجا می دونی من خواهری در حق برادرم نکردم؟! مگه تو تو جمع خانواده ی ما بودی؟! و اینکه اگه دنبال قاتل برادرم نگشتم فقط به خاطر یه دلیل بود! اونم اینکه می خواستم قبل از هر چیزی جریان رو از برسام بشنوم و بعد اون موقع قضاوت کنم.

نورا پشتش رو به رویا کرد و به سمت اتاق برسام رفت

رامتین - تو با جون همه بازی کردی!

رویا با عصبانیت توپید بهش

الهه مرگ

- من از هیچ کسی نخواستم دنبال من بیاد .

روش رو گرفت و به سمت اتاقش رفت !

اراس - این چرا اینطوری کرد ؟!

رامتین - نمی دونم . بیاین بریم پیش برسام الاناست که از خواب بیدار شه .

همگی به داخل اتاق رامتین که الان برسام اونجا خواب بود رفتیم

نورا - خدارو شکر که حالت خوب شد .

برسام - معذرت خیلی ناراحتتون کردم .

رامتین - این حرفا رو نزن . خدارو شکر که حالت بهتر شد !

برسام با چشای ریز شدش به آراس نگاه می کرد

سوالش رو پرسید

- شما کی هستید!؟

اراس - من آراس فرشته محافظ آدرینا هستم

برسام - فکر می کردیم شما مردید!

اراس لبخند زد و جواب داد

- نه زندونی بودم . اما بعد از اولین ارتباط با آدرینا کم کم تونستم از زندون دهنی رها شم . حالا شما بگو چی شد اینطوری شدی!؟

برسام کمی فکر کرد و رو به رامتین گفت

- واسه تمرینات رفتم شمال هر چقدر تلاش می کردم پیشرفتی نداشتم تا اینکه تو جنگل اتفاقی افتاد!

الفینا - چه اتفاقی افتاد!؟

- جنگل رو به آتیش کشوندم!

اتریسیا - اوه پس تو باعث نابود شدن بزرگ ترین جنگل شما ل بودی؟! اما چطوری!؟

برسام - قدرت خواب بینی قدرت اصلی من نیست!

رامتین - پس چیه!؟

برسام - من یکی از فرزندان اشم!

رامتن متعجب پرسید

- چطور ممکنه!؟

برسام - چی این موضوع تورو متعجب کرد!؟

رامتین - یه انسان فقط می تونه یه قدرت داشته باشه!

برسام - مگه الفینا چندین قدرت نداره!؟

الهه مرگ

رامتین - اولا الفینا یه الف هست! و تو یه انسان. دومم تو در صورتی می تونی دو تا قدرت داشته باشی که پدر و مادرت هم انسان های ماورایی باشن! که نیستن!

اراس - اگه باشن چی!؟

رامتین با ابرو های بالا رفت گفت

- نیستن

اراس - شاید مخفی کرده قدرتش رو.

رامتین کمی فکر کرد و گفت

- از اونجایی که برسام یه خواب بینه اما هیچ تسلطی رو قدرتش نداره بیشتر با کنترل آتش راحت تره! به نظرم پدر یا مادرش یکی از این دو ماورایی هستن! و این قدرت خواب بینی که داره مال یکی از این دو بوده! که ارث به برسام رسیده.

نورا - یعنی همچین امکانی وجود داره!؟

اراس - فقط در یک صورت می تونیم بفهمیم!

الهه مرگ

برسام - بگو

اراس - به مادرت يه دستي بزنيـم!

خاله با تعجب به تك تكـمون نگاه مي كـرد!

جوري نگاه مي كـرد انگار مي تـونست ذهـنمون رو بخـونه!

خاله - خـب نـمي خـواين بـگين چـي شـده كه هـمگي اومـديد ايـچا؟!

برسام - مـامان مـن هـمه چـي رو فـهميدم!

خاله باز هم از اون نگاه ها به برسـام كـرد!!!

خاله - چـي رو فـهميدى؟!

الهه مرگ

- اینکه شما یه ماورایی هستید!

خاله برای لحظه ای شکه شد. لبخند محوی زد

رو به آراس که کنارم ایستاده بود کردم و اروم گفتم

- یه احساسی به مادر نورا دارم

- چه احساسی؟!؟

با صدای مادر نورا ساکت شدیم

خاله - این دیگه چه حرفیه برسام تو دیگه بزرگ شدی! هر باری که از این مزخرفات تعریف می کردی بهت می گفتم این ها همه تخیلات هستن!!

اراس - چه احساسی بهش داری؟!؟

خاله و برسام داشتن با صدای بلند با هم حرف می زدند

الهه مرگ
جواب برسام رو دادم

- احساس می کنم می تونه ذهنمون رو بخونه!

- از کی این احساس رو داری؟!

- از اولین باری که دیدمش!

اراس - ببخشید حرفتون رو قطع می کنم

خاله نگاه به آراس کرد

بعد از نگاهی کوتاه کلافه نگاش رو به من دوخت که آراس جلوم قرار گرفت!

نمی دونم چرا این کار رو کرد! مانع نگاه کردن بهم شد و گفت

- همه ی ما می دونیم شما و پدر برسام یه ماورایی هستین که البته برای حفظ جون بچه ها تون قدرت هاتون رو مخفی کردین!

- شما یه ذهن خون هستید! نه از این اکی ها بلکه از این قدرتمند ها! و پدر برسام و نورا یه خواب بین هستند!

خاله سرش رو انداخت پایین رو لب زد

- من فقط برای حفظ جون بچه هام بهشون چیزی نگفتم

اراس از جلوم کنار رفت

خاله - همیشه فکر می کردم فقط برسامه که قدرت ماورایی داره اونم قدرت پدرش. بعضی شبا با جیغ از خواب بیدار می شدی همش از ایند و افرادی نا معلوم حرف می زدی!

خاله رو به رامتین کرد و گفت

- اولین کسی رو که تو خواب دید شما بودید. چند ماهی می شد که همش شما رو تو خواب می دید. نفر بعد دختری بود که ب خوبی می تونست آینده رو ببینه! می تونست آینده رو تغییر بده!

به رویا نگاه کرد و گفت

- اون شخص تو بودی ! نفر بعدی دختری کم سن بود دختری که با هم فرق می کرد هر وقت خوابش رو می دید خوشحال می شد . می گفت خواب دختر جون رو می بینم که یه ساحره ی بزرگی می شه !

قیافه ی برسام ناراحت شد به یه نقطه خیره شد انگار غرق خاطراتش شده !

خاله - شخص بعدی یه شخص نامریی بود ! دیگه همتون می دونید اون شخص کیه .

نگاش رو به آتریسیا دوخت !

- آتریسیا دختر جون هفده ساله که با اجنه ها ارتباط خوبی داره !

گونه های اتری سرخ شد و سرش رو انداخت پایین !

خاله - نفر بعدی شخص خیلی مهمی بود . شخصی که نمی شد بگی چه قدرتی داره ! دختره یا پسر ! اصلا نمی شد گفت یه انسانه !! برسام هر وقت از خواب بیدار می شد از خواب های عجی شبانش تعریف می کرد . می گفت همیشه در حال فرارم . نمی دونم از کی و چرا ؟! بچم احساس شخص داخل خوابش رو حس می کرد مثل اون شخص گریه می کرد داد می زد ... چند سالی گذشت برسام دیگه از خواب هاش چیزی واسم تعریف نمی کرد . ترسیدم که شاید قدرتش رو از دست داده باشه ذهنش رو خوندم فهمیدم با تمام افرادی که تو خواب هاش دیده دوست شده اما فقط یه شخص مونده بود !

خاله سکوت کوتاهی کرد یه نگاه بهم کرد و دامه داد

- تا قبل از اینکه بیای فکر می کردم فقط برسامه که قدرت هایی داره !! اما وقتی حضورت رو احساس کردم وقتی بوی متفاوت که نه مال انسان های عادی بود نه مال ماورایی ها بود رو احساس کردم فهمیدم توام شخص مهمی هستی اما نمی دونستم قدرتت چیه ! وقتی بچه ها با دروغ تو رو وارد خونم کردن همون موقع فهمیدم تو شخص آخری هستی که برسام تو خواب هاش می دید !! اخه برسام ندیده و نشناخته کسی رو داخل خونه راه نمی ده!

- چند روزی گذشت تا فهمیدم نورا هم مثل داداششه. فکر می کردم قدرت های من رو داشته باشه تا اینکه احساساتش رو حس می کردم احساس ترس رو از شخصی که می دید و اون شخص نامریی کسی جز محافظ فرشته نمی تونست باشه ! همونجا فهمیدم دو فرشته داخل خونم هستن !

برسام - چرا زود تر بهمون نگفتی !؟

خاله - فقط برای محافظت از شما ها !

نورا - بابامون کجاست !؟

خاله - نمی دونم ! شما ها رو داد به من و واسه همیشه رفت !!!

رامتین - بهتره تنهاتون بزاریم !

داشتیم به سمت در خروجی می رفتیم که خاله گفت

- صبر کنید !

ایستادیم به سمتش برگشتیم

خاله - آخرین آینده نگری شوهرم شما ها بودید دقیق نمی تونست ببینه چی هستین و کی هستین ! اما همیشه از گروه دوازده نفره ای حرف می زد که رئیسشون یه خون اشام بود می گفت افراد تاریکی به دنبال نیزه پادشاه دریا ها هستن تا بتونن اقیانوس ها رو به سلطه ی خودشون بگیرن

نا خدا گاه نگاهم افتاد به یوسف اخماش در هم بود

احساس بدی نسبت بهش پیدا کردم احساس بی اعتمادی ...

رامتین - ممنون از گفته ها تون !

بعد از خدافظی کوتاهی به سمت بیرون رفتیم

یه حسی می گفت از این خونه بیرون نرو ! تنهاشون نذار

رامتین در حیات رو باز کرد همه بیرون رفتن جز من

با تعجب نگام می کردن !

رامتین - چیزی شده ؟!

به پشت سرم نگاه کردم به خونه نورا احساس خیلی بدی داشتم !

اراس - آدرینا

به سرعت کنارم اومد دستم رو لمس کرد با دیدن تصویری از آینده که مرگ نورا خاله و برسام رو نشون می داد
خودم رو عقب کشیدم

با چشمای گرد شدم بهش نگاه کردم و به سرعت به داخل خونه رفتم

با دویدنم صدای آراس رو شنیدم

- بدوین

به سالن رسیدم احساس خفگی بهم دست داد ! همه جای خونه سایه هایی دیده می شد !

به سمت جایی که نشسته بودیم رفتیم

خانواده دور هم نشسته بودن

با صدای قدم هام برگشتن سمتم

برسام - آدرینا چیزی شده؟!

با بلند شدن برسام سایه ای به سمتش یورش کرد با دستام سایه ها رو دور کردم!

با جیغ خاله بهش نگاه کردم معلق روی هوا بود!

می خواستم جهت دستام رو تغییر بدم که با پرش بلند رامتین به سمت سایه .خاله به پایین پرتاپ شد!

الفینا با دستاش گوی ابی درست کرد خاله داخل گوی افتاد به سرعت گوی رو خراب کرد

رامتین کنار خاله رفت

الهه مرگ

- اونا مادر برسام رو می خوان!

همه دور تا دور خاله ایستادیم!

شیی به سرعت به سمت آتریسیا پرت شد اما قبل از اینکه بهش بر خورد کنه شخصی مقابلش قرار گرفت و شی
بزرگ رو از وسط نصف کرد! بهش نگاه کردم یه مرد بود

به اترس نگاه کرد و گفت

- تو خوبی؟!

اتری به نشونه ی آره سرش رو تکون داد

اون مرد هم به دایره اضافه شد

به اطراف نگاه کردم دیگه سایه ای نمی دیدم!

یدفعه سردم شد! خیلی زیاد سردم شد! دستام رو مقابل چشمام گرفتم یخ بسته بود

الهه مرگ

شخصی مقابلم قرار گرفت. یه زن بود همون کسی که می خواست رامتین رو بکشه با لبخند نگام کرد!

اراس با کنجکاوی نگام می کرد انگار نمی تونست ببینه یخ بستم! الفینا با چشای گرد شد گفت

- آدرینا تو یخ زدی!

بچه ها نگام کردن

نمی تونستم تکون بخورم! چشمام داشت بسته می شد که کسی بغلم کرد بدنش خیلی داغ بود! با بغل کردنش هر لحظه بیشتر از قبل گرمم می شد و سرمایی رو احساس نمی کردم!

ماریانا - همتون می می رید!

چشمام رو بستم

من باید کاری کنم!

من یه فرستم قدرت تله پاتی دارم می تونم با آتریسیا ارتباط برقرار کنم!

الهه مرگ
- اتری ؟ اتری ؟

اترسیا با تعجب نگام کرد

- اتری اگه صدام رو می شنوی خاله رو غیب کن و به خونه ی رامتین ببر !

به خاله نگاه کردم نا پدید شده بود به همراه اون اتری هم نا پدید شد و بعد از اون مردی که به اتری کمک کرد هم غیب شد

داخل سر الفینا شدم

- الفی اگه صدام رو می شنوی رویا رو ببر خونه ی رامتین مواظب خاله باشید !

الفی نگاه کوتاهی بهم کرد و دست رویا رو گرفت و با خودش برد !

ماریان با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد!

- وای وای ببین چه گروه ترسوویی داری رامتین ! همه ی افرادت فرار کردن !

الهه مرگ

با صدای بلند شروع کرد به دوباره خندیدن!

- رامتین؟ اراس؟ نورا؟ یوسف؟

همگی نگاه کوتاهی بهم کردن

- بچه ها رفتن خونه . ما هم باید بریم . دستای هم رو بگیرید!

مخفیانه دستای هم دیگه رو گرفتیم

چشمامون رو بستیم وقتی چشمام رو باز کردم داخل سالن خونه رامتین بودیم!

رامتین - آترسیا؟!

با صدا کردن اتری دخترا و خاله مقابلمون ظاهر شدن!

اتری - بله؟

رامتین - یه پرتال به سرزمین فرشته ها داخل اتاقم دارم زیرتخته سریع بیار

برسام و نورا به سمت مادرشون رفتن

- خوبی ؟

خاله -آره عزیزام .

اتری با پورتال سفید رنگی که حالت گویی ما بین دستاش بود برگشت پرتال رو به رامتین داد

رامتین - نورا برای راه دادن مادرت به شهر فرشته ها نیاز به پر داریم و فقط اینجا بال های تو در اومده !

یوسف - نورا کاری نداره . فقط کافیه رو بال هات تمرکز کنی !

نورا - باشه

چند دقیقه ای می گذشت که اروم اروم بال های نورا در می اومد یوسف به سرعت یکی از پر هاش رو کند که نورا جیغ بلند کشید !

یوسف پر رو داد به خاله

بال های نورا به جای اول خودشون برگشتن !

رامتین - این پرتال شما رو پیش ملکه ی اسمون می بره . وقتی رسیدید اونجا این پر رو بدید بهشون و بگید پر
واسه خون اشام هزار ساله رامتین بوده !

خاله سرش رو تکون داد . بعد از بغل کردن برسام و نورا گفت

- مواظب خودتون باشید !

سرشون رو تکون دادن

رامین پرتال رو پرت کرد روی زمین . پرتال باز شد خاله نگاه کوتاهی بهمون کرد نگاش روی یوسف قفل شد نگاه
ترسیدش رو دیدم که یدفعه بی تفاوت شد و به داخل پرتال رفت

به چشمای یوسف نگاه کردم !!!

نمی دونم تو چهرش چی داشت که هر کسی می بینتش می ترسه اما بعدش بی تفاوت می شه !

رامتین رو به مردی که کنار آتریسیا ایستاده بود گفت

- تو کی هستی؟!

مرد - من الویس محافظ کتابی که به دست اتری افتاده!

رامتین - خوشیختم!

رامتین به طرف اتاق الفینا رفت و یه کتابی رو آورد

با کنجکاوی نگاش کردیم

رویا - این چیه؟!

رامتین - کتاب جادویی! کتابی که همه ی سرزمین های جادویی رو داره!

اراس - به چه دردمون می خوره؟

یوسف - با این کتاب می تونیم به سرزمین پریان بریم! درست گفتم

الہہ مرگ

رامتین - آره .اما باید یه ساحره دروازه ای واسمون باز کنه !

برسام پوزخند زد و گفت

- اصلا فکرش رو نکن !

رامتین - ما فقط اون رو داریم !

- که اصلا هم قابل اعتماد نیست !

- من با یه ساحره دوستم !

برسام - چه خوب پس بگو دوستت بیاد

رامتین - ما اون شخص رو نمی شناسیم .

- اگه اون دختر بیاد من با شما نمی یام .

رامتین دستاش رو به حالت تسلیم بالا آورد !

- باشه . نورا باهش تماس بگیر بگو بیاد .

- چیزه !

رامتین - چیه ؟!

- شماره ی ازش ندارم

برسام - اوف چه شانسی !

- اما گفت هر وقت بهش نیاز داشته باشم می یاد !

رامتین - باشه تو محافظت هر کاری می تونید کنید تا اون رو پیدا کنید . برسام و رویا هم با من بیان داخل اتاق

- حالا باید چیکار کنیم ؟!

اراس - باهش تماس تله پاتی داشته باشه

الهه مرگ
- لازم نیست

به سمت صداش برگشتم

-وای دختر ت اومدی ؟!

- گفتم هر وقت بهم نیز داشته باشی می یام!

رو به بچه ها کردم و گفتم

- بچه ها ساناز .ساناز محافظم و الفینا آتریسیا و الویس .نورا فرشته ی مردگان و محافظش یوسف

وقتی به یوسف رسید با چشای ریز شده نگاش کرد اما قبل از اینکه یوسف بهش نگاه کنه تغییر حالت داد و ب
لبخند به تک تکمون نگاه کرد

- ببین ساناز تو باید دروازه ی به سرزمین پریان واسمون باز کنی !

-باشه . پس من قبل از هر چیزی بهتره برم لوازم هام رو بیارم تا درست کنم

الهه مرگ
اراس - بهتون کمک می کنم!

ساناز - ممنون .

چند ساعتی می شه که ساناز داره رو دروازه کار می کنه !

- تموم شد .

- چه خوب.

اتری - پس من برم بقیه رو صدا کنم .

- این اینجا چی کار می کنه !!؟

با داد برسام بهش نگاه کردم

ساناز تو چشمای برسام زل زده بود

رویا - تو از کجا سر و کلت پیدا شد؟!

مگه اینا ساناز رو می شناسن؟! اصلا بشناسن کسی حق نداره بادوستم این طوری حرف بزنه!

- این چه طرز حرف زدن ساناز دوست منه . اومده اینجا تا کمکمون کنه!

رویا غرید - چه کسی هم واسه کمک اومده اینجا؟!

ساناز طاقت نیاورد و گفت

- هر کسی ندونه تو که بهتر می دونی رویا جان من هیچ نامردی نکردم!

رویا دهنش رو باز کرد می خواست چیزی بگه که با داد رامتین بسته شد!

- بسه دیگه . الان وقت این حرف ها نیست . هر لحظه ممکنه پیدامون کنن ما باید زود تر از اینجا بریم . به جای این حرف ها کمک کنید تا دروازه رو باز کنه!

برسام - این هم می خواد با ما بیاد؟!

الهه مرگ

رامتین - بله

لبخند محو ساناز رو دیدم .

برسام - پس من نمی یام

لبخند محو ساناز به اخم جاش رو داد .

میخواستم دخالت کنم که آراس گفت

- این مشکل بین خودشونه تو نباید دخالت کنی !

نورا - مگه تو بچه ای داری لجبازی می کنی ؟! من نمی دونم بین تو ساناز چه اتفاقی افتاده . اما این رفتارم درست نیست !

برسام - نورا لطفا دخالت نکن . همین که گفتم اون باشه من نیستم

برسام داشت می رفت که رامتین صداش رو بالا برد

- ساناز به عنوان دوست الهه مرگ اینجاست. نه کسی دیگه بعد از انجام کارمون باز هم تبعید می شه!

برسام -خوبه

رامتین - چند نفر به ساناز کمک کنید تا دروازه رو نصب کنه. بقیه هم لوازم های ضروریشون رو بردارن!

الویس - من به ساناز کمک می کنم.

یوسف - منم کمک می کنم فک کنم دو نفر برای کمک به ساناز کافی باشه بقیه می تونن لوازم هاشون رو جمع کنن!

چند دقیقه ای گذشت

بچه ها لوازم هاشون رو جمع کردن. ساناز به همراه یوسف و الویس دروازه رو نصب کردن.

به دروازه که به شکل اینه قدی بود نگاه کردم هرکسی با دیدنش فکرش هم نمی تونه کنه که این یه دروازه

رامتین - نفر به نفر به داخل اینه برید! اول آتریسیا بره

اتری به سمت اینه رفت دستش رو به داخل اینه برد صفحه اینه مثل ژله لرزید .

اتری می خواست به اون طرف اینه بره که صدای گوش خراشی کل خونه رو در بر گرفت !

با تموم شدن صدادستام رو از روی گوش هام برداشتم ! و چشمام رو که بر اثر صدای گوش خراش بسته بودم رو باز کردم

نگلم رو به دختری افتاد که دست ها و پاهاش رو با طناب بسته بودن !

واسم اشنا بود

رامتین - تو کی هستی؟!

همه دورش ایستادیم

بهش با دقت نگاه کردم

لباس کوتاه مشکی به همرا شنل مشکی به تن داشت .

یادم اومد کیه . این همون دختری بود که کنار ریس گرگینه ها ایستاده بود !

- فکر کنم این همون گرگینه ایه که به برسام حمله کرد .

دختر به ساناز و برسام نگاه کرد

چشاش اشکی شده بود .

رویا - اوه اصلا از تو یادم نبود . رامتین حکم چیه !؟

دختر با چشمای اشکیش به رامتین نگاه کرد و با صدای بغض دارش نالید

- من فک نمی کردم طمع ه هم جز افراد ماورایی باشن . اگه می دونستم هیچ وقت شکارشون نمی کردم .

برسام کنارش زانو زد

برسام - اما وقتی هم فهمیدی ما قدرت داریم دست از شکارمون بر نداشتی !

الهه مرگ
دختر سرش رو انداخت پایین و گفت

-من رو نکشید لطفا .

برسام سر جاش ایستاد .

رامتین - حکم به دستای توئه برسام

همه نگاه ها رو برسام موند

برسام - می بخشم

دختر نفس صدا داری کشید .

برسام - اما ... باید من تنها نباید حکم بدم ساناز هم اونجا بوده !

رویبا با نفرت به ساناز نگاه کرد نمی دونم این نفرت از چی سر چشمه گرفته !

ساناز - منم می بخشم

رامتین - حکمت زندگيه .می تونی بری

الفینا - درسته بهش زندگي می دی و ازادی دوباره . اما بنظرت الان که دروازه رو دیده بهتر نیست تا با خودمون بیریمش ؟!

حق با الفینا بود اگه این رو ول کنیم ممکنه همه جا از دروازه ی مخفی بگه ! و اونجاس که افراد تاریکی زود تر از ما نیزه ی پادشاده دریا رو بدست می یارن !

رامتین - پس در این صورت چاره ای نداریم جز اینکه با هم دیگه .هم سفر شیم !

اتری دستای دختر رو باز کرد

- حالا که قراره هم سفر شیم بهتر اسم هم رو بدونیم .من آتریسیا هستم رامتین ریس گروه برسام آتش افزار و خواب بین ما . نورا خواهر برسام فرشته مردگان و محافظش یوسف .ادرینا الهه مرگو زندگي و آراس محافظ آدری .

اتری یه نفس عمیقی کشید و ادامه داد

- الفینا . همونطور که می بینی یه الف هست و فرزند اب . رویا آینده نگر . ساناز ساحره و الویس دوست من .

الهه مرگ

دختر - خوشبختم . من هم رز هستم یه گرگینه

رویا - اون که کاملاً مشخصه !

رامتین - بر می گردیم سر کارمون اتری سر برو اون طرف پشتش به نوبت برین !

یکی پس از دیگری پشت اززدروازه رد شدن فقط من و رامتین باقی موندیدم

رامتین - اول تو برو

-باشه

به سمت اینه حرکت کردم با ترسرس دستم رو روی اینه کشیدم

اینه مثل ژله لرزید

رامتین با صدای ارومش گفت

- نترس .

خودم رو نباختم و گفتم

-من که نمی ترسم

- پس چرا دست دست می کنی !؟

- فقط از روی کنجکاوی می خواستم ببینم چه جوریه !؟

- باشه شما راست می گی بهتره بریم تا بچه ها نگران نشدن !

دستم رو به داخل اینه بردم بهم حس قلقلک وارد شد اما جوری نبود که اذیت شم !

چشمام رو بستم و بعد از داخل اینه رد شدم

این ور اینه روستایی سرسبز و باشکوهی بود عده ی زیادی در حال رفت و امد بودن

به افراد اینجا نگاه کردم بعضیا روی سرشون شاخ هایی بلند و بعضیا هم شاخ ها کوتاه گرد داشتن !

الهه مرگ

عده ی دیگه به جای پاهای انسان .پهاشون به شکل پاهای اسب بود !

عده ی دیگه بال های کوچیکی و بزرگی داشتن و روی اسمون ها بودن !

بعضیا هم شکل یا اندام حیوانات رو داشتند !

خلاصه افراد اینجا هر کدوم شکل های خاصی داشتن

با صدای رامتین نگاهم رو ازشون گرفتم .

- باید خودمون رو به شکل افراد اینجا کنیم تا کسی شک نکنه !

ساناز - من یه ساحرم و تو هر سرزمینی ساحره وجود داره !نورا و آدرینا فرشته هستن و می تونن بال هاشون رو در بیارن به علاوه یوسف آراس هم بال دارن .برسامم فرزند اتش با به گردن انداختن گردنبند اتش کسی بهش شک نمی کنه و الفینا ایشون هم فرزند اب هستنند می تونن یه گردنبند به گردن بندازن .رویا هم آینده نگره و با اویز گردن لوازمای آینده نگر ها به خود موردی نداره .فقط می مونه تو که یه خون اشامی و رز که یه گرگینس و الویس که یه دیوه شما جزو افراد تاریکی محسوب می شید

با آوردن اسم دیو همه با تعجب به الویس نگاه کردن

الهه مرگ
ساناز با تعجب گفت

- مگه نمی دونستید یه دیوه؟!!

رامتین - اتری چرا بهمون نگفتی؟!!

اتری - ترسیدم قبولش نکنید!

الویس - من از اون دیو هایی که فک می کنی نیستم بلکه با جادوی سیاه دیو شدم!

ساناز - اون راست می گه! شما ها به همراه اتری باید مثل افراد عادی رفتار کنید. اگه اشتباه کوتاهی کنید باعث مرگ همه می شه!

اراس - برنامه ریزیت حرف نداشت اما...

- اما چی؟

- آدرینا هنوز بال هاش در نیومده!

الهه مرگ

- اما الان به بال هاش نیاز داره .

ساناز به سمت اومدم پشتم رار گرفت و دستاش رو به پشتم زد

سوزش کمی رو احساس کردم

اراس - باهاش چی کار کردی !؟

ساناز - هیچی فقط به بال هاش شک دادم از الان به بعد بال هاش در حال در اومدنه . تا موقعی که بال در بیاره من بهش بال می دم

یه چوب دستی کوچیکی از جیبش در آورد

ساناز - بهتره بریم پشت بوته ها . مردا پشت کنن به ما

برسام با یه پوزخند به ساناز نگاه کرد !

مردا پشتشون رو کردن بهمون

ساناز چوب دستی کوچیکش رو به دورم چرخوند !

هر چی لباس داشتم از تنم کنده شد ! و روی زمین افتاد عریان جلوی بقیه قرار گرفتم کمی معذب بودم

ساناز با خوند وردی کوتاه بهم بال های کوتاه اما زیبا و درخشان داد

و با چرخوند چوب دستیش لباس کوتاه سفید به تنم کرد.صندل های سفیدی به پام کرد موهای بلندم باز کرد !

ساناز چوب دستیش رو دور اتری چرخوند

اتری لباس هاش با لباس ابی سفید که تا پایین زانو هاش بود به تن کرد !

واسم سوال بود که چرا من رو لخت کرد ما اتری رو نه !

چوب دستیش رو به دور نورا چرخوند لباس های نورا با لباس های مثل من عوض شد با این تفاوت که مال نورا یاسی بود

نوبت رسید به رویا چوب دستیش رو دور تا دور رویا چرخوند

الهه مرگ

موهای رویا حالت گوجه ای روی سرش بسته شد ! لباس بلند ابی روشن به تنش کرد به گردنش چندین جواهر
اویزون کرد !

رویا - از این زشت تر نمی تونستی درستش کنی ؟!

ساناز جوابش رو نداد و به سمت رز رفت

چوب دستیش رو می خواست بالا بیاره که رز دستش رو گرفت

ساناز - چی شده ؟!

رز - نمی شه لباس من رو عوض نکنی ؟!

- اخه چرا ؟

به شنش اشاره کرد و گفت

- اگه ازم جدا شه به شکل گرگ می شم !

الهه مرگ
همه با چشمای گرد شده نگاش کردیم

صدای متعجب پسرا رو شنیدم که می گفتن

- یعنی چی؟ این مدلیش رو ندیده بودم!

ساناز - اتری شنلش رو می تونی غیب کنی؟!

اتری - آره

- تا چه مدت؟!

- کم تر از دو ساعت .

ساناز چوب دستیش رو دور رز چرخوند لباس هاش غیر از شنلش عوض شد .لباسش مثل لباس اتری بود با این تفاوت رنگش طوسی بود.

سوالم رو با صدای اروم از ساناز پرسیدم

الهه مرگ

- چرا من رو فقط لخت کردی؟!

- تا بهت بال بدم!

نورا - من یه مشکلی دارم!

ساناز - چی؟!

نورا - رو در اومدن بال هام تسلطی ندارم

ساناز با لبخند دست کشید به پشت نورا و اروم گفت

- حالا دیگه داری!

نورا به راحتی بال هاش رو از داخل کتفش در آورد!

به بال هاش نگاه کردم خیلی قشنگ بود

بعد از اینکه لباس های الفینا رو با تاپ و دامن اب سفید عوض کرد به گردنش گردنبندی با نقش اب اویزون کرد

ساناز چوب دستی رو به طرف خودش گرفت

موهایش فر ریز شدن لباس هاش با لباس قرمز رنگ تیره مثل لباس رویا عوض شد

روی سرش شنل بلند مشکی قرار گرفت

ساناز - می تونید برگردید

پسرا به طرفمون برگشتن . با دهن های باز شده نگامون می کردن .

حالت نگاهای برسام و ساناز بهم دیگه معمولی نبود و البته حالت نگاه کرد رویا به برسام هم عادی نبود !

نگام افتاد به آراس و رامتین که با لبخند نگام می کردن

ساناز چوب دستش رو به طرف تک تکشون چرخوند

برسام لباس هاش مثل افراد نینجا سفید و معمولی و البته کمی بلند شد و به گردن گردنپندی با نقش بزرگی از گلوگله ای از آتش به گردن داشت !

بقیه هم به همین شکل لباس هاشون بود غیر از یوسف و آراس

اون ها لباس های بلند ابی با شلوار های مشکی به تن داشتن

اراس و یوسف بال هاشون رو در آوردن !

بال های آراس خیلی زیبا بود بال هایی بلند به رنگ سفید !

یعنی می شه بال های من هم به این قشنگی شه !

به بال های یوسف نگاه کردم مثل بال های آراس بود اما به رنگ مشکی با اون که بال هاش مشکی بود اما جذابیت خاصی داشت !

اراس با تعجب پرسید

- چرا بال های تو مشکیه !؟

همه با تعجب نگاهش می کردن نمی دونم چرا بهش شک داشتند مگه بال به رنگ مشکی چه نشونه ای می تونه داشته باشه !

یوسف - صبر کن تند نرو . خیلی ها هستن که بال هاشون مشکیه اما قلبشون سیاه نیست !

- می شه بگین اینجا چه خبره !؟

رامتین - افراد تاریکی بال هایی مشکی دارن !

نورا هین بلندی کشید و دستش رو گذاشت روی دهنش

یوسف رو به نورا گفت

- من یکی افراد پادشاه تاریکی نیستم !

نورا داد زد

- پس چی هستی !؟

یوسف - رامتین تو که بهتره می دونی افرادی هستن با بال های سیاه اما جزو افراد تاریکی نیستن !

الهه مرگ
رامتین - آره هستن اما خیلی کم!

یوسف - اگه من از تاریکی بودم هیچ وقت محافظ نورا نمی شدم

برسام - فقط دلم می خواد باشی!

برسام از کنارش گذشت

رویا - بهتره به راهمون ادامه بدیم . کاری جز اعتماد بهش رو نداریم!

رامتین - به راهمون ادامه می دیم

ساناز - یه لحظه

یوسف با ترس به ساناز نگاه کرد .

رامتین به سمت ساناز برگشت

- بله ؟

- من باید واسه رز چیزی درست کنم تا بدون شنلش هم بتونه مثل انسان شه !

رامتین - می تونی بری .

- باید رز و اتری باهم بیان !

برسام با شک گفت

- اون وقت چرا؟! نکنه می خوای اینارم بدزدی و ببری بفروشی ! اینا دیگه شی نیستن!

ساناز با دلخوری نگاه بارونیش رو ازش گرفت !

ساناز با صدای بغض دارش گفت

- اتری باید باشه تا شنل رز رو مخفی کنه و رز هم باید باشه تا بتونم سحرم رو آماده کنم اگه اعتماد نداری می تونی توام بیای !

برسام - حتما می یام !

الهه مرگ

ساناز - اتری مخفی کن

رویا با عجله گفت

- من هم می یام!

رامتین - تو با اونا نمی ری!

رویا - اما ...

-پسه .

ساناز - نترس نمی خوام بخورمش!

رویا با اخم به ساناز نگاه کرد

برسام - بزار بیاد

الهه مرگ
رامتین سرش و تکون داد و گفت

- می تونی بری

ساناز با عصبانیت نگاهش کرد

الویس - ترجیح می دم با اتری هم قدم شم

برسام لبخند تلخی زد و گفت

- هر جور دوست داری.

رامتین - تا دو ساعت دیگه تو میدون اصلی باشید

برسام - باشه .

ساناز . اتری رز . برسام . رویا و الویس از ما جدا شدن و به سمت نا مشخصی رفتن !

رامتین یه نگاه کوتاه به الفینا کرد لبخندش رو به الفینا تقدیم کرد !

نمی دونم چرا اما حس بدی بهم دست داد !

به راه افتادیم

رامتین - بهتره تا قبل از برگشتشون ما هم بی کار نشینیم و به دنبال دروازه ی دریا بگردیم باید هر طوری شده بفهمیم از کدوم جهت می تونیم به شهر پریان نفوذ کنیم !

آراس - بهتره تقسیم شیم . و هر کی به یه سمتی بره و بعد از دو ساعت به میدون اصلی بره !

رامتین - تو وفرشتت باهم دیگه برین ونورا و محافظش من و الفینا هم با هم دیگه می ریم

نگاهم غمیگن شد با همون نگاه به رامتین نگاه کردم نمی دونم چرا ناراحت شدم از این که آراس همراه منه چرا به جای آراس رامتین نیست

رامتین - چیزی شده آدری ؟!

سرم رو به جهت مخالف تکون دادم

رامتین - پس ما رفتیم !

بچه ها از مون دور شدن

صداش رو کنار گوشم شنیدم

- این خیلی بده که نمی تونی احساساتت رو کنترل کنی

با تعجب نگاهش کردم

این داشت چی می گفت !! اصلا پیش خودش چه فکری کرده ؟!

- اونطوری که فک می کنی نیست من فقط یه جورایی بیشتر از تو با رامتین راحتم !

اراس - یعنی ناراحتی که من همراهتم

- نه اصلا !

- پس چی ؟!

الهه مرگ

- فکر کنم حرف نزنم بهتر باشه !

- تو خونه ی برسام که بودیم مادرش می گفت برسام خواب می دیده همیشه در حال فرار بود ! زندگی سختی داشتی ؟

- از سختم بیشتر . هر وقت می خواستم چشمام رو ببندم می ترسیدم ! می ترسیدم نکنه بازم کسی دنبالم برگرده ! کسی بخواد بگیرتم ! خیلی سخته همیشه در حال فرار باشی ... خیلی

چشمای اشکیم رو پاک کردم

-من متاسفم !

بهش نگاه کردم لبخند تلخی زد

-من باید خیلی مراقب تو می بودم ! کاش کسی دیگه به جای من محافظت می شد

دستش رو گرفتم اروم نوازش کردم

- این تقدیرم بود . تازه اگه کسی دیگه محافظم می شد شاید مثل تو جونم رو نجات نمی داد ! شاید با دیدن افراد تاریکی پا به فرار می داشت !

دستم رو از دستش جدا کردم

– حالا به جای این حرف ها بیا تا دنیا رو نجات بدیم!

– باشه

با صدای غمگینش منم غمگین شدم!

اراس مقابل مردی قرار گرفت

– روز به خیر ما از سرزمین فرشتگان اومدیم می خواهیم حالا که تا اینجا اومدیم شهر پریان هم ببینم! شما می دونید باید به کجا بریم!؟

مرد ابروهایش رو به بالا انداخت با یه چشمش به من و با چشم دیگش به راس نگاه می کرد

به بال هاممون اشاره کرد و گفت

مرد – اینکه شما از اون بالا اومدید شکی درش نیست !!!

اراس - چه خوب پس می گید به کدوم جهت باید حرکت کنیم!

مرد دستاش رو محکم روی میز مقابلش زد و گفت

- نه . ما حق این رو نداریم !!!

می خواستم اصرار کنم که آراس دستم رو گرفت رو به مرد گفت

- ممنون

منو کشون کشون به مکان نامشخصی کشید

غریدم - چرا این طوری می کنی !؟

- خانمی ! اینجا با سرزمینی که توش زندگی می کنی فرق داره ! اینجا یه بار که می گن نمی شه ! یعنی نمی شه ! پس
اصرا بیخوده !

با دلخوری روم رو ازش گرفتم !

- بچه نیستی؟!

منظورش رو نفهمیدم بهش نگاه کردم و گفتم

- منظور؟!

- بچه نیستی که قهر می کنی !!

پوزخند زدم و جوابش رو دادم

- مگه فقط بچه ها هستن که قهر می کنن !!؟

- نه ادم بزرگ ها هم هستن اما اونا قهر نمی کنن بلکه ناز می کنن! اونم برای کسانی که دوستشون دارن ! پس به نظرم این قهر یا ناز رو تموم کن چون من کسی نیستم که بهش علاقه داشته باشی!

از حرف هاش هیچی متوجه نشدم

شونه هام رو بالا انداختم و به راه ادامه دادم !

اراس به هر کسی که می رسید ادرس می پرسید ! که همه جواب اون مرد اولیه رو می دادن

اراس خسته نشست کنارم

- اینجا خیلی قشنگه !

متعجب نگاهم کرد

- چی اینجا قشنگه !؟

- خب گفتنش راحت نیس!

- یعنی چی !؟

- اینجا یه جورایی واسم رویایی و جذابه ! واسه منی که نصف عمرم در حال فرار بودم و هیچایی رو ندیدم! دوست ندارم از اینجا برم ! می خوام بیشتر اطراف رو ببینم ! اما نمی شه !

اراس به حرف هام لبخند زد ! لبخندش به دلم نشست !

- چرا نشه ؟!

- وقت كمه بايد راه سرزمين پريان رو پيدا كنيم !

- ما يه ساعت گشتيم اما نتونستيم ادرسي پيدا كنيم به نظرت بهتر نيست تو اين زمان باقى مونده اطراف رو ببينيم ؟!

از پيشنهادش خيلى خوشحال شدم

-اما . رامتين ...

ما بين حرف هام پريد !

-ما تلاشمون رو كرديم !!! اصلا براى نداشتن عذاب وجدان !! از چند نفر ديگه هم مى پرسيم ! چگونه ؟!

خوشحاليم رو نتونستم پنهون كنم !

داد زدم

– عالیہ !

اراس با لبخند بلند شد و مقابلم قرار گرفت !

دستش رو به طرفم دراز کرد

برای اولین بار بود که با میل خودم دستش رو می گرفتم!

برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم ! برقی که خیلی دلنشین و خاص بود !!!

اراس دستم رو کشید به سمتی که پر شده بود از افراد عجیب غریب !!

هر چی اعتراض می کردم فایده نداشت ! نمی دونم چرا اما از این افراد عجیب و غریب وحشت داشتم

اونقدر من رو همراه خودش کشید تا اینکه از اون افراد عجیب غریب با اون قیافه ها ترسناکشون دور شدیم ! هرچی از اون مکان و اون افراد دور می شدیم سفیدی هوا رو به تاریکی شب می رفت!! روی پلی ایستاد! با ایستادنش منم کنارش ایستادم دستم رو با عصبانیت از دستش خارج کردم !

الهه مرگ

می خواستم هر چی فحش و بدو بیراه بدم رو نثارش کنم که با دیدن منظره ی رو به رومون دهنم باز موند ! ابا دقت به همه چی نگاه کردم .

مقابلم دریاچه ی بزرگ زیبایی قرار داشت!! که از چند رنگ ابی تشکیل شده بود!! دریاچه ای پر از ماهی های رنگ و وارنگ !!

بدون نگاه کردن بهش سوالم رو پرسیدم !

- اسم این دریاچه چیه ؟ اصلا چرا اینجا تاریکه ؟! ابا این که تاریکه خیلی قشنگ

نگه مجذوب شدم رو از دریاچه گرفتم و به چشماش دوختم منتظر شدم تا جوابم رو بده !

به چشمام نگاه کردو گفت

- به این دریاچه ی زیبا و رویایی . دریاچه ی شب میگو !

با تعجب اشکارم پرسیدم!

- چه جالب! حتما داستانی واسه خودش داره ! تعریف می کنی واسم؟!

الهه مرگ

اراس یه نفس گرفت می خواست تعریف کنه که یه پریه دریای از این طرف دریاچه به اون طرف دریاچه پرید! جوری که از بالا سرمون رد شد

می خواستم چهرش رو تجزیه و تحلیل کنم که خیلی زود پرید!

به سرعت گفتم

- دیدی اون یه پریه؟ بیا تا فرار نکرده دنبالش بریم می خواستم به داخل اب پیروم که از کمرم گرفت و مانع پریدنم شد!

شکمم با لمس دستاش مورمور شد!

دستاش رو از خودم جدا کردم!

قبل از اینکه من چیزی بگم گفت!

-اون یه پریه ساخته شدست!

وقتی دید دارم با تعجب نگاش می کنم توضیح داد!

- یعنی با جادوهای خاصی ساخته شده! و تنها فایده ای که دارن اینه که این دریاچه رو زیبا می کنن!

سرم رو به نشونه ی فهمیدم تکون دادم!

-راسی می خواستی داستان این دریاچه رو بگی!

- چیز زیادی نمی دونم تنها چیزی که می دونم و شنیدم این بوده که یه دختر و پسری هم رو می خواستن! خیلی هم زیاد اما وقتی خانواده ی دختر متوجه می شن پسر یه جادوگره دخترشون رو به کسی دیگه می دن! پسر چند وقت نا پدید می شه هیچ کس خبری ازش نداره تا اینکه یه روز دختر از روی دلتنگی به مکانی می ره که با پسر در ارتباط بوده! وقتی به اون مکان می ره خشکش می زنه! با تعجب به هوای تاریک نگاه می کنه! به پریایی که داخل اب بازی می کردن!! وقتی می فهمه که معشوقش بهش همچین هدیه ای رو داده هم ناراحت هم خوشحال می شه... از اونجایی که زن پادشاه بود بعد از مرگ شوهرش جادو رو ازاد می کنه و به دنبال معشوق می گرده اما پیداش نمی کنه!!

- اصلا بلد نیست به خوبی یه داستان تعریف کنی ولی به هر حال این دونفر زندگی سختی داشت

نگاهش رو تقدیم چشمام کرد و اروم گفت

- برو خدارو شکر کن همینش هم تونستم تعریف کنم

لبخند تلخی بهش زدم!

دستاش رو دو طرف دهنم گذاشت و پوستم رو به طرف بالا کش داد! یه حالت لبخند تو صورتم ایجاد کرد!

با اینکارش لبخند کوتاهی زدم!

-ای بابا نیاوردمت اینجا تا ناراحت شی! بیا بریم یکم دیگه دور دور!

دستاش رو از رو صورتم برداشت.

با لبخند نگاش کردم و با خوشحالی پیشنهادش رو قبول کردم و باهاش هم راه شدم.

دست تو دست هم تو شهر حرکت می کردیم

نزدیک به زمان مقررمون شده بود!!! با ایستادن آراس کنار مردی که گاری داشت منم ایستادم!!

رو به مرد مقابلمون کرد و گفت

- درود بر شما!

الهه مرگ

پیر مرد با لبخند نگاهمون کرد و جواب آراس رو داد

- درود . چیزی می خواید ؟!

به اجناس پیر مرد نگاه کردم

تمامی وسایلاش زیور الات بود ! که البته همگی قشنگ و بی نقص بودن !

اراس با لبخند یه گردنبند مروارید سفید بر داشت

کنجکاو بودم واسه کی برداشته

که به یک باره مقابلم قرار داد

با حالت سوالی نگاهش کردم که گفت خیلی بهت می یاد

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم !

چرا واسه من می خواد گردنبند بگیره ؟!

پیر مرد به سرعت اما اروم گفت

- این یکی از با ارزش ترین و کم یاب ترین مرواریدهای سرزمین پریان هست

به سرعت نگاهم رو از پیر مرد گرفتم و به آراس دوختم

با کنجکاوی اشکاری پرسیدم

- چطوری به اونجا رفتید؟

اراس بین حرفامون پرید و گفت

- حتما به اونجا سفر کردید می تونیم داستانتون رو گوش بدیم؟

پیر مرد با ذوق اشکاری گفت البته

- تو یکی از شب ها به سمت تاریک ترین نقطه ی ساحل رفتم . البته به طور اتفاقی ! از اینکه هیچ در آمدی نداشتم دلم گرفته بود. خیلی ناراحت بودم . خیلی زیاد ! از روی عصبانیت سنگی به داخل اب پرتاپ کردم که با صدای اخ ظریفی خشکم زد! نمی دونستم این صدای زنونه از کجا اومده؟ شایدم خیال کردم صدای کسی رو شنیدم ! اما وقتی

الهه مرگ

که می خواستم بر گردم صداس رو دوباره شنیدم . به سمت صدا برگشتم باورم نمی شد یه پری دریای رو می بینم
!وقتی متوجه شد ناراحتم ازم دلیلش رو پرسید !منم جواب دادم بخاطر نداشتن درآمده !اونم چندین جواهر به من
داد!

یه حالت ناراحت به خودم گرفتم و با همون ناراحتی گفتم

- خوش به حالتون !

پیر مرد به بغض صدام پی برد و اروم لب زد !

- چرا ناراحتی بانو ؟!!

هر سختی که تا حالا کشیدم رو به خاطر اوردم با به یاد آوردن گذشتم بغض عجیبی به دلم راه باز کرد چشمام از به
یاد آوردن این خاطرات تلخ بارونی شد . با صدای بغض دارم نالیدم !

- خوش به حالتون خوش شانسید ! کاش ما هم به اندازه ی شما شانس داشتیم !کاش ما هم می تونستیم با پری
دریایی هم کلام شیم !

اراس با چشمای از حدقه بیرون زدش نگام می کرد !

الهه مرگ

حقم داره متعجب شه! هر كس ديگه اى هم بود با ديدن اين حال و احوالم متعجب مى شد!

پيرمرد موج كوچيكي از غم تو چشماش ايجاد شد!

با صدائي كه نشون دهنده ي ناراحتيش بود گفت

-نمى دونم چه مشكلي داريد كه تا اين حد ناراحتين!!

منتظر بودم تيرم بخوره به هدف! كه بعد از من و منى کوتاه اروم گفت

-متاسفم. كاش مى تونستم كمكى كنم! اما به اون پرى قول دادم!

نا اميد سرم رو انداختم پايين

با همون صدای ناراحتش شروع به حرف زدن کرد!

- نمى تونم بهتون كمك كنم! نمى تونم بهتون بگم تاريخ ترين بخش ساحل پشت قصره!

با تموم شدن حرفش با خوشحالي نگاهش كردم! اين پيرمرد داشت با زبون بى زبوني به ما ادرس مى داد!!!

اراس با لبخند چندین سکه ی طلایی به پیر مرد داد و ازش تشکر کرد

قبل از اینکه بریم پیر مرد گفت

– امیدوارم مشکلاتتون حل شه !

جوابش رو با لبخندم دادم !

از پیرمرد دور شدیم !

به آراس نگاه کردم !

– حالا کجا بریم ؟!

با لبخند جوابم رو داد

– به میدون اصلی شهر می ریم و بعد با کمک بقیه به دنبال روازه می گردیم !

- مگه ما دروازه ی شهر رو پیدا نکردیم!؟

- اون دروازه نیست! یه جورایی راهه! اما می شه گفت دروازه تو همون منطقه است!

- اوکی.

ساناز

به سمت جنگل های ممنوع رفتیم

صدای برسام تمرکزم رو از بین برد!

- هه. واسه چی اومدیم اینجا؟! نکنه اینجا قراره تحویلمون بدی!؟

با عصبانیتی کنترل نشدنیم بهش غریدم

- کسی نمی خواد شما رو به کسی بده ! من اگه اینجام فقط بخاطر کمک کردنه !

پوزخند زد !

پوزخندش بدجور رو اعصابم بود !

اتریشیا - ساناژ جان الان باید چیکار کنیم !؟

رویا با لحن خیلی بدی گفت

- اصلا چرا اومدیم اینجا !؟

با عصبانیت نگاش کردم و مثل خودش با بی رحمی کامل جوابش رو دادم

- کسی ازت نخواست بیایی ! درضمن من تنها نیستم که اموال و اجسام مردم رو به غارت می بره !

برسام با کنجکاوی ما بین حرف هام پرید و گفت !

الهه مرگ

- منظور؟!

روم رو ازش گرفت .

ازشون فاصله گرفتم صدام رو بردم بالا و گفتم

- آتریسیا تا همینجا بسه عزیزم ! می تونی طلسم مخفی سازیت رو قطع کنی ! ممنون بخاطر کمکت !

اتریسیا - خواهش.وظیفه بود .!

رز- الان باید چیکار کنیم ؟!

رو به رز کردم و گفتم

- رز جان بیشتر با انگشتر راحتی یا گردنبند ؟!

رز کمی فکر کرد و گفت

- با گردنبند راحت ترم!

دستم رو مقابل رز گرفتم و با خوندن چند ورد احضار گردنبند! یکی از زیبا ترین و ضریف ترین گردنبند هام رو احضار کردم!

رز با دیدن گردنبند لبخند دلنشینی زد!

رو به آتریسیا کردم و گفتم

- به چند نوع گیاه نیاز دارم!

اتریسیا - بگو من و الویس واست پیدا می کنیم!

- این گیاه ها فقط در داخل جنگل ممنوع پیدا می شه

برسام با تموم شدن حرف فوراً مخالفت کرد!

- اتری حق نداری پات رو بذاری تو اون جنگل طلسم شده!

بهش نگاه گرفتمو گفتم

- فقط اتری و دوستش می تونن وارد اون جنگل شن !

برسام پوزخ کوتاهی زد و گفت !

- خودت برو چرا عزیزان ما رو می فرستی !

رو بهش غریدم

- چون تنها این دونفر توانایی نا پدید شدن رو دارن ! و به راحتی با طلسم نامریی می تونن برن و زود هم برگردن !

برسام - خودت برو ! توام یه ساحره ای پس این توانایی رو داری !!

صداش رو پایین تر برد و گفت

- زندگی تو واسه هیچکسی مهم نیست اما زندگی اتری وصل به زندگی ما هاست !!!

خشک شدم می خواستم چیزی بگم اما ... انگاری به زبونم قفل زده شده بود که نمی تونستم چیزی بگم !!

الهه مرگ

کسی که همیشه می گفت من جونشم من عمرشم ! من تمام زندگیشم !...

چه طوری می تونه بگه مرگ و زندگی تو به ما ربطی نداره ! بگه مردن تو واسم مهم نی

چشمایی که نیمه پر بودن رو بستم منتظر شدم تا امواج چشمانم بخوابن !

بعد چشمای غمگینم رو باز کردم !

نا خداگاه بهش چشم دوختم

یه جور خاصی نگام می کرد !

انگار ناراحت بود از گفتش !!

به سمت جنگل ممنوعه که چند قدمی بیش تر باهام فاصله نداشت رفتم !

می دونستم اگه از خط فرضی ما بین جنگل روستا به اون سمت قدمی بردارم پرتاپ به عقب می شم !

با بسم الله پام رو به اونطرف جنگل گذاشتم !

با قرار دادن پام بر روی زمین

محکم به عقب پرتاپ شدم !

چشمایی که از درد بسته بودم رو باز کردم

همگی دورم نشسته بودن

رز - خوبی ساناز؟!

به سختی اخمی که از درد ما بین ابرو هام جا خوش کرده بود رو بیرون کردم !

الویس دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت

- بزار کمکت کنم !

نگاه غمگینم رو به برسامی که بی خیال یه گوشه ایستاده بود نگاه کردم !

الهه مرگ
دستم رو به دست الویس سپردم!

از روی زمین بلند شدم.

اتریشیا با تعجب پرسید

- چرا اینطوری شد؟! یعنی چی شد پرت شدی عقب

سرم رو انداختم پایین و گفتم!

- گفتم که من نمی تونم پا به این جنگل بذارم!

الویس با چشای گرد شدش نگام کرد!

وای خدای من نکنه فهمیده باشه! دیو ها خیلی زرنغن!

اتری - چه گیاه هایی لازم داری؟!!

الهه مرگ

-به نیلوفر ابی و برگ بلند ترین شاخه ی درخت خشکیده ! کمی اب از دریاچه ی سیاه ! و همچنین چند گل برگ از گل عشق!!

اتریسیا - فهمیدم !

رو به الویس کرد و گفت

- زود باش بریم

برسام - شما جایی نمی ری !

اتری - چرا ؟!

- مگه ندیدی چه اتفاقی برای ساناز افتاد!

الویس برای اولین بار بین بحث بچه ها مداخله کرد و گفت !

- ساناز خانم فرق داشت !

الهه مرگ
برسام با تعجب پرسید

- چه فرقی؟!

با ترس به الویس نگاه کردم تو دلم اشوب بدی به پا شد

الویس با دیدن حال زارم گفت

- به موقعش می فهمی!

اتریشیا مشغول راضی کردن برسام شد

به قدم های الویس که هر ثانیه به من نزدیک تر می شد نگاه کردم!

مقابلم قرار گرفت نگاهم رو از کفش هاش گرفتم و به چشماش نگاه کردم!

با تردید گفتم!

- چیزی شده؟!

الهه مرگ

لب زد

- من می دونم چرا نتونستی به جنگل ممنوعه بری !

با ترس اشکاری نگاش کردم

- اما نترس بین خودمون می مون !

- ممنونم !

- خواهش

اتری - الویس زود باش بیا تا پشیمون نشده !

الویس - اومدم

الویس و اتری دست به دست هم پا به جنگل ممنوعه گذاشتن !

الهه مرگ
با رفتن به اون سمت نا پدید شدن !

برسام سوالی نگام کرد

- چرا نتونستی تو بری ! اما اون ها تونستن !؟

- به قول الویس هر چیزی به موقعش !

- هه

رویا - حالا ما چیکار کنیم !؟

- اگه دوست داری کمکی کنی ! می تونی از اهالی روستا کاسه سفالی به همراه قاشوق بگیری تا وقتی بچه ها
برگشتن مواد سحر رو درست کنم !

رویا می خواست مخالفت کنه که برسام گفت

- یه قابلمه ی سفالی هم بگیر!

الهه مرگ
نگاهم رو به چشماش دوختم

هنوزم یادشه سحر هام رو تو قابلمه سفالی درست می کنم !

رویا به ناچار قبول کرد و به سمت روستا حرکت کرد !

رو به رز کردم و گفتم

- الان باید استراحت کنی !

- اما من خوابم نمی یاد!

- ببین من با جادو تو رو به خواب می فرستم ! و بعد از انجام سحر بیدارت می کنم !

- باشه !

قبل از اینکه بچه ها برای خواب به تخت سنگ هجوم ببرن ؛ سریع خودم رو به تخت سنگ رسوندم ، و بر روی تخت سنگ سرد خوابیدم ، چشمام رو بر روی هم قرار دادم .

الهه مرگ
به آرامی به خواب رفتم

* دانای کل *

چشمانش را بر روی هم می گذارد ، و آرام به خواب عمیق می رود .

با صدایی زنی ، یا شایدم دختری چشمانش را می گشاید .نمی داند منبع صدا از کجاست ؟!

یا این صدا متعلق به کیست ؟ از روی کنجکاوی هایش از روی زمین سرد جنگل بر می خیزد !

به اطراف می نگرد خودش را در دشت وسیعی می یابد ؛ با خود فکر می کند کی به اینجا آمده است ؟!

با صدا هایی ضعیفی که می شنود ، به سمت منبع نا مشخص صدا به حرکت می افتد .

می خواهد چیزی بگوید

دهنش را باز می کند اما صدایی از هنجره اش بیرون نمی آید !

دستش را بر روی گلویش قرار می دهد ؛

گلویش را لمس می کند.

دستش را پایین می آورد ، نگاهش به دستانش می افتد ، دستانی که غرق در خون است !

دنیا دور سرش می چرخد .

سرش را بالا می آورد ؛ دیگر از آن دشت سر سبز و زیبا خبری نیست !

داخل بیابون قرار داشت ! بیابونی تاریک

متعجب به سمت منشع صدا به راه می افتد !

نگاهش به بدن غرق در خون رویا می افته .

می خواهد فریاد بزند اسمش را صدا کند که یاد هنجره ی خاموش می افت

سرعتش را زیاد می کند ؛ خودش را یه رویا می رساند .

رویا را در اغوش خویش می کشاند .

رویا دستش را از روی شکم خونینش بر می دارد و گونه ی برسام می گذارد .

برسام دستانش را بر مروارید های چشمانش می کشاند ! و مهمانان چشمانش را بیرون می کند

رویا به عشق دیرینه اش می نگرد ، بسیار خوابش می آید ! آرام آرام پلکانش بر روی هم می روند ؛ و برای همیشه بسته می ماند ...

به سرعت از جایش بر می خیزد . وبه جای خالی رویا می نگرد .

برای لحظه ای می ترسد ؛ می خواد به دنبالش بگردد که با صدایش منحرف می شود .

- دنبال چیزی می گردی؟

سرش را به نشانه ی مخالفت به چپ و راست تکان می دهد .

الهه مرگ

- من می رم بخوابم

- باشه !

خودش را از روی ابر به پایین پرتاب می کند ؛ درهمین حین شخص مورد نظرش را می یابد .

پاهایش را صاف بر روی زمین قرار می دهد ، با یک جهش خودش را به شخص انتخابیش می رساند (جهش به معنای جابه جا شدن در صدم ثانیه می باشد .)

سرش را کنار گوشش می برد و زمزمه وار می گوید

- حتما امروز هم نمی خواد پول هام رو بده . نکنه بخواد پول هام رو بالا بکشه ! اگه اینطوری باشه زندش نمی ذارم !

مرد لاغر از مغازه اش بیرون می آید .

الهه مرگ

خودش را با یک جهش به مرد می رساند و زمزمه می کند

- بازم این لعنتی اومد ! اه . این همه جنس بر داشته ، اومده پولم بگیره !

به سمت مرد چاق می رود ؛ و زمزه های قبلی را باز هم در گوشش نجوا می کند ؛ انقدر می گوید که مرد چاق عصبی می گوید :

- کی می خوای پولم رو بدی ؟

با یک جهش خودش را به مرد لاغر می رساند و زمزمه هایش را این بار بر گوش او می خواند

- واقعا شورش رو در آورده . چی فکر کرده اومده اینجا ؟ اون همه پول کافیش نیست !

مرد لاغر عصبی به سمت مرد چاق می رود !

- اقا مجتبی ؟ کدوم پول اون همه اجناس از مغازم بردید بست نبود ؟! حالا پولم می خوای ؟!

کنار گوشش نجوا می کند

الهه مرگ

- لعنتی می خواد پول هام رو بالا بکشه . زندش نمی دارم

به سمتش هجوم می برد یغش را می گیرد و هلش می دهد!

با لبخند به درگیری ان ها می نگرد!

با لبخند کج گوشه ی لبش که بیشتر به پوزخند شبیه است انجا را ترک می کند

* آدرینا *

- یعنی چی؟

رامتین - یعنی همین که شنیدی! نمی شه بیای خطر داره!

- چه خطری داره؟! من خودم یه پا خطر محسوب می شم باید همه فرار کنن از دستم!

ساناز - آدری جان . داره بال هات رشد می کنه ؛ و اگه بیای زیر دریا حفاظ تنفسیت از بین می ره!

- مگه من الهه ی مرگ نیستم ؟ اگه بخوام جون کسی رو بگیرم که تو دریا زندگی می کنه پس چجوری می تونم برم زیر اب؟!

با قهر ساختگی به سمت خلوت ترین مکان ساحل رفتم ؛ روی شن های سرد ساحل نشستم ، با خنگی شن ها اتیش درونم خاموش شد !

اراس - خب یاید تمرین کنی . بهت قول می دم هروقت یاد گرفتی زیر اب نفس بکشی ، می یارمت اینجا !

به چشماش نگاه کردم

- قول دادیا !

- قول دادم !

با لبخند پیش بچه ها برگشتم

رامتین - چیکار می کنی ؟ راضی شدی نیای ؟ من فقط برای خودت می گم یدفعه اونجا کتفت درد بگیره ...

بین حرف هاش پریدم

- نترس! نمی یام .

با لبخند نگام کرد .

- افرین ، حالا عاقل شدی !

با چشمای گرد شده زوم کردم به چشماش

- مگه قبلا بی عقل بودم !

رامتین دست چپش رو پشت سرش گذاشت و بعد شروع کرد ؛ به الکی خاروندن سرش ، رو بهم کرد و گفت:

- خب راستش رو بخوای مغز فندقی کاریش نمی شه کرد !!!

با عصبانیت بهش نگاه کردم

- برو خدا رو شکر کن جای پدر پدر پدر ... بزرگم هستی وگرنه ؛ همین جا چنان می زدمت که بچسبی به کف

اقیانوس!!!

رامتین دهن باز موندش رو اروم اروم بست و روش رو کرد به ساناز و گفت :

- بهتره ؛ زودتر بریم تا با کف اقیانوس یکی نشدم !

با تموم شدن جملش همه زدیم زیر خنده !

اخه خون اشام به این شوخ طبعی کجا می شه پیدا کرد !؟

با لبخند زیباش بهم چشم دوخت .

وای خدا جونم چه لبخند نازی داره ! اووف خوش به حال خانومش !!

دستم رو زدم زیر چونم و به رامتین چشم دوختم !

با نگاه خیره ی کسی به سختی از چهره ی زیبای رامتین چشم گرفتم و به چشمای آراس دوختم .

تو نگاهش نمی شد چیزی دید ؛ به قول معروف انگار نگاهش خنثی بود !

الهه مرگ
چشم ازش گرفتم .

ساناز جلبکی رو بر داشت و به زبان باستانی جمله های می خوند ؛ بعد از تموم شدن وردش نفسش رو به جلبک فوت کرد !!

به چند تکه تقسیم کرد ؛ یکی رو به ، رامتین و الفینا داد . و تکه ی دیگه رو به دو قسمت کرد یکی رو به برسام ، و دیگری رو خودش برداشت !

ساناز - همه رو بخورین هرچی بیشتر بجوید بیشتر زیر اب می مونید !

قیافه ی همه موقع جلبک خوردن دیدنی بود مخصوصا رامتینی که به جز گوشت نمی تونسست چیزی بخوره !

کاش گوشیم رو با خودم آورده بودم .

به رز نگاه کردم که کنار الویس و رویا ایستاده بود

و به چهره ی بچه ها می خندید ؛

اگه اشتباه نکنم ، رز به دلیل طلسم گرگ بودنش نمی تونه.

الهه مرگ
دچار طلسمی به مدت طولانی شه .

برای همین مثل من بی چاره نبردنش !!

و اینم بگم ، الویس به دلیل طلسم بودنش البته به گفته ی ساناز ،

نمی تونست طلسم شه !!

باید اون لحظه می بودی و می دیدی که چه جیغ جیغ هایی اتری می کرد !

دوباره بحثشون شده بود ؛ اتری می گفت الویس طلسم نیست !

اما ساناز می گفت هست و اگه وارد اب شه حتما خفه می شه ؛

خلاصه بعد یه عالم گیس و گیس کشی غیرفیزیکی ،

اتری هم گفت نمی یاد و پیش دیو جونش می مونه !

و این طور شد که ما پنج نفر اینجا موندگار شدیم !

به چهره هاشون نگاه کردم هر یک ثانیه که می گذشت ؛

با هر بار جویدن جلبک ها ، چهره هاشون تغییر می کرد !

مثلا رامتین اون صورت رنگ رو پریدش سبزه شد بود

موهای تیغ تیغیش هم صاف صاف شده بود و به سرش چشپیده بود !

لباسش از تو تنش محو شده بود با دهن باز داشتم

الهه مرگ
به بدن سفید عضلانش نگاه می کردم؛

که به یک باره بالا تنش به رنگ ابی کمرنگ در اومد!!!

پاهش اروم اروم به هم دیگه چسبید .

و یه باله ی کوتاه به پایین پاهش اضافه شد !!

از کمرش هر چی به پایین تر می یومد رنگ ابیش پرنگ تر می شد !

با خنده گفتم

- اگه پری دریایی متولد می شدی چه تیکه ای می شدی !

با حرفم همه شروع کردن به خندیدن

- تیکه دوست داری ؟

بهش نگاه کردم گفتم

- چیزی گفתי رامتین؟!

به چشمام نگاه کرد و گفت

- نه من چیزی نگفتم!

این که می گه من چیزی نگفتم پس صدای عمم بود گفت

تیکه دوست داری؟!

به الفینا نگاه کردم برخلاف چهره برنزه ی رامتین پوست سفیدی داشت!

موهایش به رنگ حنایی در اومده بود!

لباسش به یک باره از بین رفت با جیغ کوتاهی دستاش رو

حائل س*ی*ن*ش* کرد و به سرعت رو به دریا ایستاد!

الهه مرگ
ساناز - اقایون چشما بسته !

پسرا چشماشون رو بستن و پشت به ساناز و الفینا کردن

الفینا کاملاً *خ*ت* شد ؛ بالا تنش به رنگ قرمز کم رنگ ،

و هر چه به باله ی پایین پاهاش می رسید پر رنگ تر می شد !

ساناز رنگ پوستش اصلاً تغییر نکرد !

ولی چشماش به رنگ ابی شد ! و رنگ بدنش به رنگ یاسی شد !

نمی دونم چرا ؟ اما ساناز خیلی زیبا به چشم می اومد !

برسام هم مثل رامتین با این تفاوت که چشماش به رنگ ابی تیره !

و تنش به رنگ سبز شده بود !!

عجیب چشماشون به هم شباهت پیدا کرده بود !

ساناز - آماده اید؟!

برسام برگشت با دیدن ساناز متحیر شد ؛ دهن باز موندش رو بست !

رامتین -آره بریم .

همگی با یک جهش به اب پریدن .

وقتی داخل اب شدن درخشش خاصی پیدا کردن ؛

خیلی دلم می خواست می تونستم منم برم ، اما نشد

اراس با دیدن ناراحتیم دستش رو انداخت رو شونم و گفت :

- نبینم غمت رو .

الهه مرگ
با تعجب به لحنش نگاش کردم .

ادامه داد

– مطمئن باش یه بار می یارمت همین جا ،

اون موقع به راحتی می تونی بری تو سرزمین پریان !

با لبخند نگاش کردم

درسته بعضی وقتی خیلی سرده ؛

اما بعضی اوقات همچین دوست داشتنی می شه که دوست داری بخوریش !!

خاک بر سرت آدری داری چی می گی ؟!

* دانای کل *

با یک جهش به آب سرد دریای پریان می پرند.

دریایی که منتظر است ؛ با خون آنان خودش را رنگین کند !

به سختی می توانند با آن باله های کوچکشان شنا کنند،

ساناز مقابلشان قرار می گیرد .

ساناز - چرا این طوری حرکت می کنید ؟

الفینا به سختی شنا کنان مقابله ساناز قرار می گیرد

- بذار جملت رو اصلاح کنم ، چرا این طوری شنا می کنید ؟!

ساناز - جملم کاملا درست بود !

پریان شنا نمی کنن ، بلکه تو اب راه می رن !

الهه مرگ
این موضوع خیلی مهم فراموش نکنید!

رامتین - چشم خانم معلم!

ساناز به چشمانش می نگرد ،

با خود فکر می کند چه کسی وارد زندگی رامتین شده است ؛

که او را تا به این حد تغییر داده است ؟

ارام در ذهنش زمزمه می کند

- از وقتی آدرینا به جمعمون پیوسته ، اخلاقت به کلی تغییر کرده ! بهتره مواظب قلبت باشی!

پوزخندی در ذهنش می زند !

رامتین مانند خویش پوزخند می زند ! ولی جواب گستاخیش را نمی دهد !

اگر در زمانی دیگر بود حتما به حسابش می رسید ام حالا !

مگر حالا چه شده است ؟

که براحتی از خطایش می گذرد ؟!

برای لحظه ای می نگرد. شاید حق با ساناز باشد ...

برسام - حالا باید کجا بریم ؟!

رامتین دستش را به سختی بالا نمی آورد و اشاره به مقابلش می نماید !

همگی به سمتی که رامتین اشاره کرده است می نگرند !

با تعجب به پریانی که با تمام سرعت به ان سمت حرکت می کردند؛ نگاه می کنند.

الهه مرگ

سوالات زیادی در سر تک تکشان رشد می کند.

و تنها جواب این سوالات خطر است !

قبل از بقیه رامتین لبانش را باز می کند و می گوید :

- غلط نکنم یه مشکلی هست ؟

ساناز - یبار نشد ما جایی بریم و خبری از مشکل و دردسر نباشه !

الفینا سوال بی مورد بحث را مطرح می کند !

- راستی من نورا و یوسف رو ندیدم ! شما ها می دونید کجان ؟!

برای لحظه ای می ماند که چرا همچین چیزی را مطرح کرده است !

ساناز آرام می گوید

- نگران نباش جای امنی هستن وبه موقع وارد نقشه می شن!

با تمام شدن جمله ی ساناز همگی به سمت ؛ جمعیتی هجوم کننده می روند!

* ساناز *

بهشون چشم دوختم . خیلی ضایع حرکت می کردن!

اگه کسی متوجه ی رفتار اینا بشه ، صدر صد پادشاه با خونمون دریا رو رنگین می کنه!

نمی تونستم از این فاصله با رامتین ارتباط ذهنی برقرار کنم!

چون پادشاه اقیانوس ها با قدرتش امواجی رو ایجاد کرده که کسی نتونه زیر اب با هم ارتباط برقرار کن!

برای همین خودم رو به رامتین رسوندم!

الهه مرگ
بدون اینکه لبانم را از هم باز کنم؛

داخل ذهنم زمزمه می کنم

- اگه اینطوری بخواین حرکت کنید مرگتون حتمیه !

- می گی چیکار کنیم ؟!

من یه خون اشامم تنها کاری که توش موفقم خون خواریه !

ما که مثل تو جادوگر نیستیم که بشه به راحتی خودمون رو با محیط اطرافمون وقف بدیم !

حق با رامتینه . هر کسی تو کار خودش ماهره !

به سختی به مرکز دریا رسیدیم !

همش استرس این رو داشتم که نکنه اتفاقی برای بقیه بیفته !

با صداش بهش چشم دوختم

برسام - نگاه چه دختراشون خوشگل و نازن!

پسره ی حیض با عصبانیت نگاش کردم

با دیدن چهره ی قرمز شدم پوزخندش رو هدیه کرد !!

با صدای بلندی فریاد زدم

- جاسوس! جاسوس!

همگی با تعجب ترس نگامون می کردن

همه ی پریان با ترس به عقب رفتن

برسام با عصبانیت بهم نگاه کرد

صداش رو از زیر دندون های قفل شدش شنیدم .

الهه مرگ

- همیشه می دونستم تو یه ادم عوضی هستی

الفینا با ترس به اطرف نگاه می کرد .

با فریادی که من کشیدم

پادشاه دریا ها صدام رو شنید !

و به سرعت دریا بان هاش رو به سراغ بچه ها فرستاد !

(دریا بان ها محافظ های دریا و پادشاه هستند !)

همگی تو محاصره بودن !

رامتین - فقط دعا کن زنده از اینجا خارج نشم ! فقط دعا کن !

با تهدیدی که کرد دلم لرزید ،

رامتین برگشته بود به جلد اولیش ! جلدی که همه رو به لرزه می انداخت !!

با صدای لرزونم که تنها دلیلش ترس از بچه ها بود فریاد زدم .

- منتظر چی هستید؟! بگیریدشون ، تا فرار نکردن !

دریابان ها با نیزه های چهار تیغه اشون ،

که می شد حدس زد خیلی تیز هستن !

اروم اروم اما به حالت تهاجمی !

به سمتشون هجوم آوردن .

برسام از عصبانیت ؛ چشمای خوش رنگ ابیش هر لحظه تیره تر از قبل می شد !

دریا بان ها به دوره نیزه هاشون رو سمت بچه ها گرفته بودن .

تکون کوچیکی برای فرار، مصادف با زخمی شدنشون بود . واینم اصلا خوب نبود !

الهه مرگ

بچه ها رو با زور به سمت قصر به حرکت در آوردن .

سرعتشون زیاد بود و این برای این ها که تازه پری شدن راحت نیست !!

سریع خودم رو بهشون رسوندم ، تا باهاشون همراه شم یکی از دریابان ها گفت:

- پری کجا می یای؟!

اول کمی من من کردم اما بعدش گفتم :

- من فهمیدم اینا جاسوسن !

- خب ؟

- پس حق دارم باهاتون پیام ؛ برای دریافت جایزم ؟

دریابان سرش رو پایین انداخت !

این یعنی موافقت کرده ، تا همراهشون برم !

نگاه خشمگین برسام رو احساس کردم !

می ترسیدم بهش نگاه کنم !!

می ترسیدم بازم حرفی بزنه که قلبم رو به درد بیاره !

با احساس گرمای زیادی چند نفس عمیقی کشیدم !

اونقدر گرمم شد که احساس خفگی پیدا کردم !

این گرمای یهویی خیلی غیر طبیعی بود.

زیر دریا همیشه دما یک حالت ، و هیچ وقتم گرم نمی شه !

البته تا این حد.

شکاکي رو گذاشتم کنار و به محیط اطرافم چشم دوختم .

الهه مرگ

زیر دریا واقعا مکانی زیبا و رویایی ، و غیر قابل توصیفه !

به عروس دریای های کوچک و بزرگ نگاه می کردم .

یکی از یکی زیبا تر!

بعضی هاشون مانند گل بودن!

گلبرگ ها مخلوطی از رنگ سفید و ابی !

که پایین این گل برگ ها قسمتی برآمده به رنگ قرمز قرار داشت،

اگه اشتباه نکنم سرعروسی دریایی بوده .

مجدوب عروسی دریای ها ی شبرنگ شدم !

شنیده بودم این نوع عروس دریایی ها خطر زیادی دارن !

با یه بار لمسشون خاطرات برای همیشه پاک می شن !

مثل همه ی عروس دریایی هایی که تو فیلم ها دیده بودم ، بود .

با این تفاوت که به رنگ های شبرنگ بودن !

مقابلم سه رنگ بود

عروس دریایی ابی . که مخصوص پاک کردن افکاره و خاطراته

عروس دریایی سبز که مخصوص آینده نگریه !!

با یه بار لمسش می تونید آینده ی که زیر دریا دارید رو ببینید !

و اما عروس دریایی قرمز کوچیک ترین لمسش

باعث مرگ حتمی فرد مقابل می شه !

با اینکه سفر زیادی به زیر اقیانوس ها دارم ،

الهه مرگ
تا به حال عروس دریایی ندیدم !!

البته شنیده بودم ؛ عروس دریایی ها فقط در منطقه ی سلطنت هستند.

و اطراف کاخ پادشاهی !

پری های زیادی اینجا نبودن !

البته درستش اینه .

هیچ پری اینجا شنا نمی کنه !

تنها پری دریایی ها فقط منو بچه ها ؛ به همراه این دریابان ها بودیم !

این قسمت دریا نورانی تر از قسمت های دیگه بود .

و البته از جایی نا مشخص نوری با رده های طلایی

این قسمت دریا رو در بر گرفته بود !

هر چی جلو تر می رفتیم نور طلایی بیشتر از قبل می شد !

اونقدر حرکت کردیم که که دیگه خبری از رده های طلایی نبود !

بلکه نور طلایی بود .

با ایستادن دریا بان ها ایستادیم .

با کنجکاوی همه جا رو از نظر گذروندم .

اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد قصر بزرگ پادشاه دریا ها بود !

الهه مرگ
قصر لباس سفید زیبایی به تن داشت .

زیبایی بیش از حد قصر رو برج هاش تکمیل می کرد

قصر شامل چند برج بزرگ و کوچک بود ، که بعضی ها کناره های قصر و بعضی دیگر با ارتفاعات کوتاه تر از یک
دیگر جلوی قصر قرار داشت .

قسمت های بالایی بزج ها برق می زد !

انگار با اکریل تزیینش کرده بودن !

بالای بزرگترین برج پرچمی به شکل نیزه ی سه شاخه قرار داشت !

اگه اشتباه نکنم پرچم فرمان روایی پادشاه دریا هاست !

قسمت بعدی که نظرم رو جلب کرد ! صخره ها ی کوتاه و بلندی بود که اطراف راه رو گرفته بودن !

یعنی سمت چپ و راست قرار داشتن و راه نسبتا باریکی رو ساخته بودن !

الهه مرگ

چیز جالبی که درباره سخره ها هست ، شباهتشونه که مثل درخت کاج می مونه !

با حرکت دریابان ها به راه افتادم .

حیاط قصر پوشیده شده از گل های دریایی بود .

به تک تکشون نگاه کردم .

با داشتن هر یک گلبرگ از این گل ها می شد معجون های مفیدی درست کرد .

دریابان ها ما رو به داخل قصر بردن !

از چند راه رو گذشتیم

که به سالن بزرگی رسیدیم !

دریابان پادشاه تریتون رو خطاب قرار داد

- سرورم این ها خائنین هستند !

پادشاه از روی تختش که فکر کنم

تخت سلطنتش بلند شد

نگاه عصبیش رو به بچه ها دوخت

بدون گرفتن نگاش از روی بچه ها داد زد

- فعلا همینجا ببندینشون تا بعد به اعدام برسین!

به چهره ی تک تکشون نگاه کردم

ترس تو چهره ی همشون ترس دیده می شد ؛

الفینا بیشتر از همه ترسیده به نظر می اومد

دربابان ها یکی یکی بچه ها رو به لوله های طلایی وسط سالن بستن .

الهه مرگ
نوبت به الفینا رسید ؛

همین که می خواستن ببندنش به سرعت

از زیر دست دریابان ها فرار کرد

داشت تو فرار موفق می شد که

در لحظه ی اخر دستش به وسیله ی

نیزه ی چهار تیغ یکی از دریابان ها خراش کوتاهی افتاد.

هرموجود دریایی می دونه

درد زخمی که بر اثر نیزه به وجود می یاد خیلی درد ناکه !

بیچاره حتما الان خیلی درد داره !

الفینا روی زمین نشست

و با دست مخالف میج دست زخمیش رو گرفت

دریابان ها کشون کشون الفینا رو به یکی

از میله های طلایی قصر وصل کردن .

بوی خورش که به خوبی بوی شیرینی هست .

کل قصر رو برداشته بود !

یدفعه نگام به چشمای به خون نشسته ی رامتین افتاد !

به سختی خودش رو کنترل می کرد ،

تا به وقت زنجیر دستاش رو نابود نکنه !

و به سمت الفینا یورش بیره !!

الهه مرگ
پادشاه تریتون فریاد زد

- بیرون!

هنوز حرفش رو تکمیل نکرده بود

که چشمش به من خورد!

چشماش برق خاصی زد

لباش به خنده باز شد

و سریع به سمتم اومد

- سلام بر پری زیبا.

تعظیم کوتاهی کردم و گفتم

- درود بر پادشاه تریتون !

نگاه عمیقی بهم کرد

یکی از چشماش رو ریز کرد

- تو همون پری هستی .

که فریاد زد جاسوس !

- بله . خودمم

به دورم چرخید

- نه تنها صدات بلکه خودتم زیبایی.

فاصلش رو خیلی کم کرد

الهه مرگ
ترسیده نگاش کردم .

پیرمرد از سنش خجالت نمی کشه!

ناگهان نگام با نگاه عصبی برسام به هم گره خورد!

چشمای ابی رنگش داشت به رنگ قرمز تغییر می کرد!

معلوم می شه که بدجور عصبیه!

پادشاه تریتون - حالا که تا اینجا اومدین.

دوست دارین این اطراف رو نشونتون بدم؟

پری زیبای من!

نگام رو از چشمای زیباش می گیرم

و به چشمای پادشاه می دوزم

- البته . خیلی دوست دارم

- پس بفرما

دستش رو به سمت سالنی مقابلش گرفت

با هم به سمتی که اشاره می کرد رفتیم !

* رامتین *

بوی خونی شیرینش توتک تک سلول هام پیچیده بود .

به سختی می شد ، جلوی خودم رو بگیرم ،

الهه مرگ
که به الفینا حمله نکنم !

بد جوری ضعف پیدا کرده بودم ؛

دلم فقط این خون شیرین رو می خواست !

اما نمی شد از خورش بچشم !

حتی اگه کمی از خورش رو مزه کنم، ممکنه به یه خون اشام تبدیل شه!

یا شاید بمیره!!!

واین برای یه الف اصلا خوب نیست .

دندون هام رو محکم روی هم فشار می دم و می گم :

یه جوری خونت رو بند بیار !

حرفی نمی زنه

منم نگاش نمی کنم تا مبادا تشنه تر شم !!

* آتریسیا *

از وقتی بچه ها رفتن سه روزی می گذره !!

حتما پیش خودتون می گید ، همین سه ساعت پیش رفتن که !

باید بگم زندگی زیر دریا خیلی فرق داره ؛ هر یک ساعت زندگی اونجا .

برابر با یک روز زندگی اینجاست !

بگذریم ، کار مهم تری دارم !

رو کردم به الویس و گفتم :

الهه مرگ

- می شه از گذشتت بگی؟!

بهم نگاه کرد

- می خوای چی بدونی؟!

-اینکه چه طوری به دیو تبدیل شدی؟

یا چجوری داخل اون کتاب رفتی؟!

می شه واسم تعریف کنی؟ خیلی کنجکاوم .

-حالا که می خوای بهت می گم .

با خوشحالی نگاش کردم

- من یکی از زیباترین پسر ها ؛

و البته تو دل برو از نظر دختر ها بودم!

هر روز ، هر شب ، با یکی آشنا می شدم

و باهاش خوش می گذروندم .

با تعجب نگاهش کردم اصلا ،

هیچ فکرش رو نمی کردم همچین آدمی باشه !

ادامه داد

- البته فقط با دختر هایی بودم که زیبایی چشم گیری داشتن ؛

اهل عشق و عاشقی نبودم !

اما ، تو یکی از شب های سرد زمستونی عاشق یه نجیب زاده شدم !

هر شب می رفتم سمت قصرش تا شاید بتونم از پنجره ی باز اتاقش ببینمش !

الهه مرگ
اینم بگم هر چی به اون دلبسته می شدم ،

از بقیه دلخسته می شدم !! نمی گم خوش گذرونیام ادمه نداشت ؛

اتفاقا داشت اما خیلی کمتر از قبل .

کمی مکث می کنه و بعد ادامه می ده :

تو یکی از شب ها با صدای در خونه از جام بلند شدم

و به سمت در خونه رفتم . وقتی در رو باز کردم

با دو چشم ابی رو به رو شدم .

چشماش بیش از حد زیبا بود نمی تونستم نگام رو ازش بر دارم !

یه جورایی شیفتش شدم ! جوری که قید پرنسس داخل قصر رو زدم .

هوای سرد رو بهونه کرد ؛ ازم خواهش کرد که به داخل خونم بیاد .

منم با کله قبول کردم ! اما همین که کنار رفتم و راه رو براش باز کردم .

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد

- چهرش به یک باره عوض شد ! با دقت بهش نگاه کردم .

من این شخص رو می شناختم اون کسی جز خواهر بزرگ پرنسس قلب من نبود .

بهم گفت من رو می دیده که هر شب به سمت اتاق پرنسس می رفتم .

و فهمیده یه حس هایی بهش پیدا کردم به عنوان وظیفشه اومده تا من رو امتحان کنه

وقتی فهمید من یه ادم خوش گذروم طلسمم کرد !

من رو به شکل یه حیوان زشت و وحشتناک تبدیل کرد

. و صفت جن رو بهم داد ؛ داخل کتابی زندانی کرد و گفت تنها راه نجاتت به دست آوردن دل یه دختره ! به چشماش نگاه کردم

– حالا که از اون کتاب؛ در اومدی ، یعنی دل دختری رو بدست آوردی؟!

– دل دختری رو نه ، بلکه دل تو رو به دست اوردم .

با لبخند نگاهش کردم

حالا بعد از شنیدن حرف های الویس مطمئن شدم ،

اشتباه نکردم ، و تمام حرف هایی که به ساناز زدم حقیقت بود!

الویس الان آزاده ؛ و به راحتی می تونه من رو ترک کنه ، اما نمی کنه !

لبخندم رو بهش تقدیم کردم و گفتم

– من یه حس هایی بهت پیدا کردم !

با کنجکاوی نگام کرد .

الهه مرگ

- وقتی کنارتم یه جوریم می شه ؛ دوست ندارم از کنارت تگون بخورم !

بهش نزدیک تر شدم و گفتم :

- فکر کنم بهت علاقه مند شدم !

اروم و با شک پرسید:

- چی گفتی ؟!

لبخندم عریض تر شد ، صدام رو بالا بردم و گفتم :

- من آتریسیا تو رو از صمیم قلب دوست دارم !

لبخندش پدیدار شد !

خنده ی ارومی کرد ، صدای خندش رفته رفته بلند تر می شد .

بهش چشم دوختم ؛ مه غلیظی دورش پیچیده شده بود !

با ترس نگاش کردم ؛

می خواستم فاصله ی که بینمون انداخته بود رو از بین ببرم ، که ...

ساناز

اونطوری که فهمیدم شاه تریتون ،

[دوازده زن ؛ و صد و پنجاه بچه داره!! البته بیشتریشون نامشروعه !]

حالام داشتن من رو تو سرش پرورش می ده !!

- اینم آخرین و با ارزش ترین میراث من !

الهه مرگ
با اشاره ی دستش به سمت اتاقی رفتم،

باورم نمی شد ، به نیزه ی سه شاخه چشم دوختم .

کارم رو راحت کرده بود !

خودش جای نیزه ش رو بهم نشون داده بود .

- چقدر قشنگه !

- من اینجا رو به هر کسی نشون نمی دم !

برگشتم سمتش و بهش چشم دوختم

- پس چرا به ...

- چرا به شما نشون دادم ؟! سوال خوبیه !

یه چرخ کوتاهی زد و گفت :

- شما هر کس نیستید! شما ملکه ی قلب من هستید!

خدا به دادم برسه! باید قبل از هر اتفاقی، به کاری کنم!

دستم رو به داخل جیب فرو کردم

با لبخند نگاهش کردم

- متوجه ی منظورتون نمی شم!

دستم رو بالا اوردم

پشت به من قرار گرفت

- می خوام از شما تقاضا کنم با من ازدواج کند و بشید ملکه ی سیزدهم من!

قبل از اینکه برگرده،

الهه مرگ
گردی که از قبل آماده کرده بودم رو ؛

به روی سرش به پرواز در آوردم !

وقتی گرد روی تنش فرود اومد سر جاش خشک شد !

باید عجله کنم تا قبل از اینکه اثرش از بین بره !

با عجله به سمت نیزه سه شاخه که روی سکوی بلند قرار داشت رفتم !

نور زیادی نیزه رو احاطه کرده بود !

دستم رو به نیزه رسوندم و محکم به سمت خودم کشیدم .

نیزه ی با صدای تیک ، کوتاهی از جای مخصوصش خارج شد !

رو به پادشاه کردم و گفتم :

- ما به این نیزه نیاز داریم ؛ برای نجات دنیا! وقتی کارمون تموم شد می ذارم سر جاش ...

به سرعت از اتاق خارج شدم . و به سمت بچه ها به پرواز در اومدم !

قبل از اینکه رامتین الفینا رو بکشه باید برم پیشش !!

* دانای کل *

دیگر صبرش به سر آمده بود .

دلش خون می خواهد !

نه از خون های معمولی

بلکه خون الف مقابله را می خواهد !

برایش مهم نیست ،

الهه مرگ
که این الف ، الفینا دوستشان است !

تنها خوردن خورش مهم است !!!

دگر نمی تواند غریزه ی خون خوارش را مهار کند !

دگر نمی تواند جلوی خودش را بگیرد !

با تمام توانش ،

دستانش را پایین می آورد .

با شنیدن صدایی ،

که در اثر خورد شدن زنجیر های دستانش است .

دوست قدیمی اش ،

و مشک خورش ! به او می نگرند .

الفينا با ترس اسمش را بر روی لبانش می آورد .

- را...را...رامتین ... تو ... خوبی ؟!

صدای نمی شنود ! انگار الف مقابلش ،

روی سایلنت قرار دارد !

فقط لرزش را می بیند !

رامتین آرام آرام به الفینا نزدیک می شود .

الفينا با ترس برسام رو صدا می کند

برسام - لعنتی !!! نمی تونم از این بند خلاص شم !!

الفينا باز هم کمک می خواهد !

الهه مرگ
از کسی که قصد دارد خورش را بمکد !!

رامتین به الفینا نزدیک می شود .

دستش را به داخل موهای پریشونش می برد ؛

و به یک باره موهایش را به عقب می کشد !

الفینا با جیغ کوتاهی سرش را به عقب خم می کند !

نگاه رامتین بر روی رگ های گردنش می ماند .

دو دل است خورش را بخورد یا نه ؟!

یه حسی نمی گذارد .

دندانهایش را بر گردنش فرو کند !

سرش را عقب می آورد .

دستانش را بر روی سرش می گذارد!

و بر روی زمین می نشیند!

بد جووری ضعف کرده است!

غذا می خواهد،

مانند نوجوانی هایش دلش خون می خواهد!

الان دگر مهم نیست،

خون جهنده باشد یا خیر!!

الان دگر برایش مهم نیست؛

خون الف باشد!!

الهه مرگ
فقط خون می خواهد ...

برای نجات جانش خون می خواهد !!

نفسش آرام ارم کم می شود !

چهره اش ،

با عقربه ی ثانیه شمار بر روی دیوار،

به حرکت در می آید !

با هر بار تکان خوردن عقربه

به شکل اولیه ی خودش در می آید !

صدای ساعت او را در اغوش می گیرد !

تیک ، موهای صاف شده اش ،

به روی هوا می روند .

تاک، چشمانش ، تیره می شوند !

تیک ، نیمه عریان می شود !

تاک ، باله هایش محو می شوند !

تیک ، دگر نمی تواند نفس بکشد !

تاک ، چشمانش بر روی هم می روند ...

برسام فریاد می زند

- رامتین !!!

الهه مرگ
جوابی نمی دهد!

دوباره صدایش می کند

- رامتین ...

بازم جوابش را نمی دهد!

یک هفته گذشته است ،

و بچه ها در بی خبری به سر می برند!

همه نگران، و پریشان هستند!

یک هفته می گذرد ؛

و آتریسیا با غم به سر می برد!

غم از دست دادن غرورش !

غم از دست دادن عشقش !...

هر لحظه با خود می نگرد ؛

کاشکی، بیشتر به حرف های ساناز می نگردید!

کاش به جای پر خاشگری هایش،

کمی فکر می کرد !!

مگر به یادش نمی آید؟! چهره ی زشتش را!

که با هر بار اعتراف ، پیش خویش به علاقه اش ،

به مردی زیبا تبدیل می شد !

الهه مرگ
اتریشیا ، پشیمان است پشیمان از هر وقت دگر !

از این که او نیست ، غمی ندارد !

او از حرف هایش ، از رفتارش ناراحت است .

کنار خزه های دریا نشسته است .

نه تنها فکرش ،

بلکه تک تک سلول هایش ؛

نگران افراد زیر دریا است .

به دریای ابی می نگرد !

یک لحظه احساس می کند.

قسمتی از دریا خونین است !

چشمانش را باز و بسته می کند .

و باز هم به دریا می نگرد !

به دنبال خونی می گردد

که دریا را تزئین کرده بود !

بی خیال شانه اش را بالا می اندازد !

و دوباره به نقطه ای خیره می شود .

دوباره احساس می کند

ان خون را دیده است !!!

الهه مرگ

می خواهد باز هم چشمانش را بر روی هم بگذارد !

که با چیزی که می بیند ،

منصرف می شود !

مردی را می بیند !

سر تا پا در خون غرق است !

صدای نفس های نا منظمش را می شنود .

مرد ایستاده

ارام آرام به روی زمین می افتد !

سایه کسی رویش قرار می گیرد .

– رویا ؟

با صدایی که می شنود

تصویر ها از بین می رود!

متعجب به دریا می نگرد !

رز دستش را بر روی شانه اش می گذارد

- چیزی شده رویا ؟!

سرش را می چرخاند .

- قبل از این که ، بیای داشتم صحنه هایی رو می دیدم !

متعجب می گوید :

- چی می دیدی ؟

الهه مرگ
برایش از آن مرد غرق در خون ،

می گوید

و آن سایه ای که بر رویش افتاده بود !

رز با زبانش لبان خوشرنگ را تر می کند

- بهتره به آراس بگیریم . پاشو...

با هم دیگر به سمت آراس قدم بر می دارند .

مقابلش قرار می گیرند ؛

رویا به چشمان آراس می نگرد .

اراس - چیزی شده ؟ چرا این طوری نگام می کنی ؟!

رویا - من یه چیز هایی دیدم !

کنجکاو نگاهش می کند

- چی دیدی ؟

دستش را به سمت جایی که نشسته است بالا می برد

اراس به ان سمت می نگرد

رویا - اونجا نشسته بودم ،

که یه مرد غرق در خون رو دیدم ؛

و بعدش سایه ی شخصی ...

رز میان حرف هایش می پرد ،

الهه مرگ
و حرفش را تکمیل می کند

- که من اومدم و نذاشتم چیز بیشتری ببینه !

اراس دستش را بر مو هاش می کشد

و آرام می گوید

- قبل از اینکه اون صحنه ها رو ببینی ،

به کی فکر می کردی ؟!

- به زیر ابی ها !

- دقیقا کدومشون

رویا کمی فکر می کند و می گوید :

- رامتین

الهه مرگ

صدایش را بلا می برد

- رامتین تو خطره !

همگی به او می نگرند !

با قدم های محکمش

که زمین را به لرزه در می آورد !

به سمت اتاق پدرش می رود .

می داند باز هم ماموریتی در پیش دارد !

در نمی زند و وارد اتاقش می شود .

الهه مرگ
با اخم های درهم پدرش رو به رو می شود

- مگه هزار دفعه نگفتم در بزن و بعد بیا داخل .

به دخترک در اغوش پدرش می نگرد

با یک جهش ،

به پدرش نزدیک می شود !

با لبخند چندشش به پدرش و ان دختر می دهد

دختر از ترس می لرزد !

چرا که از خباثت این شخص زیاده شنیده است!

الهه مرگ

به چشمان پدرش می نگرد

- راحت باش .

کثافت کاری هات رو به ملکه نمی گم ..

نفسش عمیقی می کشد !

به دخترک می نگرد

- ولی در باره ی تو .

هیچ رحمی نیست !

با یک جهش روحش را

ویران و جسمش را پر پر می کند.

الهه مرگ
با لبخند ترسناکش

به تکه تکه های بدن دخترک می نگرد .

– گفتن کارم دارین ؟

پدرش با لبخند نگاهش می کند

– هزاران هزار فرزند دارم .

اما بیش تر از همه تو رو دوست دارم !

می دونی که !

– بله بابا! ماموریت این بارم چیه ؟

با خباثت بر روی میزش خم می شود.

از چشمانش شرارت می بارد می گوید !

- یه ماموریت خیلی مهم دارم!

چند قطعه عکس را مقابلش می گذارد

به عکس ها می نگرد .

عکس ها متعلق به چند دختر

و چند پسر است!

- نگو که باید این ده نفر رو بکشم

- فعلا نه .

ولی به موقعش آره .

فقط یه چیز دیگه!

الهه مرگ

این ها یازده نفرن یه گروه قویی هستن!

- هیچ انسانی در نظر من قوی نیست!

عکس نفر یازدهم بین این ها نیست!

- بی مصرف ها نتونستن پیدا کنن!

بین پسر م باید بفهمی نقششون چیه؟!

سرش را تکان می دهد!

با دیدن شخصی بر روی آب های موج دار دریا همه را خبر می کند.

-اونجا رو ببینید !

رویا کنارش قرار می گیرد ؛ و به جایی که اشاره می کند ، می نگرد .

نگاهش ؛ به بدن بی جون رامتین ، که بر شونه های امواج دریا خوابیده است . می افتد !

رویا - اون که رامتینه !!!

دلشوره به قلبشان نفوذ می کند ؛ و حالشان را دگرگون می سازد !

اراس به میان اب های سرد می رود !

و کشان کشان رامتین را ، که از هر لحظه سنگین تر شده است ؛ را با خود به ساحل می آورد !

همه نگران.و با چشمان گریان دورش می ایستند !

ادرینا با چشمان بارانیش کنار او زانو می زند .

الهه مرگ
و با صدایی که از ناراحتی می لرزد.

می گوید :

- رامتین ؟ رامتین ؟

نگاهش را به آراس می دوزد و لب می زند.

- نکنه بمیره !!

چشمانش را، محکم بر روی هم می گذارد .

و مانع ریزش ، مروارید های چشمانش می شود !!

رز - چرا بدنش انقدر سرد شده ؟!

رویا دستان رامتین را میان دستانش قرار می دهد .

الهه مرگ

- نکنه بم...

اراس - الان وقت این چیزا نیست !

زیر چشماش گود شده و البته کبود !

اراس بدون گفتن حرفی .

انها را تنها می گذارد .

همه سوالی به اون می نگرند !

اراس بعد از چند دقیقه به جمعشان ملحق می شود !

ادرینا به خرگوش کوچک ما بین دستانش می نگرد .

خرگوش را مقابل بینی رامتین نگه می دارد !

الهه مرگ

ناگهان ناخون های رامتین بلند می شوند !

همه متعجب به تغییر ناگهانی می نگرند .

اراس با استفاده از ناخون تیز رامتین .

شاه رگ خرگوش را می برد !!

خرگوش غرق در خون را

به لبان رامتین نزدیک می کند .

رز را مخاطبش قرار می دهد :

- رز تو زورت بیشتر از بقیه ست ،

سعی کن بدون اینکه فکش رو بشکنی !

دهنش رو باز کنی !

رز مانند مار می خزد. و خودش را کنار او جا می کند !

با دستانش دهن رامتین را باز می کند .

اراس خرگوش را

به لبان رامتین می چسباند !

خون خرگوش ارام ارام به دهان رامتین می رود ...

* ساناز *

با تمام سرعت به سالن اصلی می دویدم !

بویی آشنا همه جا رو در بر گرفته بود !

الهه مرگ
بویی به آشنایی بوی مرگ !

سرعتم را بیشتر از پیش کردم ! و به سالن اصلی رسیدم

بچه ها دستاشون بسته بود اما رامتین ؛ بر روی زمین افتاده بود !

به سرعت خودم رو بهش رسوندم

صدای دادش کل ستون قصر رو لرزوند !

برسام - من تو رو می کشم !!

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم .

از کنار رامتین گذشتم .

و به سراغ الفینا رفتم ،

به سرعت دستاش رو باز کردم .

مچ دستاش کبود شده بود !

- ببین باید با قدرت ؛

رامتین رو به روی اب بفرستی!

- اما من نمی تونم !

هنوز چیزی یاد نگرفتم !!

سرش داد می زنم

- مگه همیشه برای یاد گیری باید معلم داشته باشی !!

نگاه خیرش رو ازم گرفت و به رامتین دوخت !

- اینو رو همیشه بخاطرت بسپار !

الهه مرگ
خودت بهترین معلمی برای خودت !

می دونم الان هیچی نمی فهمی ؛

اما بعدا متوجه ی حرف هام می شی !

- الان باید چی کار کنم !؟

- به اب دستور بده ؛

رامتین رو به خشکی برسونه !

- اما ...

- تو می تونی!!

ازش فاصله می گیرم .

و به سمت برسام عصبی می رم .

از عصبانیت چشماش ؛

دو گوی اتشین شده بود !

بهش نگاه کردم !

با دقت تک تک اجزای صورتش رو از نظر گزروندم !

دستم رو روی صورتش گذاشتم .

با خشم بهم نگاه می کرد !

سرم رو ، روی سینه ی داغش گذاشتم !

ارادم دست خودم نبود . چشمام رو بستم !

صدای قلبش بهترین موسیقی بود .

الهه مرگ
که تو این چند وقت شنیدم !

بی شک این موسیقی لایق جایزه ی اسکاره !

اروم شروع کردم به توضیح دادن !

- من نمی خواستم ؛ همچین کاری کنم !

نمی خواستم برای بار دوم اعتمادتون رو خراب کنم !

نفس تازه می کنم

- وقتی تو اون جمعیت بودیم .

نگاه خیره ی چند نفری به شما بود!

فهمیدم می خوان شما رودستگیر کنن !

همونجا بود. که به فکر تازه ی افتادم و نقشه ی دیگه ای کشیدم .

سرم رو از روی سینش بر داشتم و به چشماش نگاه کردم .

- نمی خواستم تو دردسر بندازمتون ! متاسفم .

به چشماش نگاه کردم .

دیگه خبری از اون دو گوی اتشین نبود !

دو بوسه ی کوتاه بر گونه هاش هدیه کردم!

زنجیر هاش رو باز کردم

وبه سمت الفینا رفتیم

چشم هاش بسته بود !

به رامتین نگاه کردم .

الهه مرگ
اما با جای خالیش رو به رو شدم !

با لبخند بهش نگاه کردم !

با صدای شیپوری به هم دیگه نگاه کردیم

- وای یادم رفت .

روی پادشاه تریتون گرد خشکی ریختم !

سریع تر باید بریم !

نیزه ی رو بر داشتیم

و با خوندن چند ورد کوچیکش کردم !

و مثل دستبند به دستم چسبوندمش !

صدایی ؛ کل سالن قصر رو به لرزه در آورد !

صدایی که منشاش،

از بر خورد نیزه به زمین بود!

از صداها معلوم می شد.

عده ی زیادی هسستن!

به اطراف نگاه کردم،وبه سمت پنجره رفتم.

با دستام پنجره ی قدی پشت برسام را شکستم!

همگی به اون طرف قصر، به حرکت در اومدیم .

صدای فریاد پادشاه تریتون ،

تو تک تک سالن های قصر که هیچ ؛

الهه مرگ
بلکه تو کل دریا پیچید !

عصبانیتش روی دریا تاثیر گذاشت

با عصبانیتش دل دریا رو خون کرد !

دریایی که تا چند لحظه پیش اروم بود !

حالا خشمگین شده بود !

و هر کدوممون رو به سمتی پرتاپ می کرد !

همین طوری هم بچه ها نمی تونستن حرکت کنن!

حالا با عصبانی شدن دریا ، دیگه اصلا نمی تونن تکون بخورن .

- الفی تو یکی از فرزندان ابی!!

یکاری کن خب !

الفینا - من اچه چه غلطی می تونم کنم!؟

- چرا خودت رو انقدر دست کم می گیری!؟

چند دریابان محاصرمون کردن!

خدارو شکر عدشون زیاد نبود!

برسام، داخل اب هیچ تسلطی بر قدرتش نداشت

و فقط مشتش می زد!!!

الفینا هم به سختی اب رو حرکت می داد!

و با استفاده از اب چند نفری رو به عقب پرتاب کرد!

اگه به اینا باشه همین طوری اینجا وایمیستن، و مبارزه می کنن.

الهه مرگ
بلاخره یا می میرن ،

یا تا ابد زندانی می شن !!

به سختی خودم رو بهشون رسوندم دست هاشون رو گرفتم

و به سمتی که ازش اومدیم بردمشون !

دریا هر لحظه بیشتر از قبل،

عصبانی تر می شد !

به قدری خشمگین شده بود ؛

که به اهالی شهر خودش هم رحم نمی کرد !

تک تک خونه ها رو خراب می کرد

پری ها رو به اطراف پرتاپ می کرد !

- نقشه عوض شد !

برسام - یعنی چی ؟!

- به سمت نورا و یوسف نمی ریم !

اونا هم تا الان برگشتن پیش بقیه !

الفینا - پس می گی چیکار کنیم ؟!

دستم رو به اسمون گرفتم !

- به سمت بالا شنا می کنیم !

برسام - بعدش چی ؟!

- اگه هوای آزاد بهمون برسه

الهه مرگ
به شکل اولیه بر می گردیم.

و به راحتی پیش بقیه بر می گردیم !!!

الفینا - بهتره دست های هم رو بگیرم ،

این طوری خشم دریا،

ما رو از جدا نمی کنه !!

برسام - موافقم !

دست های هم دیگه رو گرفتیم

و به سمت بالا حرکت کردیم !

هرچی به سطح دریا می رسیدیم دریا خشمگین تر از قبل می شد !

بی چاره مردم شهر همگی تو طوفان جوشون رو از دست می دن !

به سطح اب رسیدیم! و به نقطه ی بدبختی من!!

به یکباره دست هام رو ول کردن. و باعث غرق شدنم شدن!!

یکی نیست بهشون بگه بابا اول پرسین ؛ ببینین شنا بلام بعد ولم کنید!!

داشتم نفس کم می اوردم!

چه جالب.

تو دریایی که تا چند دقیقه پیش ،

داخلش در حال دزدی بودیم!

حالا همونجا داشتم جون می دادم!

پلکام ازاین همه ایستادن خسته شده ؛

الهه مرگ
و تصمیم به نشستن گرفتن!

با بسته شدن پلکام

به دنیای تاریکی فرو رفتم!!

* یک هفته بعد *

با سرو صدای بچه ها ، از روی تخت بلند شدم .

و به سمت سالن ویلا رفتم .

- سلام .صبح همگی بخیر!

اولین نفری که جوابم رو می ده دوست خوبم ادریناست .

- سلام عزیزم . صبح توام بخیر .

- این سرو صدا ها واسه چیه ؟!

اتری - رامتین بعد از اون اتفاقاتی که تو اون سرزمین افتاد ؛

تصمیم گرفته تا بهمون انواع آموزش ها رو بده !

- چه عالی!

رامتین - اینجا کسی هست که هنر خاصی داشته باشه !

رز - من که نه !

ادرینا - من ونورا هنر های رزمی بلدیم !

الهه مرگ
به جای خالی نورا نگاه می کنم !

واسش سخته خیلی سخت !

تا بخواد اتفاقات رو هضم کنه زمان می بره !

رامتین - چقدرم خوب بلد بودین از خودتون دفاع کنید !

ادرینا - نگو اینطوری !

رامتین - پس چطوری بگم ؟

با اینکه دوتا الهه هستین نتونستین ،

از پس یه نفر هم بر بیاین !

ادرینا سرش رو می ندازه پایین ،

رامتین برای دلجویی کنارش می شینه و می گه :

- مشکل تو نورا ترسه ، اگه این ترس رو بذارین کنار

از همه کار ها بر می یاین !

- بچه ها من می رم تو ساحل !

برسام - صبحونه نمی خوری ؟!

- نه . بیرون منتظر تونم !

قدم زنون به سمت ساحل می رم .

روی شن های زیبای ساحل می شینم ؛

و به یک هفته پیش بر می گردم !

با لمس داغی چیزی به روی لب هام چشم باز می کنم !

الهه مرگ
سرش رو عقب می بره،

و با حرص نفسش رو بیرون می فرسته !

با لبخند قشنگش می گه :

برسام - من به اینا می گفتم تو به این راحتی ها ،

ما رو ول نمی کنی .

اینجا باور نمی کردن !!

با لبخندی که چهرش رو زیبا تر ،

از هر وقت دیگه می کرد !

نگام می کنه !

الفینا - بچه ها به سختی وادارم کردن اب هایی که

تو ریه هات جمع شده بود رو خارج کنم .

با لبخندم از تک تکشون تشکر می کنم .

و در آخر می گم :

- رامتین ... کجاست؟! حالش خوبه؟!!

اراس - آره بهش خون خرگوش دادیم . بهوش اومده!

با صدای غرشی که منشعش ؛

از دریا بود همگی به اون سمت چشم دوختیم!

اب دریا از وسط به دو قسمت تقسیم شد.

و راه کوچکی رو باز کرد!

الهه مرگ
تعداد زیادی سرباز، به همراه پادشاه تریتون

از اون راه خارج شدن !

نمی دونم چطوری تونستن به خشکی بیان ؟!

الان اینا مهم نیست .الان اینکه چطوری فرار کنیم مهمه !

تو محاصره ی سرباز ها گیر افتادیم .

پادشاه تریتون مقابلم قرار گرفت و با لبخند چندش نگام کرد

دستش رو جلو آورد و گفت :

- نیزم !

به چشماش زل زدم

- کدوم نیزه ؟! تو دست ما نیزه می بینی ؟!

با عصبانیتش امواج دریا رو به رقص در آورد .

پادشاه فاصله ی کم بینمون رو از بین برد ،

محکم گلوم رو گرفت و فشار داد

- نیزه ی من کجاست !!

با شعله ی آتشی که با پادشاه پرتاپ شد ،

ترسیده به سمت عقب رفت !

با بر داشته شدن دستش نفس عمیقی کشیدم !

برسام با عصبانیت رو به پادشاه غرید

- نیزه ی مسخرت رو می خواهی؟!

الهه مرگ
پس بیا بگیرش !

گوی اتشین پشت سر هم به سمت پادشاه ،

و سرباز ها پرت می کرد !

با این کار برسام جنگ بزرگی شروع شد !

الفینا به سختی اب رو کنترل می کرد !

وقتی به یکی از سرباز ها گلوله ی اب پرتاپ کرد .

تازه ، متوجه شد اب هیچ اثری روشن نداره !

پس تصمیم گرفت با زور زیادش حمله کنه

بیچاره هر مشتی که می زد سه تا زخم یاگاری نگه می داشت !!

همگی مشغول جنگیدن بودیم !

با برخورد نیزه ی به دستم .

نیزه ی پادشاه از مچ دستم کنده ؛

و روی زمین افتاد !

با برخوردش به روی زمین مثل اولش بزرگ شد.

پادشاه تریتون با لبخند

خم شد تا نیزه رو برداره

اما همین که خم شد

دودی سیاه به دور نیزه پیچید !

من این دود رو به خوبی میشناختم !

الهه مرگ

کمتر کسی پیدا می شه که دود جادوی سیاه رو شناسه !!

پادشاه با تعجب به جای خالی نیزه نگاه کرد !

عصبانی شده بود بیشتر از هر لحظه ی دیگه

باصدای یوسف همه به سمتش چرخیدیم

- اوه ... پس این نیزه ی معروف پادشاه تریتونه !؟

خنده ی وحشتناکی کرد .

به یکباره دود غلیظی دورش پیچید

دود کم کم محو شد .

همه با دهن های بازشون به یوسف نگاه می کردن !

نورا لب زد

- تو کی هستی ؟!

با یه بشکن کوتاه زمان رو ثابت نگه داشت

- مگه از پوششم نفهمیدی ؟!

مکت کوتاهی کرد؛

و بعد صدایش رو بالا برد و گفت :

- معلومه که شناختی !

اخره تو یه الهه ی بدرد نخوری !!

خدا رو شکر می کنم که این فیلم لعنتی به پایان رسید .

نورا با چشمای گریونش به یوسف نگاه می کرد

الهه مرگ
شاید من این طور احساس کردم ،

که یوسف طاقت دیدن چشمای بارونی نورا رونداره !

با زدن یک بشکن با دو غلیظی از جلومون محو شد .

- الان وقت تو شک رفتن یا چیز دیگه ای نسیت !

باید برگردیم به زمین ! دستای هم رو بگیرین .

دستای هم رو به سرعت گرفتیم

با خوندن ورد باستانی و یونانی به خونه برگشتیم !

چشم از روی ماسه ها می گیرم و به دریا می دوزم !

همه تو شک بدی بودن !

برسام با عصبانیت فریاد زد

- یعنی این همه تلاشموم الکی بود !

رویا - لعنت بهش . پادشاه لعنتی !

اتری - ااا... چطوری متوجه نشدیم ؛ اون کیه ؟

اراس - همش بهش شک داشتم ،

جوری از خودش دفاع می کرد ! که بی گناه جلوه کنه !

نورا با چشمای اشکیش بهمون نگاه کرد و گفت :

- من می رم تو یکی از اتاقا تا استراحت کنم !

نورا به سمت اتاق الفینا رفت ،

برسام می خواست به دنبالش بره که مانعش شدم !

الهه مرگ

- اون الان به تنهایی نیاز داره !

سرش رو آورد بالا و با نفرت همیشگیش زل زد بهم !

- خواهرم مثل من از عشق شانس نداره !!

از کنارم می گذره می ره کنار رامتین !

رامتین مخاب قرار رم می ده

- خب شد به حرفات گوش کردم ؛

وگرنه الان تمام زحماتمون به باد می رفت

همه متعجب بهمون نگاه کردن

چشمام رو بستم و ورد نسبتا طولانی رو خونم ؛

با تموم شدن ورد ، طلسم هم از بین رفت ، و نیزه ظاهر شد !

هم همه ی تو اتاق پیچید!

رامتین صداش رو صاف کرد و گفت :

- وقتی تو سرزمین پریان بودیم ؛

ساناز منو متوجه ی رفتار های مشکوک یوسف کرد!

و از همه مهم تر بهم گفت ،

اون رو تو سرزمین تاریکی دیده!

بخاطر سابقه ی درخشانی که ساناز داشت؛

متاسفانه حرف هاش رو باور نکردم .

اما ساناز با اصرار های زیادش ازم خواست یه نیزه ی

الهه مرگ

جعلی بسازه تا جایگزین اون نیزه کنه !

اما با مخالفت شدید من رو به رو شد !

زمانی که بال های مشکی آدرینا رو دیدم شک کردم ،

پیش ساناز رفتم و ازش خواستم در کنار

ساخت معجون برای رز او نیزه هم بسازه !!

و این طوری شد که نیزه تو دست ماست !

برسام - واقعا فکرتون عالیه بود !

اما بهتر نبود به منم از شکاتون می گفتید ؟!

نورا خواهر منه من باید می دونستم اون عوضی ...

رامتین - بسه نمی خوام دیگه چیزی بشنوم !!

مثل همیشه با قدرت حرف هاش رو می زد .

- خب حالا که این ماموریت تموم شد ...

همه منتظر ادامه ی حرفم بودن

- بهتون قول دادم که از اینجا برم .

و همین کارم می کنم !

رو به رامتین کردم و گفتم :

- خوش حال شدم یه بار دیگه

تو گروه تو بودم ! موفق باشید !!

می خواستم ناپدید شم که اتری گفت:

الهه مرگ

- می دونم بخاطر حرف های من می خوای بری !

بهش چشم دوختم ؛

سکوت بدی توخونه حکمرانی می کرد !

بلاخره سکوتش رو شکست و گفت :

- حق با تو بود ؛

الویس اونی که من فکر می کردم نبود !

اون فقط قلب من رو می خواست تا بتونه

طلسمش رو بشکنه و برگرد کنار عشقش !

جمله ی اخرش رو همچین با غم گفت

که یاد دوران خوبی که با برسام داشتم افتادم !

رویا - منم معذرت می خوام !!

رامتین و برسام با چشمای گرد شده بهش نگاه می کردن .

- من دختر خیلی مغروری هستم .

همه هم می دونن ! ولی خب هر کسی اشتباهی می کنه

و باید عذر خواهی کنه !

حتی فردی که مغروره .

بخاطر گذشته ی که داشتی دوست نداشتم اینجا باشی ...

سکوت می کنه ...

رامتین - پس همینجا موندگار شدی !

الهه مرگ
رز کنار رامتین قرار می گیره

- با من چیکار می کنید!؟

رامتین بهش نگاه می کنه و می گه :

- برسام و ساناز تو رو بخشیدن

می تونی برگردی کنار خانواده ت .

رز - می شه اینجا بمونم!؟

وقتی با شمام احساس می کنم خانواده ی دارم ؛

که واسشون مهمم !!...

الفینا - ساناز ؟ ساناز ؟

از گذشته بیرون می یامو بهش نگاه می کنم

- من یه چیزی دارم که بیشتر به درد تو می خوره!

- این چیزی که می خوای بهم بدی چیه ؟

- رامتین اگه تو اشپز خونه ی ؛

یه جعبه رو میز گذاشتم اون رو بیار کنار ساحل ...

به ثانیه نکشید رامتین با جعبه ی مستطیلی قرمز که دور

کادرش نگین های سبز قرار داشت اومد !

نمی دونم چرا اما این جعبه واسم خیلی آشنا بود ؛ انگار جایی دیدمش!

جعبه رو مقابلم گرفت .

با لبخند از دست رامتین گرفتم .

الهه مرگ

- حالا چی توش هست ؟!

الفینا - یه چوب دستی !

با تعجب نگاش کردم

- تو که جادوگر نیستی پس چطوری ؟!

- این ماله خالمه .

- ناراحت نشه می دی به من ؟

-خیالت راحت !

با شوق و ذوق وصف نشدنی ، در جعبه رو باز کردم .

با دیدنش تمام تنم یخ بست !

نگام رو ازش گرفتم و به چشمای کشیدش نگاه کردم !

چرا زودتر نفهمیدم؟!

یه حسی می گفت این دختر رو جایی دیدم!

وای خدای من؛ این غیر ممکنه!!

الفینا - خوشت نیومد؟

- چرا!! اتفاقا خیلی قشنگه!

- اخه قیافت یه جوری شد فکر کردم خوشت نیومد!

- نه خیلی قشنگه! راستی گفتی مال کیه؟

- مال خالم بوده. داده به مادرم!

به چوب دستی باریک که تمام از نگین های جادویی تزیین شده بود چشم دوختم!

الهه مرگ

مثل چوب دستی خودم بود ، با این تفاوت که این نگین های با ارزش رو نداشت !

رامتین - تو حیات جلوی خونه همه منتظرمون ! بهتره بریم !

بهش نگاه کردم .

یعنی ممکنه ! امکان داره .

الفینا - چیزی شده سانا ز ؟

بهش بگم ؟ نگم ؟!

اگه مثل بقیه منو قبول نکنه چی ؟!

اگه مثل بقیه از من متنفر باشه چی ؟!

- نه عزیزم . بریم !

سه نفری به حیات جلوی خونه رفتیم !!

همگی روی زمین نشسته بودن !

با صدای خشن رامتین همه به سریع وایستادن .

عاشق همین خوشونتاش بودم !

دلم برای این گروه خیلی تنگ شده بود !

– از امروز تمرین هاتون شروع می شه .

در کنار هنر های رزمی رو قدرت هاتون هم کار می کنید !

معلومه هنوز جریان سرزمین پریان رو فراموش نکرده !

رامتین الفینا رو مخاطبش قرار داد و گفت :

– شنیدم الف ها تیر انداز های خیلی خوبین !

- می شه در خواست کنم به بقیه تیر اندازی یاد بدی ؟

رز - چه کاریه ؟ وقتی همه قدرت داریم می تونیم از اون ها استفاده کنیم !

رامتین - ما در مقابل انسان های با انصاف نیستیم ! اگه قدرت هامون رو بگیرن بی سلاح می شیم ؛ پس چه بهتر
سلاح های بیشتری داشته باشیم

ادرینا با لبخند نگاش کرد

- حرف جالبی بود

رامتین با لبخند کوتاهی چهره ی خشمگینش رو شکست که من رو خیلی متعجب کرد !

رامتین رو کرد به من

- و از سانا و البته برسام می خوام شمشیر زنی یاد بدن ! شما ها باید تو همه چی اول باشید !

الهه مرگ

- با اجازه این رو بزارم تو اتاقم .

منتظر جواب نمودم و به سمت اتاقم رفتم

جعبه رو گذاشتم روی تخت چوب دستی رو بر داشتم .

با دقت نگاهش کردم

این همون چوب دستیه !

نمی دونم چقدر تو اتاق بودم که کسی در زد

- کیه ؟

صدایی نشنیدم !

در رو باز کردم کسی پشت در نبود !

درو بستم ، هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بودم که دوباره در اتاق زده شد !

دو دل بودم ؛ برم کنار چوب دستیم یا در اتاق رو باز کنم .

یک قدم به سمت تختم رفتم

تق تق باز صدای در اومد .

هر قدمی که به سمت چوب دستی بر می داشتم ؛ صدای کوبش در بیشتر از قبل می شد .

چوب دستی رو بر داشتم .

صدای جیغ زنی تو اتاق پیچید داشتم کر می شدم !

خون زیادی از دماغ و گوشم می اومد

نمی تونستم صدا رو تحمل کنم

هر لحظه صدا بیشتر از قبل می شد

الهه مرگ
کشون کشون خودم رو به پنجره ی قدی رسوندم

به سختی پنجره رو باز کردم

و خودم رو به پایین انداختم

* رامتین *

- ببین نورا نباید شمشیر رو این طوری دستت بگیری. این غلطه !

نورا - ممنون.

- وظیفه ست .

ای بابا پس این دختر کجا رفت ؟

- الفینا ؟ ساناز رو ندیدی ؟!

- امم... آخرین بار گفت میره جعبه رو بزار تو اتاقش !

رویا - خب از اون موقع ده دقیقه رد شده

برسام - نگرانش نباشید عادتشه !

وای از دست این پسر چیکار کنم ؟

با اینکه جونش رو برای ساناز می ده ؛

دوست ندار کسی از احساسش با خبر شه !

رویا - برسام جان ؟

- جانم ؟

- می شه تو بهم شمشیر زنی یاد بدی ؟!

الهه مرگ
- چرا که نه ...

صدا های ضعیفی می شنیدم !

صدای ناله های ریز؛ صدا انگار مال یه دختره ؟

صدای سانازه !

با سرعت زیادم به طرف حیاط پشتی رفتم !

پنجره ی طبقه دوم بسته بود !

و هیچی از این پایین مشخص نبود .

می خواستم خفاش شم ؛ که پنجرش باز شد .

ساناز به خوبی دیده می شد ؛

صورتش خونی بود؛ چشماش قرمز شده بود

اگه غریبه بودم صدرصد به خون اشام بودن ساناز شک می کردم

هنوز تو شک چهره ی خونیش بودم

که شک دوم هم وارد کرد

خودش رو از پنجره به پایین پرت کرد

با یه پرش نه چندان بلند ساناز رو ، روی هوا گرفتم

خون تمام صورتش رو پر کرده بود .

از گوشاش و دماغ خون می چکید !

صدای الفینا تو گوشم پیچید

الهه مرگ
- کجایی پس؟

- بیا حیاط پستی؟

- اوکی ...

به ثانیه نکشید که لفینا مقابلم ظاهر شد

جیغ کوتاه ، اما بلندی کشید !

دو دستش رو محکم رو دهنش گذاشت !

کنارش نشست

- مرده ؟!

با جیغی که الفینا کشید.

سر و کله ی بقیه بچه ها هم پیدا شد .

همه با نگرانی بهش نگاه می کردن

برسام بچه ها رو کنار زد ؛ و کنار ساناز زانو زد .

نبض دستش رو چک کرد ،

با زدن نبضش نفسی از سر اسودگی کشید

اراس - چه اتفاقی افتاده ؟!

- خودش رو از پنجره پرت کرد پایین !

اراس - بهتره ببریمش داخل ویلا .

بلندش کردم . همگی به سمت سالن رفتیم

ساناز رو روی کاناپه گذاشتم.

الهه مرگ
اراس کنار ساناز نشست و آدرینا هم صدا زد .

اراس آدرینا رو مخاطبش قرار داد و گفت :

بینیش و گوشاش رو می بینی ؛ از ششون خون اومده ؟!

ادرینا سرش رو تکون داد

- این از صدای زیاده ؟!!

- یعنی چی ؟

اراس سرش رو به گوش آدرینا نزدیک کرد؛ یدفعه بلند داد زد .

ادرینا دستش رو روی گوش هاش گذاشت

اما آراس هنوز داد می زد.

ساکت شد و گفت :

- وقتی کسی جیغ می زنه ،

یا با صدای بلند حرف می زنه ،

پرده ی گوش رو اذیت می کنه !

مغزم به طور خودکار ، خون ریزی انجام می ده؛

البته در صورتی به این شکل خون ریزی می کنی که صدا خیلی زیاد باشه !

برسام - اما کی می تونه این طوری داد بزنه ؟

اراس - کسی که صدای بلند داشته باشه !

مخصوصا اگه صداش نازک و زیر باشه !!!

رز - اما ما همچین کسی رو بینمون نداریم !

الهه مرگ

اراس - می دونم قبلا هم برات گفتم ، اما بازم می گم ؛

با لمس دست چپ گذاشته رو می بینی و با لمس دست راست آینده رو!

رو به نورا کرد و گفت :

- اینایی که می گم شامل توام می شه !

ادرینا دست چپ ساناز رو می گیره ؛

چند ثانیه می گذره

دست ساناز رو ول می کنه

و به برسام چشم می دوزه !

رویا - چی دیدی ؟!

هنوز نگاش به برسامه لباش رو تکون می ده و می گه :

ادرینا - من...م...م...من ... هیچی ...

به سرعت پا می شه و جمع رو ترک می کنه !

نگاه های متعجبمون بدرقه ی راهش می شن !

اراس دست ساناز رو می گیره

اراس - تو اتاق بوده ؛ یه نفر همش در می زده !

وقتی ساناز محل به در زدن هاش نمی ده ،

او شخص هم جیغ می زنه !

این برداشت من از دیده هام بوده !

رز - این چیه تو دستش ؟ چوبه ؟!

الهه مرگ

رویا - نه مثل چوب دستی می مونه !

الفینا - این چوبیه که بهش دادم !

اراس - باید خون ریزیش رو درمان کنیم !

نورا این کار توئه !

نورا - اما من هیچی بلد نیستم !

اراس - من یه چیزای یاد دارم !

نورا کنار آراس می ره

اراس - دستت رو روی پیشونیش بزار ...

با یه ببخشد جمعشون رو ترک کردم .

با چشم دنبال آدرینا گشتم !

الهه مرگ

اما پیداش نگردم !

چشمام رو بستم و بو کردم ،

بو های زیادی تو بینیم پیچید !

و یکی از این بو ها مال آدرینا بود

به سمت بوش حرکت کردم؛

کنار دریا نشسته بود و به دریا نگاه می کرد .

جسمش اینجا بود اما روحش ...

کنارش نشستم

- چی دیدی ؟

الهه مرگ
ترسیده نگام کرد

- وای قلبم ریخت . ای بابا ...

دستش رو روی قلبش گذاشت

و چند نفس عمیق کشید

- نگفتی ؟ چی دیدی انقدر اشفته شدی ؟!

- شاید سانااز دوست نداشته باشه کسی بدونه !

فکرش رو خوندم

با چیز های که فهمیدم ؛ داشتم شاخ در می اوردم !

حق با آدرینا بود .

این چیزی نبود که بشه همه جا ، جار زد .

کاش فکرش رو نمی خوندم !

- حالش خوب می شه !؟

-آره خوب می شه !

صدای الفینا تو سرم اکو شد

- رامتین ؟ ساناز بهوش اومد زود بیاین !

رو کردم به چهره ی مضطرب آدرینا .

- الفینا می گه ساناز بهوش اومده !

به سرعت بلند شد .

الهه مرگ

- پس چرا نشستی؟! پاشون بریم .

باهم به سمت سالن رفتم

مقابل ساناز قرار گرفتم

- خوبی؟

ساناز - یکم سر درد دارم .

اراس - شانس آوردیم نورا قدرت یادگیری بالایی داره .

ساناز رو کرد به سمت نورا و ازش تشکر کرد .

اما نورا روش رو ازش گرفت و سالن رو ترک کرد .

نورا ، ساناز رو مقصر اتفاقات اخیر می دونه !

الهه مرگ

ساناز - بهتره ؛

به جای نشستن به تمریناتمون رسیدگی کنیم!

حرفش رو تایید کردم .

* دانای کل *

همگی کنار ساحل جمع شده بودن .

رامتین - آراس خان اگه لطف کنید

در کنار آموزش های آدرینا ،

به نورا هم آموزش بدین خیلی خوب می شه .

الهه مرگ

اراس - چرا که نه ؟ ! وظیفم کمک به الهه هاس !!

رامتین - ساناز علمی که تو داری ؛

هیچ کسی نداره ! لطف کن به تک تکشون آموزش بده !

ساناز - وظیفست ! خوش حال می شم .

رامتین به داخل خانه بر می گردد

و با چندین شمشیر و تیرکمان بر می گردد .

رامتین - این لوازم ها رو از چندین قرنه ؛

یعنی قدمت داره . و واسم خیلی ارزشمنده .

الفینا - مطمئن باش خوب ازشون نگه داری می کنیم !!

نگاهشان را به شمشیر ها و تیرکمان هایی که با نگیں های ریز و درشت تزیین شده است می دوزند !

بچه ها یکی پس از دیگری شمشیر و تیرکمان مورد نظرشان را بر می دارند . رامتین مقابلشان می ایستد .

اراس - بهتره برای تمرکز بیشتر از هم دیگه فاصله داشته باشیم !

رامتین - موافقم .

رز - من که ؛ تو قدرتم یه حرفه ایم !!!

رامتین - تو اینجا می مونی و شمشیر زنی یاد می گیری !

رز با لبخندش که او را زیبا تر از هر لحظه ی دیگر می کند می گوید :

- اینم بدم . ولی تو تیراندازی افتضاحم !!

رامتین - یادت می دم !

اتریسیا - منم به لطف الویس به خوبی می تونم قدرت هام رو کنترل کنم !

الهه مرگ
ناراحت سرش را به زیر می اندازد .

رامین کنارش می رود ؛ و برای ثانیه ی او را در اغوش می گیرد .

اراس به همراه نورا و آدرینا به حیاط پشتی می روند .

رویا - منم بهتره برم تو اتاقم !

رویا به سمت ویلا می رود که با صدای ساناز می ایستد !

- همیشه تنهایی تمرین می کنی ؟!

رویا به طرفش بر می گردد . به چشمانش می نگرد و جوابش را به آرامی می دهد :

-آره ! مشکلی داره ؟

- تو یه آینده نگری !

- خوب باشم ؟!

- تو مثل برسام خواب بین نیستی !

که به تنهایی بخوای تمرین کنی ! البته اینو تمرینات برسام هم اشتباهه .

برسام - از نظر تو همه چی اشتباهه !

با پوزخندش از کنار او می گذرد ؛

و باری دیگر قلب او را خرد می کند .

و باز هم خودش تنها است ؛

تا خورده شیشه های قلبش را جمع کند !

رویا - می گی چی کار کنم !؟

- بچه ها گفتن چجوری تو سرزمین پریان آینده رو دیدی !

الهه مرگ

-آره به طور اتفاقی تونستم آینده ی رامتین رو ببینم !

- تو اتفاقی بودنش شکی نیست ! اما ،

تو آینده ی رامتین رو ندیدی ؛ بلکه آینده ی دریا رو دیدی !

متعجب به او چشم می دزد .

- چجوری؟

- با تمرکز عالیت روی دریا !!!

سرزمین جادو

- رویا ؟ بیا دنبالم

کمی تعجب کرد ، و بعد گفت

– باشه

کنار دریا ایستادم .رو بهش می کند و می گوید :

– بشین !

به ساناز می نگرد و آرام بر روی شن ها می نشیند .

_ خب ! استاد جان حالا چه کنیم ؟!

ساناز لبخندش را به او تقدیم می کند !

_ خب ، مثل سریع قبل به دریا نگاه کن !

_ هه !!! فقط بشینم ؟!

_ به جای اینکه بری تو افاق بشینی ، اومدی کنار ساحل نشستی ، با یه تیر دو نشون زدی ! هم از هوا لذت می بری

هم تمرین می کنی !!

کنارش زانو می زند .

به چشمان زیبایش می نگرد ، آرام اما محکم ! می گوید

_ بهتره این حس نفرتی که به من داری رو ، از خودت دور کنی ! و به جای این نفرت و حسادت بذر محبت بکاری !!

- هه !!! بذر محبت برای تو بکارم !!؟

تو عمق نگاهش ، خود را غرق می کند و با نفرت دیرینه اش می گوید :

- عمر!

- این طوری ، به هیچ جا نمی رسی !!

از کنارش بلند می شود ، و او را به حال خویش رها می کند !!

با رفتن سانا ، رویا به فکر می رود !

الهه مرگ

شاید حق با او باشد ، شاید برای پیشرفتش باید از ، این همه نفرت دوری کند !

او چه بخواهد چه نخواهد ؛ عشقش مانند شی نامرئی برای برسام است !!

با قدم های اهسته اش ؛ به سمت رامتین می رود .

رامتین - چیه ؟! انقدر پکر شدی ؟!

مانند خود ارام می گوید :

- چیز خاصی نیست !

- دوست نداری ، نگو .

بدون هیچ گونه حرفی انجا را ترک می کند ، به اتاقش پناه می برد .

و غرق در گذشته اش می شود .

در ان طرف ویلا !!

حوصله اش به سر می رود!

اعصابش را خرد کرده اند.

با آنکه با گوشتکوب اعصابش را لهه کرده بودند؛ اما با صبر و حوصله بار دیگر برایشان توضیح می دهد.

اراس - یه بار دگه می گم. یه فرشته قدرت این رو داره، که زمان رو به عقب، و یا جلو ببره! و تو زمان سفر کنه.

ادرینا - خب این رو که ده بار گفتم!

- عه! چه خوب یادتونه چند بار گفتم، اما تو یادتون نمی مونه چطوری انجام بدین؟!!

نورا لبخند تلخی می زند!

اراس ادامه می دهد:

- افراد کمی هستن که می تونن زمان رو تغییر بدن.

دستانش را بالا می گیرد ، و منتظران دو می شود ؛ تا دستانشان را بالا بیاورند !

- هر کاری کردم شما هم انجام بدین .دست چپش را صاف نگر می دارد ، کف دستش را به محکم به سمت جلو فشار می دهد! و دیوار زمان را به سمت جلو فشار می دهد !

با این کارش ، نور سفیدی دورشان را احاطه می کند !

دختر با دقت به آن نور می نگرند !

نور سفید رفته رفته کم رنگ می شوند.

نورا ، و آدرینا ، حرکتش را انجام می دهند ، و برای بار چندم توانستن زمان را دو دقیقه به جلو برند ! و سفر کوتاهی در زمان می کنند .

ساناز کنارش می رود ، دستش را بر روی شونه اش می گذارد .

الهه مرگ
رویا سرش را بالا می آورد .

- ای بابا ، هر کاری می کنم نمی شه !!!

مقابلش می نشیند

- به چشم هام نگاه کن .

- از چشمای تو خوشگل ترم هست! چرا بشینم به چشای تو نگاه کنم!؟

- بس کن مسخره بازیات رو . به چشمام نگاه کن !

به چشمانش نگاه کی کند ؛ با کشیده ی محکمی به صورتش می خورد اخ بلندی می گوید .

- چته وحشی !!؟

می خواهد از جایش بلند شود و حسابی گوش مالیش دهد. اما با دادی که ساناز می زند منصرف می شود.

- بازم می زنم !

- اونوقت به چه حقی؟!

- اونقدر می زنمت تا زمانی که ببینی چجوری بزنمت! اینم یه آینده نگریه!

به سرعت دستش را بالا می آورد، و باری دیگر محکم به صورتش می زند!

با خشم زیاد به او نگاه می کند.

به سرعت موهایش را به دست می گیرد و محکم می کشد!!

با جیغ جیغ های رویا، بچه ها به سمتشون می یان

- به جای اینکه این همه داد و بیداد کنی؛ از چشمام حرکاتم رو بخون!

لگد محکمی به او می زند که اخ بلند می گوید!

برسام ب خبر از همه جا جلو می اید، و با عصبانیت می گوید:

با دلخوری نگاهش را از مرد بی احساس زندگیش می گیرد .

رامتین به سمت برسام می اید ، و به گوشه ای میبرتش.

ساناز همان لحظه با قدرتش رویا رو به روی زمین می اندزد.

اتش فشان رویا ، فعال می شود !

و هر لحظه آماده ی فوران است .

رویا با تمام حواس پنج گانه اش به چشمان ساناز می نگرد .

احساس می کند . در چشمانش چیزی می بیند !

قبل از آنکه ساناز برای بار دیگر او را معلق کند . با ضربه ای غیر قابل پیش بینی به صورت ساناز می زند !

و صورتش را غرق در خون می کند !

ساناز _ افرین .

ساناز به سرعت انگشتانش را تکان می دهد ، و حبابی مقابل رویا می سازد .

همه به حباب سوزان مقابل رویا می نگرند ، اما نمی دانند حباب مقابل رویا فقط یک تصویر منعکس شده است !

رویا به سرعت جا خالی می دهد !

حباب سوزان ، به سرعت از پشتش می گذرد . رفته رفته از بین می رود !

ساناز با لبخند به رویا می نگرد و می گوید :

– عالی بود ! فک نکنم دیگه به من نیازی داشته باشی!

با لبخند جمع را ترک می نماید .

الهه مرگ
روز ها به سرعت می گذرند .

...

اراس - نه ... نه ... این طوری نه ! بذار نشونت بدم

اراس به پشت آدرینا می رود ، فاصله ی کمشان را از بین می برد ، برای لحظه ای تن آدرینا می لرزد .

اراس یکی از دستان آدرینا رو بر روی تیر می گذارد ، و با دسته دیگرش تیر کمان را نگه می دارد .

اراس کنار گوشش می گوید :

-ببین کدوم رو باید ، به این شکل نگه داری ، و تیر رو به این حالت به عقب بکشونی . ببین برای به هدف زدن ؛ باید
به این نقطه نگاه کنی !!

از اغوشش می گرید .

اراس متعجب به او می نگرد .

الهه مرگ
ادرینا - اینجوری راحت ترم .

لبخند کج زیبایش را تقدیم او می کند.

ساناز کنار رامتین می رود .

به نقطه ی که او را مجذوب کرده است ، می نگرد !!

رامتین - تو این چند روز خیلی پیشرفت کردن ؛ نه تنها الفینا و برسام ، بلکه همه !

به ساناز نگاه می کند و می گوید :

- همه این پیشرفت رو به تو مدیونیم !

ساناز به چشمانش نگاه می کند و می گوید :

- این حرف رو زن . من دیگه عضو این گروهم باید به همه کمک کنم ! و در عوض این ، انجام وظیفه منتظر تشکر کسی نیستم !!

الهه مرگ

- خوشحالم که به جمعمون برگشتی !

با لبخند تلخش به او نگاه می کند .

- اگه به من بود هیچ وقت نمی رفتم .

بغضش را در سینه زندانی می کند !!

حرکات برسام و الفینا نظر ساناز رو جلب می کند

ساناز - می گم ؟

- می شنوم!

- یه حس هایی می گه این دوتا اصیل زادن !!

به سرعت سرش را به سمت او می چرخاند.

- خدا نکنه اینجوری باشه !

- چرا؟! خوبه كه !

- اصلا هم خوب نيست !

رامتين از كنارش با عصبانيت مي رود .

ساناز به دنبالش حركت مي كند ، و مدام اسمش را صدا مي زند .

اين كارشان نظر بقيه را جلب مي كند

رامتين با عصبانيت به سمتش بر مي گردد.

فرياد بر سرش مي زند .

- مي خوام تنها باشم

رو به تك تك بچه ها مي كند و مي گويد :

- نه تنها ساناز ، بلکه تک تک شما ، نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم .

رامتین به داخل ویلا می رود ؛ و همه را در بهت می گذارد .

برسام بر سرش فریاد می زند

- چی بهش گفתי ؟! ها ؟ چی گفתי بهش که تا این حد عصبیش کردی ؟!

به او چشم می دوزد ؛ از این همه بی رحمیش قلبش به درد می آید .

به عقب هلش می دهد و به داخل ویلا می رود .

داخل اتاقش می شود ؛ در را قفل می کند و خودش را ، در اغوش تختش رها می کند !

کم کم در اغوش تخت ، به خواب می رود .

شخصی به کنار ساناز می رود ؛ گونش را نوازش می کند ؛ دست بر گیسو وانش می کشد .

تق ، تق

با صدای در پلکانش را باز می کند .

با صدایی گرفته اش ، که نشان دهنده ی خواب است می گوید :

– بله؟!

رامتین – می تونم پیام داخل ؟!

از روی تختش بلند می شود لباسش را درست می کند ؛ به سمت در می رود ، و در را باز می کند .

– بیا داخل .

سر به زیر وارد اتاقش می شود ؛ بر روی تختش می نشیند .

– می خوام یه چیزی برات تعریف کنم !

کنجکاو کنارش می نشیند .

الهه مرگ
- می شنوم !

- قرن ها پیش ، با یه فرزند آتش که البته از نوع اصیل ها بود ، آشنا شدم ؛ نه من و نه اون ، خبری از اصیل بودنش نداشتیم .

تا این که یه روزی ، شکارچیان ماورا ، بهمون حمله کردن ، عدشون خیلی زیاد بود .

نفسی عمیقی می کشد .

بیاد آوردن خاطراتش برایش دردناک است .

به سختی ادامه می دهد !

- « دیسون » با عصبانیت بهشون حمله می کرد ؛ اونقدری آتش درست کرد و ، کرد و ، کرد ؛ تا اینکه بدنش گر گرفت ! از درد داد می زد ؛ کمک می خواست ، جلوی چشمام خاکستر شد ، خاکستری که باد اون رو با خود برد !

به چشمان ساناز می نگرد

- من نمی خوام این اتفاق دوباره بیوفته !!

الهه مرگ

نمی خوام دوباره مرگ ، بهترین رفیقم رو ببینم !!!

ساناز با چشمانی که نم اشک به خود گرفته است می گوید :

-منم نمی خوام همچین اتفاقی بیفته !

- تو این چند وقتی که پیش ما نبودی ، خیلی پیش رفت داشتی ! من می دونم تو یکی از بهترین ساحرها هستی ! و اینم می دونم به راحتی می تونی عناصر رو کنترل کنی !

- خب ؟!

- می خوام بهشون یاد بدی ، چجوری از قدرت هاشون استفاده کنن ؛ به قدری قویشون کنی که بتونن شعله آتش ، و قطره ی اب بشن !!

- تمام سعیم رو می کنم !!

رامتین ، الفینا و برسام را فرا می خواند .

الهه مرگ
ان دو مقابلش می ایستند ؛

برسام زودتر به حرف می آید .

- چی شده داداش ؟!

با جدیت به چشمانشان می نگرد ؛ آرام و شمرده شمرده می گوید :

- از این لحظه ساناز به شما دو نفر تمام وقت یاد می ده چجوری از قدرت هاتون استفاده کنید .

برسام - مگه تو ساحره نیستی ؟!

جوابش را می دهد .

-هستم.

_ پس چطوری می خوای قدرت عناصر رو آموزش بدی ؟!

رامتین - درسته ساناز سن کمی داره ؛ اما توانایی هاش و قدرتش بیشتر از سنشه !

الفینا - مزایای ساحره بودن چه خوبه !

برسام - خب ، چی می خوای یادمون بدی ؟!

ساناز رو به رامتین می کند ؛ و آرامی گوید :

- اگه کاری نداری ما ...

- می تونین برین !

ساناز با قدم هی اهسته اش به کنار ساحل می رود ؛ و ان دو را نیز مجبور به راه رفتن می کند .

ساناز - ما دو نوع فرزند داریم !

الفینا و برسام کنجکاو می شوند ؛ برسام کنجکاوی اش را پنهان می کند ؛ اما الفینا با کنجکاویش می گوید :

- من تا به حال فکر می کردم ، فقط یه نوعه !!

الهه مرگ

- نه تنها تو عزیزم ؛ بلکه بیشتر افراد این موضوع رو نمی دونن

برسام نمی تواند جلوی خود را بگیرد تا سوال هایش را نپرسد .

برسام - امم ... فرق این دو نوع چیه ؟!

ساناز - فرزندان عناصر ؛ قدرت هاشون رو از ، فرزندان پیشین می گرفتن !

الفینا - یعنی چی ؟!

- فکر کن ، من یه فرزند عناصرم !

برسام - نکه نیستی !

- نیستم .

الفینا - خب ؟!

- وقتی من به قتل برسم ، برای اینکه کسی قدرتم رو نگیره ، می تونم قدرتم رو به نسل های بعدی منتقل کنم .

الفینا - اوو ... چه با حال .

برسام - خب اون نوع بعدی چیه ؟!

ساناز - فرزند اصیل !

الفینا - من در باره ی فرزندان اصیل زیاد شنیدم ، اما هیچ وقت فکر نمی کردم ؛ کسی که قدرت عناصر داشته باشه اصیل زاده محسوب می شه !

- پس حتما می دونی چه طور اصیل زاده شدین ؟

-آره . خداوند خودش انتخاب می کنه ! یعنی به طور مستقیم ، قدرتمون رو از خدا گرفتیم !

-آره درسته .

ساناز به برسام می نگرد

- یه اتیش روشن می کنی ؟!

برسام بدون حرفی آتش کوچکی روشن می کند .

- حالا به این آتش شکل بده !

برسام به آتش میان دستش می نگرد .

بعد از چند ثانیه آتش به شکل زنی رقصان در می آید .

- عالیہ !

رو به الفینا می کند و می گوید :

- همونطوری که برسام می تونه آتش رو به وجود بیاره ؛ توام می تونی ، اب رو به وجود بیاری !

الفینا - یعنی ، می گی ؛ من بدون داشتن اب می تونم با عنصر اب کار کنم ؟!

-آره . این رو بعد بهت یاد می دم !

الهه مرگ

رو می کند به برسام واز او می خواد بر روی شن ها بنشیند .

مقابلش خم می شود و می گوید :

- تا به حال شده ، اتش از مچ دستت بالا تر بره ؟!

- نه !

- خب پس بهتره بره !

- منظورت اینه مچه دستام رو اتش بزخم ؟!

-آره .

رو به الفینا می کند از او هم می خواهد بر روی ماسه ها بنشیند !

کاسه ی ابی مقابل الفینا ظاهر می شود .

الفینا سوالی به او چشم می دوزد

- با این اب باید ، چی کار کنم ؟!

- پخش کن !

- چه طوری ؟!! من یه فرزند اہم !

- تا به حال از قاتل زمستان مارینا ، چیزی شنیدی ؟!

-آره تو الفکده همه ازش حرف می زدن ؛ می گفتن ، یکی از بی رحم ترین قاتلینه !

به چشمانش دقیق می شود و می گوید :

- اونم ، مثل تو قدرت اب رو داره !

الفینا با حیرت به او نگاه می کند .

ساناز ادامه می دهد :

- این که فرزند اب باشی ، دلیل نمی شه ، فقط اب رو کنترل کنی ! تازه ، اون مثل تو اصیل زاده نیست !

- خب اگه می گی من می تونم این اب رویخ کنم پس حتما انجام می دم !

ساناز با لبخند به ان دو می نگرد .

رامتین از فاصله ی نسبتا دور حواسش را به ان سه قرض داده است !!

با جیغ کوچک رز که از سر خوشحالیش است به او چشم می دوزد .

رز - من تونستم ؛ تو نستم اخر تیر به هدفم بزنم !

رامتین دو دل است سوالش را بپرسد یا نه .

اخر دلش را به دریا می زند و می پرسد :

- چجوری گرگ شدی ؟!

رز به او نگاه می کند ؛ لبانش را باز می کند می خواهد حقیقت را بگوید :

- می شه در موردش حرف زنیم!؟

در لحظه ی اهر پشیمان می شود ، چرا نمی گوید؟! مگر چه راز مهمی است؟

رامتین - هر جور مایلی!

...

همه در سالن مشغول استراحت هستند .

که رز از جایش بلند می شود .

- من خیلی خوابم می یاد ؛ شب همگی بخیر .

به سرعت از پله ی چوبی قهواه ی رنگ کنار دیوار ، به طبقه ی بالا می رود .

بعد از رفتن رز ، همگی به سمت اتاق هایشان پناه می برند .

* رویا *

با خستگی به سمت اتاقم ، که ته سالنه می رم .

دستگیره ی فلزی در رو لمس می کنم ؛ و به پایین می کشم .

در مثل همیشه بدون صدا باز می شه !!

خمیازه ی طولانی می کشم ، در همین حین کشو قوسی به بدنم می دم .

به سمت تختم می رم ، خودم رو محکم روی تخت می ندازم !

پتو رو تا زیر گردنم بالا می کشم .

از این پهلوی به اون پهلوی می شم تا شاید خوابم بره .

از خستگی و خواب الودگی داشتم می مردم ، اما نمی تونستم بخوابم !

به سقف اتاق خیره می شم ؛ انگار با این کار خوابم می بره !!

سعی می کنم با مرور اتفاقات چشمام رو گرم کنم ؛ پلکام رو بر روی هم می زارم .

از لحظه ی که وارد شهر پریان شدیم رو به یاد می یارم ؛ لحظه به لحظه اتفاقات رو تو ذهنم به تصویر می کشم .

کم کم چشمام به خواب می رن ؛ اما خودم نه !!

پلکامم از این همه خستگی بیهوش شدن ؛ اما هنوز من بیدارم !!

* ساناژ *

از حجم زیاد خستگی چشمام رو بر روی هم می دارم .

احساس می کنم کسی داخل اتاق ، در حال قدم زدن ، که با شنید صدایش ، که زمزمه زمزه وار اهنگی رو می خوند ؛ شکم به یقین تبدیل شد .

از حجم زیاد خستگی نمی تونستم پلکام رو باز کنم ؛ پس تا قبل از اینکه ، از خواب بیهوش بشم ؛ یه محافظ دورم ساختم !

با این کارم دوباره اون صدای زیر جیغ مانند کل اتاقم رو در بر گرفت ؛ اما من خسته تر از اینا بودم که بخوام داد بزنم ، یا کمک بخوام ...

* رامتین *

با داد و بی داد های ، رویا چشمم رو باز کردم ؛ به اطراف چشم می دوزم ، دیشب از خستگی روی کاناپه خوابم برده بود .

کش و قوسی به تنم می دم و از رو کاناپه بلند می شم .

دوباره صدای رویا کل ویلا رو به لرزه در می یاره .

الهه مرگ

می خوام یه سمت طبقه ی بالا برم ، که خودش زودتر می یاد پایین .

نیزه به دست مقابلم قرار می گیره

-عه ... عه... اینو واسه چی آوردی ؟!

- من یه چیزایی دیدم !

کنجکاوم می کنه .

- بگو .

- این نیزه دست یه نفر بود .

- خب ؛ دست کی ؟!

- چهرش رو نونستم ببینم ؛ شایدم دیده باشم ، اما به یاد نمی یارم ، چون تو خواب و بیداری بودم !

- بقیش

دستش رو گذاشت رو سوراخ های بزرگ و کوچک نیزه

- این سوراخ ها رو می بینی ؟

- معلومه که می بینم ؛ مگه کورم .

- نه منظورم این بود ، تو پیش بینی که کردم ، این سوراخ ها نبود ، یعنی داخلش سنگ قرار داشت

- سنگ؟!!

- مطمئن نیستم ، سنگ بوده ، یا الماس و چیزی .

- اتری رو سریع صدا کن ، تو این چیزا اطلاعات اون حرف نداره

رویا نیزه رو به دستام می ده ؛ و به سرعت به سمت طبقه بالا می ره !

.

الهه مرگ
اتری _ چی شده رامین کاری داشتی؟!

- اره.

نیزه رو به دستش می دم ، متعجب نگام می کنه.

به گفته ی رویا این سوراخ ها مال سنگ ، یا الماس های جادویییه .

به نیزه با دقت نگاه می کنه.

محکم با پشت دست به سرش می زنه ، از رو مبل بلند می شه.

_ ببین رامتین ، من چند تا کتاب در مورد سنگ های جادویی خوندم.

_ خب؟!

_ ما چندین سنگ داریم ، که هر کدومش یه نژاد رو کنترل می کنه!

رویا_ بیشتر توضیح می دی؟!

_ ببین ، ما الان جزوه نژاد ماوراء محسوب می شیم.

_ خب ؟

_ یه نوع سنگ وجود داره که ما ها رو می تونه کنترل کنه!

با تعجب به حرف هاش گوش می دادم ، از این نوع سنگ ها زیاد شنیده بودم ، اما فکر نمی کردم واقعیت داشته باشه.

اتری_ تو این نیزه ، چهار سنگ ، قرار می گیره ، که هر کدام از این سنگ ها ، یه نژاد ، یا قومی رو هدایت می کنه ، که با خودی نیزه پنج نژاد می شه!!

رویا_ منظورت اینه ، اگه کسی این سنگ ها رو داشته باشه ، می تونه به راحتی مردم رو تو کنترل خودش داشته باشه ؟!

اتری_ ببین رویا ، من اگه سنگ خون اشام ها رو داشته باشم ، می تونم دستور بدم رامتین ، یا هر کس دیگه به راحتی یه نفر رو بکشه !

رو به اتری می کنم ، و می گم :

_ خب این سنگ ها کجا هستن !؟

_ هر جایی ممکنه باشه!

سرم رو به مبل تکیه می دم.

_ بقیه رو صدا کنید.

دختر از کنارم بلند می شن ، و به سمت حیاط راه می افتن.

اووف ، از یه چاله در می یایم می یوفتیم ، تو یه چاله ی دیگه !!

* ساناز *

الهه مرگ

به برسام چشم می دوزم ، خیلی عالی داره پیشرفت می کنه .

برسام_ حالا چیکار کنم!؟

به شعله هایی که از بدنش زبونه می کشید چشم می دوزم .

به آتش کوچیک کنار ساحل اشاره کردم.

متعجب بهم چشم دوخت.

_ روح و جسمت رو داخل اون آتش کن !

_چی!؟

_ بزار ساده تر بگم ؛ وقتی جسم و روح رو داخل اون شعله کنی ، یه جورایی نامرئی می شی ! درسته اون شعله هیچ تغییری نمی کنه ، اما جسم و روح به شکل اون آتش در می یاد.

برسام_ سانااز جان!؟

الهه مرگ

با آوردن اسم قلبم به تپش افتاد ؛ فکرش رو کنید حالا یه جانم کنار اسمم گذاشته ، حس نورا رو دارم ، که برای اولین بار بال در آورده بود!

_ جانم؟

_ خودت فهمیدی ، چی گفتی؟!

متعجب بهش نگاه کردم ، می خواستم ازش بپرسم ، چی می گه!

با صدای اتری ، حواسم به کل پرت شد.

_ بچه ها ، زود بیاین ، رامتین کار مهمی داره باهامون .

بچه ها یکی از یکی سریع تر ، به سمت سالن رفتن.

آخرین نفر بودم ، اروم اروم به سمت سالن می رفتم ، که صدایی زمزمه وار اسمم رو صدا می زد.

سر جام ایستادم ؛ با دقت به اطراف چشم دوختم.

الهه مرگ
وقتی کسی رو ندیدم به سمت سالن رفتم.

همه دور هم نشسته ، و منتظر من بودن.

الهه مرگ

- ببخشید ، دیر اومدم .

رامتین - مهم نیست !

منتظر گوشه ای ، ایستادم و منتظر شدم ، رامتین حرف مهمش رو با ما به اشتراک بذاره !

رامتین اشاره به نیزه کرد و گفت :

- این نیزه نه تنها پری دریایی ها رو کنترل می کنه ؛ بلکه تمام مخلوقات جهان رو ، به سلطه ی خودش می کشونه !

رز خنده ی ریزی کرد ، این خنده باعث شد رامتین عصبی شه .

با عصبانیت بهش نگاه کرد و گفت :

- چیز خنده داری شنیدی ؟!

رز تکه سرفه ای کرد ، تا صداش رو صاف کنه ؛ بعد از صاف شدن صداش رو به رامتین گفت :

- اخه چجوری ، یه نیزه می تونه تمام مخلوقات رو به سلطه ی خودش در بیاره ؟!

اتری - رز ؟ عزیزم ؛ این نیزه به تنهای هیچ ارزشی نداره !

ادری - فک کنم یکم گیج شدم !

رامتین - هر انسانی از هر طبقه ای برای خودش سنگ به خصوصی داره !

اراس - نکنه منظورت ، سنگ های جادویی نژاد هاست ؟!

رویا - آره .

ادری - می شه یه جوری بگین ما ، هم بفهمیم ؟

اتریسیا - ببینید ؛ من الان ، جزوه نژاد ، ماورایی ها هستم ! اگه کسی سنگ ماورا ، رو بدست بیاره ؛ نه تنها من ، بلکه تمام کسایی ، که قدرت ماورایی دارن رو زیر سلطه ی خوش می گیره !!

اراس - هر کسی هم فقط می تونه یه سنگ داشته باشه ؛ یعنی ، من اگه سنگ جادو گران رو داشته باشم ، دیگه نمی تونم سنگ فرزندان (منظور عناصره) رو داشته باشم !

رامتین - اما کسی که این نیزه رو داشته باشه ؛ نه تنها به سرزمین پریان حکومت می کنه ؛ بلکه چهار نژاد دیگه رو به سلطه ی خودش می کشه !

نورا - این که خیلی بده !! من نمی خوام با امر و نهی ، کسی زندگیم رو ادامه بدم !

اراس - نگران نباش !

نورا - چجوری نگران نباشم !

نوراخیلی عصبی به نظر می یومد . معلومه از چیزی خبر نداره !

اراس قبل از اینکه من دهن باز کنم ؛ گفت :

– فرشته ها ، هیچ سنگی ندارن ؛ کسایی که باید نگران باشن ساناز ، رویا ، و رامتین و ...بقیه هستن !

لبخند به لب به چهره ی نگرانش نگاه کردم .

– ساناز ؟

صدایی اسمم رو کشیده زمزمه می کرد !

تا به حال به این اندازه نترسیده بودم .

– ساناز ؟ ساناز ؟!

مثل دیونه ها دور خودم می چرخیدم !!

با کشیده ی که خوردم ثابت سر جام ایستادم ؛ نگاه به چهره های متعجب ، و نگرانشون کردم .

رامتین – ساناز خوبی ؟!

الهه مرگ

می خواستم دهن باز کنم و بگم ؛ چه صدا هایی می شنوم .

اما به سرعت منصرف شدم !

-آره .

برسام - مطمئنی ؟!

به چهره ی بی تفاوتش چشم دوختم ؛ بازیگر خوبی بودیم، اما نه واسه ی هم دیگه !

از چشماش ، چشمایی که عاشقشونم ، نگرانی موج می زد .

مثل خودش بی تفاوت گفتم :

- بله !

یکی از ابروهاش رو داد بالا و گفت :

- فهمیدم !

رامتین - بچه ها همگی برگردید ، سر تمرین هاتون .

به سمت بیرون حرکت کردیم .

- سانا ز ؟

به طرفش برگشتم

- جانم ؟

- تو بمون !

متعجب بهش چشم می دوزم .

- باشه .

وقتی سالن خالی شد ؛ رامتین ازم خواست روی مبل بشینم .

الهه مرگ
منم با کمال میل قبول کردم .

رامتین - من بدون اجازه ذهنت رو خوندم !

ترسیده نگاش می کنم ؛ نکنه فهمیده باشه ... وای نه !!

- ببین ساناز ؛ من نمی دونم چجوری می خوا ی بهش بگی ؛ نمی دونم بعد از شنیدن حرف هات عکس العملش چیه ؟!
ولی حتما باید بهش بگی !

- تو حق نداشتی ذهن من رو بخونی !

- من بابت این موضوع متاسفم !

- بایدم باشی ؛ تو خجالت نمی کشی ؟! به عنوان رهبر گروه ، چه طور تونستی همچین کاری کنی ؟

- درسته رهبر گروهم ، اما دلیل نمی شه ذهنت رو نخونم !

- اصلا چه طور تونستی بخونی ؟! وقتی ذهنم رو رمز گذاری کردم !!

الهه مرگ

– وقتی از پنجره ، خودت رو به پایین پرت کردی ، محافظ هات از بین رفتن !

وای خدایا ، ینی این چند وقت بدون محافظ کنار رامتین می گشتم ؟!

– بله !

– نگا باز داره تو دهن من رژه میره !

به سرعت ورد محافظ رهن رو خوندم .

رامتین بکم به طرفم مایل می شه

– چیزی هست که باید بدونم ؟

ترسیده لب می زنم .

– نه !

– ببین ساناز ، می دونی ، می تونم بهت کمک کنم ؟!

از جام بلند می شم ؛ مقابلش می ایستم .

- رامتین جان ! تا چیزی نباشه ، من نمی تونم پیام به تو چیزی بگم ؛ باید چیزی باشه یا نه ؟!

متقابلا می ایسته و می گه :

- من شما ها رو بزرگ کردم ، اگه نفهمم کی دروغ می گه کی راست ...

حرفش رو نا کامل می دارم .

- من چیزی ندارم که بخوام پنهونش کنم !

منتظر نمی مونه تا دوباره چیزی بگه به سرعت اونجا رو ترک می کنم .

* آدرینا *

از صبح که چشم باز کردم ، تا همین حالا .

الهه مرگ

درد شدیدی تو ناحیه ی کتفم احساس می کنم ؛اول واسم مهم نبود.

اما حالا که رفته رفته داره شدید تر می شه ، و هر لحظه بیشتر از قبل ، داره جونم رو می گیره .

اراس هم تمام وقت امروزش رو تقدیم به نورا کرده !

به جایی که بیاد و با من تمرین کنه ، رفته کنار نورا !

اونم نه یکی دو ساعت ، بلکه کل روز کنارش بوده .

نمی دونم چرا حرصم گرفته !!؟

دوست دارم نورا رو گوشه ای گیرش بیارم ، فقط اون موهای بلندش ، که رفته رفته تار مو هایی طلاییش رو که ما بین گیسوان مشکیش پنهون شده رو بگیرم ، و با تمام قدرتم بکنمشون !!!

اوف من چرا این طوری شدم !؟

اخه به دوست خودمم باید حسادت کنم !؟

الهه مرگ

دردم بیشتر از چند دقیقه پیش شده بود .

از درد زیاد چشمام بارونی شدن ؛ نمی دونم این چه دردی که هر سری گرفتارش شدم ، باید چشمام سیاهی برن !

رویا

حق با سانازه !

اگه من این نفرت دیرینه روبزارم کنار ، می توئم یه آینده نگر خوبی بشم .

می دونم سخته ، اما باید بخاطر اشتباهاتش ببخشمش !

تقصیر اون نبوده که برسام عاشقش شده !

مقصر خودم بودم ، زمانی که وقت داشتم ، باید برسام رو دلباخته ی خودم می کردم !

به برسام چشم می دوزم .

کنار ساناز ایستاده ، و به تک تک حرف هاش گوش می سپاره .

با سوزش گردنم ، نگام رو ازشون می گیرم .

فکر کنم زنبور ، نیشم زده !!

دستم رو، روی گردنم می ذارم ، و فشار ارومی ، می دم ؛ شاید این طوری دردش کم تر شه !!

اما درد کمتر نشد هیچ ، بیشترم شد !!

گردنم به شدت می سوخت .

نمی دونم این سوزش ناگهانی از چیه ؟!

راه اومده رو بر می گردم ، و به سمت دستشویی می رم !

الهه مرگ

دستم رو زیر شیر می گیرم ؛ اب به ارومی به روی دست هام سقوط می کنه !

مشت پر از ابم رو به گردنم می زنم .

با این کار ، نه تنها سوزشش کم تر ، بلکه شدید تر می شه !

از در شدیدش دستم رو روی گردنم محکم فشار می دم .

هر چی درد بیشتر می شد ، دستم رو محکم تر فشار می دم !

نور سفید دورم رو احاطه می کنه ...

* رامتین *

به بچه ها چشم می دوزم .

نمی دونم اگه ساناژ نبود ، من چی کار می کردم !!؟

چطوری میتونستم به برسام و الفینا کمک کنم؟!

چشم ازشون می گیرم ؛ خدا رو شکر می کنم ، برای فرستادن دوباره ی ساناز .

نگاهم به چهره ی در هم آدرینا می مونه .

اسمش رو صدا می زنم ، جوابی نمی ده !

فاصله ی کم بینمون رو ، از بین می برم .

قبل از اینکه بهش برسم ، به زمین سقوط می کنه !

کنارش می شینم .

- هی آدرینا؟! آدری ؟ چشات رو باز کن دخترا!

رز - چی شده ؟!

الهه مرگ

- نمی دونم ؛ یدفعه از هوش رفت !

آراس به سرعت کنارمون می یاد

- چی شده ؟

- یدفعه بیهوش شد!

اراس از روی زمین بلندش کرد ، و به سمت اتاق آدرینا رفت !

یدفعه چی شد؟! چرا بیهوش شد ؟

اون از ساناز با اون کاراش ، اینم از آدرینا !

نکنه اتفاقی داره می افته ، و من ازش بی خبرم !!؟

همگی پشت آراس ، داخل اتاق شدیم .

ساناز - نگران نباشید !

اتری - چطور نباشیم!؟

- اون فقط داره بال در می یاره ، و بهتره فقط محافظش کنارش باشه !

ساناز بعد از ، زدن حرفش اتاق رو ترک کرد .

رو به آراس می کنم و می گم :

- مواظبش باش !

اراس - هستم .

هنوز پام رو از اتاق بیرون نداشته بودم که صدای انفجاری از سمت دستشویی اومد !!

بچه ها رو کنارزدم ، و به سمت سرویس بهداشتی رفتم .

نگام به رویا افتاد .بی حال کنار روشویی افتاده بود .

الهه مرگ
به سمتش می رم .

- رویا جان خوبی ؟

بی حال لب می زنه

- نه .

به سختی اشاره به گردنش می کنه .

- درد داره !

مضطرب موهای رو کنار می زنم .

با چیزی که می بینم تعجب می کنم !

روی گردن رویا مثلث پر رنگی شکل گرفته ، و داخل مثلث چشمی کشیده و درشت قرار داشت !

تا به حال ندیدم رویا مارک قدرتش رو داشته باشه ، اما حالا ...

وزن بدنش به اندازه ی وزن غول ها شده بود ، و به تنهای نمی تونستم ، بلندش کنم

- برسام ؟

-بله ؟

- خیلی سنگین شده ، کمک کن !

- باشه .

با کمک برسام رویا هم به اتاقش رسوندیم !

* دانای کل *

بچه ها بعد از آرام شدن اوضاع ، همگی مشغول تمرین هاشون شدن .

الهه مرگ

الفینا کنار ، حوض متوسط داخل باغ ایستاد بود .

به داخل حوض نگاه کوچکی می اندازد ؛ دو دل است .

آخر دلش را به دریا می زند .

چشمانش را بر روی هم می گذارد .

به راحتی تمرکز می کند .

وقتی چشم هایش را باز می کند ؛ دیگر ، کنار حوض نیست !!

با تعجب به دورش نگاه می کند ؛ اطرفش را اب محاصره کرده است .

خوش حال می شود ؛ بالاخره توانست مانند مولکول های اب شود ، و کنار انها بنشیند !

با تمرکز عالیش ، به حالت اولیش بر می گرد ؛ با خوشحالی وصف نشدنی اش ، به سمت ساناز می رود .

الهه مرگ

اسمش را فریاد می زند

- ساناز؟ ساناز؟

به سمتش بر می گردد

- جانم؟

-تونستم!

خودش را با خوشحالی ، به اغوش غریبه ای که آشنا تر از هر کسیست رها می کند !!

ساناز کمرش را می فشارد ، بعد از مدت کوتاهی از هم جدا می شوند

به چهره ی شاد الفینا می نگرد .

با خودش فکر می کند چهره اش به چه کسی رفته است ؟!

الهه مرگ
مادرشان؟! یا پدر الفشان!؟

اری ، ان دو خواهرند .

خواهرانی جدا شده از هم !!

الفینا - چیزی شده ساناز!؟

به چشمانش نگاه می کند ، دو دل است ، میان گفتن و نگفتن !

اگر بگوید چه نسبتی با هم دارند ، ممکن است مانند همه او را ترک کند !

ساناز چه می داند ، شاید الفینا هم ، مانند دیگران از او متنفر باشد ، و فقط تظاهر به علاقه کند !!

لب هایش را باز می کند

طنین صدایش گوش هایش را نوازش می کنند .

- نه عزیزم !

- اگه می شه کمی استراحت کنم؟! می دونی که ، تو این چند وقت یه خواب درست حسابی نداشتم!

- چرا که نه ، عزیزم ؟ برو استراحت کن .

- ممنون . فعلا بای تا های !!

با خنده درقه ای راهش می شود .

رامتین - ممنون !

به طرفش بر می گردد .

- بخاطر؟!

- آموزشت ...

میان حرفش می پرد ، و می گوید :

الهه مرگ

- یبار گفتم، لازم نیست تشکر کنی!

- راستی؛ اونطوی که به یاد دارم تو، شمشیر زنیت افتضاح بود!

- هنوزم هست!

برسام - من بهت یاد می دم!

به سمتش بر می گردد؛ او، کی پیششان آمده است؟! چرا متوجه اش نشده است؟!

می خواهد درخواستش را رد کند، که رامتین قبل از او قبول می کند.

متعجب به رامتین می نگرد.

صدای رامتین در سرش اگو می شود.

- اون جووری نگام نکن، به جای تشکرته دختر!! برو برای بار دیگه دلباختش کن.

با لبخند بهش چشم می دوزم.

- خب ، چی کار کنیم؟!

برسام شمشیر را به سمتش پرت می کند ، شمشیر را در هوا می گیرد .

برسام لبخند می زند و آرام می گوید :

- افرین ، خوشم اومد !

- عه !! چه خوب .

اتاقش را زیر و رو می کند ، اما سنگ را نمی یابد !

خسته از گشتن بی نتیجه اش ، پرتالی باز می کند و به سوی ، دیگر ساحران می رود !!

با سر خوشی در اتاق را باز می کند ، با دیدن وضع اتاقش ، متحیر می شود !

الہہ مرگ

دخترها با سکوت یهویی ساناز ، او را کنار می زنند ، و وارد اتاق می شوند .

با دیدن اوضاع اتاق متعجب به هم دیگه نگاه می کنن !

رز - اینجا چه خبره ؟!

اتری - انگار گرد باد شده ؟!

ساناز به یک باره ، به سمت تختش می دود ؛ همه را متعجب می کند !

رز - این چرا اینطوریه ؟

الفینا شانه اش را به بالا می اندزد .

ساناز تمام اتاقش را زیر و رو می کند .

- دنبال چی می گردی ؟

صدایی نا آشنا او را می ترساند .

به اطراف نگاه می کند ، تا شخصی صحبت کنده را ببیند ؛ اما جز دخترا کسی را نمی بیند .

- وای ، ببین قوی ترین ساحره ، ترسیده !

از ترس به خودش می لرزد ، آرام آرام به سمت در قدم بر می دارد .

- نکنه می خوای فرار کنی ساناز ؟!

با ترس سر جایش می ایستد .

دختران با تعجب به او ، و حرکاتش چشم می دوزن .

می خواهد از این اتاق نفرین شده فرار کند ، اما چگونه ؟!

ناگهان قدرت شنوایی الف ها را به یاد می آورد .

نگاهش را به نگاه او می دوزد ، الفینا ، با دیدن چشمان ترسان و مضطرب ساناز ، شک می کند .

الهه مرگ
ارام لب می زند .

ساناز - کمکم کن !

جیغ گوش خراشی اتاق را در بر می گیرد .

دختران دستانشان را بر روی گوش هایشان می گذارن ، وبر روی زمین می نشینند !

ساناز می خواهد از اتاق خارج شود ، که در به سرعت بسته می شود !

فریاد می زند که از بچه ها کمک می خواهد .

صدای زن درون اتاق اکو می شود .

- ازمن میترسی ؟

لرزان دور خودش می چرخد .

نمی داند به کدام سمت برود ، تا در امان باشد !!

- نترس سناز ؛ کاری باهات ندارم !!

نفس هایش به شمار می افتد ، ساحل چشمانش بارانی می شوند !

- فقط جسمت رو می خوام !!!

با صدای زشتش بلند می خندت !

از ترس رو به بیهوشی می رود .

صدا خندان می گوید :

- افرین ! غش کن ، تا من به سرعت وارد جسمت شم! زود باش .

زن با یک بشکن ، مقابلش ظاهر می شود .

- از وقتی تو جزیره ی مردگان دیدمت ، شیفته ی خودت و قدرتت شدم ! به سختی تونستم از اونجا فرار کنم .

الهه مرگ
ارام آرام به سمتش قدم بر می دارد .

با صدای کوبیده شدن در نگاهش را از چهره ی ترسناکش می گیرد ، و به در چشم می دوزد

صدای برسام ترسش را کم می کند .

– ساناز؟

از ترس زبانش بند آمده است ، نمی تواند حرفی بزند !

رامتین – باید در رو بشکنیم !

صدا – کاش ، اونقدر ها نترسیده بودی ؛ و می تونستی دهنت رو باز کنی و بگی این در رو به هیچ وج نمی تونن
بشکنن !

باز می خندت ، صدای خنده ایش رژه بر افکارش می روند !

برسام – ساناز عزیزم ؟ لطفا چیزی بگو !

دلش می لرزد ، نه از ترس ، بلکه از صدای زیبای عشقش که او را ، عزیزم خطاب کرده است .

صدا - وای ساناز ، فکرش رو بکن وقتی برم تو جسمت ، همه ی دوستات رو با حيله و فریب خواهم کشت !

عصبی می شود ، می خواهد دستش را بالا بیاورد ، تا او را بزند .

اما ، مگر می شود یک روح را زد !

نگاهش بر زیر در می افتد ، مایعی از زیر در وارد اتاق می شود !

خوشحال به ان مایع می نگرد .

مایع آرام آرام به زن ترسناک نزدیک می شود .

وقتی پشت او قرار می گیرد ، تغییر حالت می دهد .

آرام دستانش را دور گردن او حلقه می کند .

می خواهد گردنش را بفشارد ، که روح بسرعت جایش را عوض می کند .

با خنده ی چندشش رو به الفینا می گوید :

- تو چه احمقی !! من یه روحم !

و خیره به ساناز می نگرد

الفینا در یک ثانیه به سمت در می رود و در را باز می کند .

روح نگاهش به آتریسیا می افتد ، و به سرعت نا پدید می شود .

با نا پدید شدن ان روح ، ساناز سقوط می کند .

اما در لحظه ی اخر ، برسام او را در اغوش می گیرد و مانعی برخوردش ، با زمین می شود .

شروع می کند به نوازش کردن او.

دستان لرزان مردانه اش را لا به لای موهای نرمش می کند .

الهه مرگ
ارام زمزمه می کند .

- اگه برات اتفاقی می افتاد ، من چیکار می کردم ؟!

بوسه ای کوتاه ،

بر پیشانی اش می زند .

چه خوب است ، رویا میان انها نیست ، تا این صحنه ها را ببیند ...

رامتین - بهتره بذاریش روی تخت !

رز - نه ... نه ...

- چرا؟

زر - هر چی ، که می خواد ساناز رو اذیت کنه ، همش به داخل این اتاق می یاد ؛ بهتره به جایی اینکه ساناز اینجا
باشه ، جاش رو عوض کنیم !

الهه مرگ

رامتین - حق با رزه! از این لحاظ به موضوع نگاه نکردم.

برسام او را در اغوش می گیرد و به سمت اتاق خودش می برد.

او را بر روی تخت، دراز می کند.

رامتین - باید تا بهوش او مدنش یه نفر کنارش باشه!

برسام - خودم، کنارش می مونم!

نورا - داداش کاری داشتی صدام کن.

لبخند گرمی تحویل خواهرش می دهد.

یکی، یکی از اتاق خارج می شوند.

یک جور های هم خوشحال است، از این بیهوشی او، هم ناراحت.

چرا که ، در بیهوشی می تواند با خیال راحت او را ، نگاه کند ،

رامتین - یه ساعت گذشته ، چرا هنوز بیدار نشده ؟!

برسام - نمی دونم !

رویا - امم ؛ حالش چطوره ؟! تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده !

رامتین - هنوز بهوش نیومده !

رویا - فکر می کنید ، کی اذیتش می کنه ؟!

صدای الفینا ، انها را مجبور به سکوت می کند .

- وقتی پشت در بودیم به خوبی صدای اون روح رو می شنیدم ...

الهه مرگ
رامتین - روح ؟

-آره ؛ فکر کنم ساناز یه سفر به شهر یا جزیره مردگان داشته .

- وای ، وای ساناز تو چه کاری کردی ؟

برسام - مگه چی شده ؟

رامتین - یه انسان معمولی حق نداره ، پا به جزیره ی مردگان بذاره ! اخه این چه کار احمقانه ی بود ، که اون انجام داده !

کسی چه می دانست ، ساناز دختری که احمق می پنداشتنش ؛ برای نجات پاره ی جانش پا به جزیره ی مردگان گذاشته است .

رز - اما ساناز یه فرد معمولی نیست ؟!

الفینا - این جزیره مخصوصه مرده هاست و هیچ انسان زنده ی حق نداره پا به اونجا بذاره !

رامتین - حتما اون روح ، مجذوب قدرت و هوش ساناز شده !

الهه مرگ
برسام - خب ؟

رامتین نگاهش را به چهره ی غرق در خواب ساناز می دوزد .

- اون روح دست از سر ساناز بر نمی داره ، تا زمانی که ...

- تا زمانی که ، چی ؟؟!

- اون رو بکشه !

دستانش شروع به لرزیدن می کند .

برسام - من ... من ... نمی دارم ...نمی دارم اتفاقی واسش بیفته !

رامتین - نه تنها تو ، بلکه تک تک ما باید هوای ساناز رو داشته باشیم !

رو به رویا می کند

- حتی تو !!

رویا با لبخندی کوتاه جواب او را می دهد .

رامتین دستش را محکم بر روی سرش می زند و آرام می گوید :

- راستی ، حالت چگونه ؟ درد چیزی نداری ؟

رویا - بهترم ، گردنم کمی سوزش داره ، ولی می دونم بهتر می شه !

برسام - چی شد ی دفعه رو گردن مارک ، هک شد ؟

- کار سانا بود !

متعجب به او چشم می دوزند

رز - یعنی چی ؟

-اون کاری کرد ، شعله ی نفرت رو خاموش کنم .

الهه مرگ

الفینا - اون به همه ی ما کمک کرده ؛ باید ما هم تو این شرایط سخت کمکش کنیم .

* چند روز بعد *

به بال های بلند مشکی اش خیره می شود .

دل از اینه می کند ، و به سمت پشت بام می رود .

پایش را لبه ی بام می گذارد .

در یک حرکت ناگهانی خودش را به پایین پرتاب می کند ، کم مانده است تا با زمین برخورد کند ، که بال های بلندش را باز می کند .

به اوج آسمان ها پر می زند .

با صدای تشویق هایشان ، چشم هایش را به آنها می دوزد .

الهه مرگ
به آرامی بر روی زمین فرود می آید .

رامتین - کارت عالی بود !

ادرینا - ممنون .

نورا - وای دختر ؛ محشر بودی !

هم را در اغوش می گیرند .

رامتین - حالا که همه چیز حله ، به دنبال سنگ ها می گیردیم .

برسام - ولی ...

ساناز میان حرف هایشان می پرد .

- من حالم خوبه !

اونقدر محکم حرفش را می زند ، که جای هیچ بحثی نمی ماند .

رز برای شام صدایشان می زند .

همگی برای صرف شام به سمت آشپزخانه می روند .

ساناز سرجایش می ایستد ، به نقطه ای نا معلوم می نگرد .

برسام دستش را می گیرد ، او را مجبور به راه رفتن می کند .

یکی از صندلی ها را عقب می دهد .

برسام - بشین !

بدون گرفتن نگاهش بر روی صندلی جا خوش می کند .

خودشان را مشغول خوردن می کنند.

الهه مرگ

چند قاشوق از برنجش را می خورد که صدای آن زن را می شنود!

- هی؟ ساناز؟

خودش را بی خیال می زند!

- نگام نمی کنی؟!

دستی که بر روی میز است را مشت می کند.

- وای سانازم! عزیزم!

لحن مهربانش را خشمگین می کند، و فریاد می زند.

- آگه همین الان بر نگردی، این چوب دستی با ارزشت رو خرد می کنم!

الهه مرگ

به چهره ی شاد بچه ها می نگرد ، وقتی متوجه می شود ، حواس کسی به او نیست ، به آرامی سرش را به عقب برمی گرداند

.

چوب دستی اش را در دستان ان روح می بیند .

با عصبانیت از جایش بلند می شود .

برسام به او چشم می دوزد .

- ساناز ، چیزی نخوردی که !

بی توجه به او با سر وضع اشفته اش به سمت ان زن قدم بر می دارد .

برسام - ساناز با توام ؟!!!

با داد برسام ، نظر بچه ها جلب می شود .

الهه مرگ
همگی صدایش می کنند ، اما او مست ان دیوانه شده است

ارام ، ارام به سمتش قدم بر می دارد

ساناز - اون برای منه !

برسام - داری چی می گی ؟

اراس به سمت ساناز می رود ، با لمس کردن شانه ی ساناز ، به عقب پرتاپ می شود .

ناله های کوتاهی از درد می کند .

رامتین - این دیگه چه کاریه ؟ ساناز!

اراس - اون طلسم شده ! هیچ کسی نمی تونه بهش دست بزنه !

رامتین - این غیر ممکنه !

دست ساناز را می فشارد با این کار برق قوی به بدنش متصل می شود ، و او را چغاله می کند !

به سختی دستش را ول می کند .

اراس - با هر بار لمس کردن اون ، طلسم قوی تر می شه ؟!

ساناز - اون رو بده من !

رز - چجوری طلسمش کرده ؟!

اراس دستش را برروی کمرش می گذارد .

با صدای حبس شده اش می گوید :

- حتما یکی از لوازم های با ارزشش رو برداشته !

نورا - از کجا می دونی ؟!

- می شنوید ؟ می گه بدش به من ! حتما یکی از لوازم هاش رو برداشته !

الهه مرگ
ادرینا - حالا چیکار کنیم ؟

اراس - ساناز فکر می کنه ، اون شی دست اون زنه ! اما این طور نیست ، یه روح نمی تونه شی رو برداره !!!

الفینا - باید اتاقش رو بگردیم ، و مهم ترین لوازمش رو بیارم !

همگی به سرعت به سمت اتاقش می روند ، اما برسام و رامتین کنارش می ایستند .

صدا - وای ساناز ، تو نمی دونی من چقدر شیفته ی تو شدم !

- خفه شو !!

- اوه ! این طوری نگو دلم رو می شکنی !

ساناز دستش را دراز می کند

- بدش !

- چرا ؟ نکنه چون برای خواهرته !

بدنش به لرز می افتد .

صدا - بعد از بدست آوردن جسمت ، اول خواهرت رو می کشم ، امم ... اسمش چی بود؟! اها ... الف...

فریاد می زند

- اسم خواهر من رو به اون دهن کثیف نیا!!

برسام رو رامتین متعجب به هم می نگرند .

برسام - اون خواهر داره؟! چرا من نمی دونستم!؟

رامتین سرش را پایین می اندازد .

الفینا - مگه سانا ز خواهر داره!؟

رامتین - اینا رو ول کن ؛ چیزی پیدا کردی!؟

الهه مرگ
اتری - هیچی !

رامتین - اون زن لعنتی دقیقا کجا ایستاده !!؟

اتری - نمی تونم ببینمش !

صدا - ساناز ؟ بیا جلو دیگه ! نکنه دلت می خواد این چوب رو بشکنم !

- نمی دارم خردش کنی ؟!

- ساناز عزیز دلم ؛ نظرت چیه به خواهرت همه چیو بگم !

- تو به خواهرم هیچی نمی گی !

به او می خنده ...

رامتین به الفینا می نگرد .

با خود می گوید : « چرا زود تر ، به یاد نیاورده است »

- الفینا ؟

الفی - بله ؟

- تو تا حالا چیزی به ساناز دادی ؟

-آره ؟

- چی دادی ؟

- همون چوب دستی که از خالم بهم رسیده !

- زود بیارش !

- فایده ی...-

الهه مرگ

- ساکت! زود بیارش!

الفینا به سرعت به طبقه ی بالا می رود

ان زن ، وقتی می بیند طلسمش در حال متلاشی شدن است ، چوب دستی را مقابلش می گیرد .

فریاد می زند

- اگه همین الان به سمتم نیای این چوب رو به دو تیکه تبدیلیش می کنم!

- باشه ... باشه ... می یام پیشت! فقط نشکنش!

ارام آرام به سمت او قدم بر می دارد ، بچه ها هم با قدم های ساناز قدم بر می دارند .

فاصله ی کمی بینشان مانده است!

- اومدم پیشت ، حالا بده!

-باید بزاری لمست کنم!

- اول اون رو بده ...

- اول لمس کردن!

- باشه لمس کن ...

ادرینا و نورا به کمک هم زمان را کند می کنند!! (همون صحنه اهسته ی خودمون)

الفینا با سرعت زیادش به سمت ساناز می رود .

چوب دستی را مقابل چشمانش تکان می دهد .

اسمش را صدا می زند .

با دیدن الفینا چوب به دست سرش را به عقب بر می گرداند .

می خواهد به عقب برود که زمان به روال عادی بر می گردد .

الهه مرگ
اتریشیا به سختی روح را ظاهر می کند .

نگاه برسام بین دستان روح و تن ساناز در گردش است .

در تصمیم ناگهانی به طرف ساناز خود را پرت می کند .

باهم دیگر، بر روی زمین می افتند .

برسام به ساناز کمک می کند ، از روی زمین بلند شود .

روح فریاد می زند

- تو چه طور تونستی بهش دست بزنی ؟

و به سرعت نگاهش را به ساناز می دوزد ؛ بر سرش فریاد می زند :

- تو یه احمقی !! احمق ! تو چه طور تونستی ، با این همه قدرت نصف زندگیت رو به اون ببخشی!!؟

اشاره به برسام می کند ، با تعجب به عشقش نگاه می کند .

ساناز نگاهش را از برسام می گیرد

- زندگی خودم بود ، به تو چه ؟!

- تو کاری کردی ، من مجذوب تو شدم ، برای بدست آوردن از سرزمینم فرار کنم !

نگاه خشمگینش را به چشمانش می دوزد

- من از جسمت می گذرم !

در دلش خوشحالی می کند .

- ولی این رو بدون داستان من و تو همینجا به پایان نمی رسه ، تقاص بدی پس می دی ..

از دیده محو می شود .

برسام متعجب می پرسد :

- اون زن دیونه چی می گفت؟! حرف هاش راست بود؟! چرا نصف جونت رو به من دادی!؟

کنارش می زند ، می خواهد به اتاقش برود ، که الفینا جلوییش را می گیرد .

- من بعضی از حرف هاش رو شنیدم ... اون ...

نفس عمیقی می کشد تا مانع ریزش اشکانش شود .

الفینا - من شنیدم ، گفت من خواهرتم !

همه همه ی در سالن به پا می شود !

ساناز اشک می ریزد و می گوید :

- می خواسم ، بهت بگم ، اما ترسیدم ... ترسیدم نکنه از من متنفر شی ...

محکم در اغوشش می گیرد

- دیونه من چرا باید ازت متنفر شم؟! مگه خواهر داشتن چقدر بده ! تو بهترین اتفاق زندگیمی !

رامتین - الفی ؟

- بله ؟

- بهتره بذاری استراحت کنه

- راست می گه ، تو برو استراحت کن !

بدون حرفی ، سرش را به زیر می اندازد و به طبقه بالا می رود .

پشتش برسام به راه می افتد .

ساناز می خواهد ، به اتاقش برود اما با به یاد آوردن اتفاقات اخیر منصرف می شود .

عقب عقب می رود که پایش پیچ می خورد .

برسام به سرعت در اغوشش می گیرد .

الهه مرگ

قلبشان به لرزه می افتد ، به سختی نگاهشان را از هم می گیرند .

- می تونی بری تو اتاق من !

- ممنون ...

الفینا -خب ، من حاضرم بشنوم !

ساناز -یه روز بابا از جنگل های ممنوعه ی الف کده خارج می شه ، به طور اتفاقی با مامان رو به رو می شه .

مامان خیلی ترسیده ، به بابا پناه می بره ؛ بابا دلیل این ترسش رو می پرسه ، اونم می گه : « من یه ساحرم ، وقتی درخواست کار کردن با نیرو های پادشاه تاریکی رو رد کردم ، اونا هم تصمیم گرفتن من رو دستگیر کنن ، و قدرتم رو تجزیه کنن ! »

بابا ، دلش می سوزه و اون رو به الفکده می بره ؛ ازش می خواد به کسی نگه کی هست ، و سحر رو بزاره کنار ، مامانم ناچارا قبول می کنه .

الفینا - خب ، ادامه بده !

- چند وقتی می گذره و بابا عاشقش می شه ، و بهش درخواست ازدواج می ده . مامانم به سرعت قبول می کنه ، اخه هم رو خیلی دوست داشتن .

یک سالی از ازدواجشون می گذره ، که صاحب یه دختر می شن ! اونم نه یه الف ، بلکه یه انسان .

- اون دختر تو بودی ؟

- نه پس می خواستی تو ، با این گوشت باشی !؟

با لبخند ادامه می ده

-یک سالم شد که ، صاحب یه خواهر شدم، هر روزی که می گذشت ، قدرت مامان از بدنش به بدن من منتقل می شد !

اراس - این ممکن نیست همین طوری قدرت مادرش رو بگیری که ساحره بوده !!

- حق با توئه ، وقتی بزرگتر شدم ، مامان گفت تو الفکده با یه آینده نگر آشنا شده و اون براش گفته من بدون داشتن قدرتی می میرم ؛ مامانم برای نجات جونم روز به روز قدرتش رو به من می داد .

بعد از سکوت کوتاهی ادامه می دهد .

- بابا وقتی می بینم قدرت ساحره ها رو دارم ، و هیچ جوهره نمی تونم کنترلش کنم ، تصمیم می گیرم من و مامان رو به بیرون از الفکده بفرستن .

نمی دونم چجوری اما ادمای پادشاه الف می فهمن و به دنبالمون می کنن ، تو این جریان ها مامانم رو از دست می دم .

نفس عمیقی می کشد

- به تنهایی وارد دنیایی می شم که هیچی ازش نمی دونم .

رامتین - چرا روز اول این ها رو بهمون نگفتی ؟!

الهه مرگ

- چون نمی دونستم ؟

برسام - یعنی چی ؟ پس الان از کجا می دونی ؟!

اراس - حتما روش طلسم فراموشی گذاشتن !

-آره . وقتی رو طلسم فراموشی کار می کردم . یه خاطراتی از گذشته به یاد اوردم ، تصمیم گرفتم باطل کردن طلسم رو ، روی خودم اجرا کنم !

الفینا - می گم من و تو از دو مامانیم ؟

- نه !

- پس اونی که بهش مامان می گفتم کی بوده !

- دوست مامانمون !

- می شه اسم مامان رو بهم بگی ؟!

الهه مرگ

- آره ، اسم مامانمون ليز بود !

- كاش مي شد ببينمش !

رامتين براي عوض كردن جو مي گويد :

- بچه ها بايد رو پيدا كردن سنگ ها تمرکز كنيم ! اتری ؟

اتريسيا - بله ؟

- تو اين چند روز چي فهميدي ؟

- چند تا كتاب خوندم .

- خب ؟

- يكي از كتاب ها نظرم رو جلب كرد .

ادرينا - مگه چي نوشته بودن توش ؟

- درباره یه شخص می گفت که علاقه ی شدیدی به سنگ های جادویی داره .

رویا- خب؟! این الان کجاش نظرت رو جلب کرده!؟

- یه لحظه تحمل داشته باش!

- چشم .

-این . شخص چندین هزار سال پیش ، به دنبال سنگ ها گشته و با ارزش ترین سنگ رو پیدا کرده ؛ اگه گفتین اون سنگ چی بود!؟

برسام - الان زمان خوبی برای حل معما نیست !

اتری - ای بابا ، شما هم یکی از یکی بی حوصله تر ، اصلا خودم میگم .

رز - بفرما .

- سنگ زندگی ابدی !

رامتین - دمش گرم ، فکر کردم خون اشام چیزی که اینقدر عمر کرده .

اتری ادامه می دهد .

- اسمی ازش برده نشده ، فوقت گفته بود علاقه ی خاصی ، به سنگ ساحرگان داره !

همگی نگاهشان را به ساناز می اندازند .

ساناز با لبخند با انها می نگرد

- بهتره ، نگران سنگ ساحرها نباشین !

برسام - چرا ؟

- جاش امنه ، کسی پیداش نمی کنه !

اراس - نگو که دست توئه ؟!

الهه مرگ

- ممکنه !

رامتین به رویش لبخند می زند

رامتین - ما نمی دونم ، به دنبال کدوم سنگ هاس و این کارمون رو سخت می کنه !

ادرینا - چرا هر کی به دنبال سنگ خودش نباشه !

برسام - چشم بسته غیب می گیا !

- گوشت تلخ !!!

رامتین کمی فکر می کند و جواب می دهد

- حرف بدیم نیست !

ادرینا برای برسام زبانش را خارج می کند ، و به رقص درش می آورد .

همگی با این کارش به خنده می افتند .

رامتین - اول سنگ های خودمون رو پیدا می کنیم ، و بعد به دنبال با ارزش ترین سنگ ها می ریم ! پاشین لوازماتون رو جمع کنید .

قبل از اینکه جمع منحل شود ساناز دهن باز می کند .

- سنگ اژدها ؟!

همه متعجب نگاهش می کنند .

رامتین - متوجه نشدم !

- یکی از مهم ترین سنگ ها ، سنگ اژدهاست !

برسام - این سنگ به چه دردی می خوره ؟!

رویا - فکر کنم ، اژدها رو کنترل می کنه ؟!

اراس - نه . فقط اسمش سنگ اژدهاس !

نورا - پس چرا بهش همچین اسمی رو دادن!؟

ساناز - چون روی پیشونی یه اژها چسبیده!

برسام - اوو ...

رویا - فقط با اژدها درگیر نشده بودیم!

رامتین - اولین هدفمون به دست آوردن، این سنگه؛ همه حاضر بشید، تا یه ربع دیگه اینجا باشید.

همگی به سراغ اتاق هایشان می روند.

ساناز به اتاق نزدیک می شود، اما می ترسد وارد اتاقش شود.

هنوز هم صدای ان زن در سرش است؛ بوی مرگ ان زن در اتاقش!!

با صدای زیبایش گوش هایش را نوازش می کند.

الهه مرگ

برسام - چیزی شده ؟

لحنش بسیار مهربان تر از هر وقت دیگر است !

ارام آرام به سمتش قدم بر می دارد ف مقابلش قرار می گیرد .

- نه !

- پس چرا پشت در وایستادی ؟! نکنه می ترسی ؟

- نه واسه چی بترسم ؟!

- ولی لرزش صدات این رو نمی گه !

- می گم نمی ترسم !!!

- پس می ترسی دیگه ؟!

- بل...!

هنوز حرفش به پایان نرسیده است ، که آرام هلش می دهد داخل اتاقش .

وقتی قدم بر اتاقش می گذارد ترس به سمتش هجوم می آورد ، باز هم حضور ان روح را احساس می کند !

نا خداگاه خودش را در اغوش برسام رها می کند ، بدنش به لرز می افتند .

با دستان مردانه اش ، حصاری برای عشق زیبایش می سازد ؛ یکی از دستانش را لا به لای موهایش می کند .

سرش را به گوشش نزدیک می کند ، آرام زمزمه می کند.

- نترس ، من پیشتم !

بغضش می شکند ؛ خودش را بیشتر به تن مردانه اش می چسباند .

- تو دروغ می گی ، اون روز همین حرف رو زدی ، اما بعدش منو به حال خودم ول کرد .

می خواهد از اغوشش خارج شود ، اما حصار عاشقانه اش را نمی تواند بشکند .

الهه مرگ
- ساناز عزیزم ...

قلبش به لرزه می افتد ، فریاد می زند .

- به من نگو عزیزم ... نگو...

- ساناز ، بدون اجازت یکی از طلسمات رو دزدیدم ! روت اجرا کردم ، فهمیدم چه کارای برام کردی !! فهمیدم بخاطر نجات جون من نصف زندگیت رو بهم بخشیدی ، با عزرائیل معامله کردی ، بخاطر من پا به اون جزیره ی لعنتی گذاشتی ، تا روحم رو به جسمم برگردونی ، حتی فهمیدم اون شخصی که دزدی کرد تو نبود !

نفس عمیقی می کشد تا غرور مردانه اش نشکند .

دلش می لرزد ، دوست ندارد عشقش را این چنین ببیند ، خود را در اغوش برسام رها می کند .

سرش را بر روی سینه اش می گذارد ، و آرام آرام گریه می کند

برسام با صدای لرزانش می گوید :

- دیگه از هم دور نشیم !

الهه مرگ
به چشمان هم نگاه می کنند .

- باشه .

- خیلی دوست دارم دزد قلبم !

-منم دوست دارم ...

چشمان اشکیش را از ان دو می گیرد و به سرعت به حیاط پناه می برد .

به صدا کردن های رامتین توجه ی نمی کند .

بر روی تاب گوشه ی حیاط می نشیند .

سرش را ، بر روی پاهایش می گذارد ، و آرام آرام اشک می ریزد .

با خود فکر می کند ، مگر سانا چه دارد ؟! که اوندارد !

انقدر به این سوال فکر می کند که رمان رفتن می شود ، ولی باز به جوابش نرسیده است !

صدای خنده اشان عذابش می دهد ، انگار وجودش موریانه کرده است ، و لحظه به لحظه او را می خورند !

سرش را به زیر می اندازد .

رامتین - همه حاضرین ؟!

برسام - آره !

اراس - دستای هم رو بگیرین .

با گرفتن دستان هم ، ساناژ شروع به خواندن ورد می کند .

با تمام شدن ورد ، چشمهایشان را باز می کنند .

به اطراف با دقت می نگرند.

ادرینا - اینجا چقدر قشنگه !

الهه مرگ

حق با ادریناست ، محیطی که در انجا فرود آمده اند بسیار زیبا و سر سبز است .

رامتین - خب ساناز ، از اینجا به بعد ، راه یاب مایی !

ساناز با لبخند جوابش را می دهد .

اراس - باید کجا بریم ؟

- بالای اون قلعه ست !

نگاهی به قله ی رو به رویشان می کنند ، که هیچ راهی برای رفتن به انجا نیست ، جز پرواز !!!

رز - ما که نمی تونیم پرواز کنیم !

نورا - نگران نباش !

رویا - حرف راحتیه واسه تو که بال داری !

نورا گردنبندی که نقش اژدها دارد را از گردنش خارج می کند .

مقابل چشمانش نگه می دارد .

- ای ازدهای زیبای من ، بهت نیاز دارم !

گردنبند درخشید ، چند ثانیه ی گذشت ، تا ازدهاش به کنارش آمد .

رویا - یا خدا این چیه !؟

نورا - نترس دختر !! ازدهامه ؛ با این می تونیم به بالای قله برسیم !

رامتین - چجوری ...

- یاد گرفتم احضارش کنم !؟

رامتین - آره !

- یوسف یادم داد ، درسته ادم عوضی بود ، اما مزایای خوبیم داشت !

الهه مرگ

– بچه ها سوار شید .

ساناز – من می تونم برسام رو ببرم !

رویا سرش را به زیر می اندازد ، و بر پشت ازدها می نشیند .

اراس – بالای قله می بینمتون !

همگی پرواز کنان به سمت قله حرکت کردند .

* آدرینا *

یه حس خاصی داره پرواز کردن !

کاش تمام انسان ها بال داشتن ، تا این حس زیبا رو تجربه کنن !

اراس – بال هات رو جمع کن دیگه همش می خوره تو صورتم !

وای اصلا حواسم به بال هام نبود .

تو یه حرکت سریع بال هام رو داخل کتفم کردم ، کمی دردم میگره ، اما خب اولاشه !

ساناز - ببینید اون غارشه .

همگی به سوراخی نسبتا بزرگ چشم دوختیم .

رامتین - ممکنه هر اتفاقی بیفته ، آماده ی نبرد باشید !

صدایی خسته از تو غار می گه :

- لازم به جنگ نیست !!

متعجب به داخل غار نگاه می کنیم

صدا - من سنگ رو بهتون می دم

الهه مرگ

رامتین - در اضاش چی می خوای ؟!

صدا - ساناز رو !!

برسام با عصبانیت می گه :

- نمی شه یه چیز دیگه بخوا !!

صدا - کسی جز اون نمی تونه کار من رو راه بندازه .

ساناز به ارومی برسام رو کنار می زنه

برسام - کجا ؟!

- مگه نمی بینی چی می گه !

- تو هیچ جایی نمی ری !

- بچه نیستم ، تو این چند سال خودم بودم که از خودم مراقبت کردم ، پس الان هم نگران نباش !

رامتین - هی ، سالم تحویل می دم سالم می گیرم ؛ اگه یه تارش کم شه ...

صدا - بسته ! ساکت شو

ساناز اروم اروم به داخل غار رفت ، چند دقیقه ی می گذشت ولی هنوز از ساناز خبری نشده بود

برسام با نگرانی می گه :

- چرا نیومد پس ؟!

رامتین - تازه رفته ، یکم دندون به جیگر بگیر !

می تونستم به خوبی احساس کنم ، رامتین از گفتش مطمئن نیست !

برسام - من نمی تونم تحمل کنم ، می رم داخل .

قبل از اینکه پای برسام به داخل غار برسه ، رامتین مانعش می شه

الهه مرگ

- هیچ کسی دوست نداره بی اجازه کسی وارد حریمش شه !

سرو صدا هایی از غار می اومد

همگی ترسیده به داخل غار نگاه می کنیم .

ساناز بی حال از غار خارج می شه ؛ خودش رو تو اغوش گرم برسام ول می کنه .

رامتین - ساناز خوبی ؟!

ساناز - خیلی گرممه ، تشنمه ، اونجا اکسیژن نداشت !!

رویا به سرعت از کیفش یه بطری در می یاره و مقابل ساناز می گیره

ساناز بدون حرفی بطری رو می گیره و یک سره سر می کشه !

رامتین - اون تو چی کار کردین ؟!

برسام - بزار یکم سر حال بیاد ، بعد سوال بپرس

رامتین دستاش رو بالا می گیره و اروم می گه :

- باشه ، با شعله های عشقت فقط ما رو نسوزونی !

ساناز - بچش زخمی بود ، ازم خواست زخم هاش رو درمان کنم !

رامتین - چطوری زخمی شده ؟!

- می گفتم ، چند ساعت پیش پادشاه تاریکی اومده بود !!

از داخل غار سنگی کوچیک به بیرون پرتاپ می شه ؛ رامتین خم می شه و سنگ رو بر می داره .

اراس - حالا با این چیکار کنیم ؟!

ساناز - نابودش کنیم !

اتری - درست می گه ، نابودش کنیم ، بزاریم هر کسی خودش روی قدرتش تسلط داشته باشه !

الهه مرگ
رامتین سنگ رو به دستای الفینا می ده

- پودرش کن !

الفینا سنگ رو تو مشتش می گیره و اروم اروم فشارش می ده .

یدفعه از مشت الفینا صدا به همراه نوری خارج می شه !

الفینا پودر سنگ رو ، روی زمین می ریزه .

اراس - بهتره از همین جا از هم جدا شیم !

برسام - موافقم !

رامتین - سنگ ها رو پیدا کردین ، نابودشون کنید !

برسام رو به ساناز می کنه و می گه :

- می شه باهام بیای تو پیدا کردن سنگم؟!

ساناز با لبخند جوابش رو می ده

- البته !

دست هم رو می گیرن و بعد غیب می شن !

رز - به نظرتون ، گرگ ها هم سنگ دارن ؟!

اراس -آره !

رویا - اتری ، فکر کنم باید باهم بریم !

اتریسیا - منم همین نظر رو دارم !

رامتین - من و الفینا هم با هم می ریم !

الهه مرگ

الفينا - فکر نکنم مشتاق باشم سنگ خون خواران رو ببینم!

رامتین - از خداتم باشه ، الف!

روش رو می گیره .

اراس - آدرینا ؟

ادرینا - بله ؟!

- بریم ؟!

- نه !

- یعنی چی ؟

- ما الهه ها سنگی نداریم پس می تونیم ، به جای رفتن به خونه به بقیه کمک کنیم ! من ، نورا و رز فعلا به دنبال سنگش می ریم ؛ تو هم با رویا و اتری برو !

الهه مرگ
با عصبانیت نگام می کنه

- من ، محافظ توام ، نه بقیه ؛ هیچ وقتم ولت نمی کنم !

- ای بابا ، چرا انقدر اتیشی می شی ، بلاخره یه روز که باید هم رو تنها بذاریم !

زیر لب زمزمه می کنه

- خدا نکنه ، اون روز بیاد !

از حرفش تعجب می کنم ، متعجب می پرسم :

- چی گفتی ؟!

هل جوابم رو می ده

- با تو نبودم !

نورا - پس ما سه تا با هم می ریم !

اراس - مراقب خودتون باشید ؛ لطفا تو دردسر نیفتید .

- نگران نباش

صدای کوبش قلبش بلند می شه !

با یه حالت خاصی نگام می کنه .

- چیزی شده ؟!

- نه .

به کمک نورا دست های رز رو می گیریم و به اسمون ها پرواز می کنیم !

بابا- تو کجایی پسر ؟!

الهه مرگ

- می دونی که ، حال مادرم بد بود ، هرچیم باشم ، قلب که دارم !

- باشه پسرم ، حالا که بهتره ، برگرد به ماموریتمون !

- باشه !

- کجا هستن ؟!

- تقسیم شدن ، هر کدومشون به یه سمتی رفتن ، یادت نره ، اول می فهمی چیکار می خوان کنن ، و بعد می کشیشون !

لبخند کوتاهی می زنم .

- باشه بابا !!

با طلسمی که از ساناز گرفتیم ، تونستیم مکان سنگ رو پیدا کنیم .

الفینا - الان باید بر گردیم شمال ؟!

-آره . طلسم می گه اونجاست !

- باشه . پس دستت رو بده !

- یادت هست که ، من یه خون اشامم مثل تو صاحب قدرتم !

- هر چی می خوای باش ! اما بدون به گرد پای من نمی رسی !

- خودت رو خیلی بالا گرفتی !

- اگه راست می گی بیا مسابقه بدیم !

- نه !

- عه چرا اخه؟! نكنه مې ترسي باخت بدې!؟

- نه خانم!

- پس چي!؟

- چون، ما الان تو شمالييم!

سرش رو مې چرخونه و به اطراف نگاه مې كنه!

- چجوري به اين سرعت اومديم!؟

-اونجا يه پرتال قديمي بود!

- و تو، جاش رو از كجا مې دونستي!؟

به چشماش نگاه مې كنم و ميگم:

الهه مرگ

- چون خودم ساختم !!

- یه سوال دیگه ؟

- بفرما ؟

- چجوری وارد پرتال شدیم ، که نفهمیدم !

- اولاً از بس تو محو حرف زدنی ، دوم فقط قابل دید برای خودمه !

بدون حرفی راه می ره ؛ با استفاده از طلسم به راه می افسیم .

چند دقیقه ی می گذره ، که طلسم از بین می ره .

- این چرا ، رفت ؟!

رو بهش می گم :

- چون سنگ همینجاست !

به مجسمه ی مادرم نگاه می کنم ؛ کی به اینجا رسیدیم ، که متوجه نشدم !؟

- چیزی شده !؟

نمی دونم چرا دلم می خواست ، با یکی درد و دل کنم .

الفینا وقتی سکوتم رو می بینم می گه :

- اگه دوست نداری می تونی نگی !

- نه . اتفاقا دوست دارم !

- پس بگو !

به مجسمه اشاره می کنم

- این مجسمه رو می بینی !؟

- این مادر منه!

با تعجب نگام می کنه ، می تونم از رفتارش بفهمم که گیج شده .

-جوان بودم ، و تازه به خون اشام تبدیل شدم ، اون موقع ها خیلی شیطننت می کردم ، می رفتم تو خیابون ها و بچه های مردم رو گاز می گرفتم ، به بعضیاشونم دندون های خونیم رو نشون می دادم ، این کارام خیلی لذت بخش بود ! اما واسم بس نبود ، دوست داشتم یه کار هیجان انگیز کنم ، پس به دنبال هیولاهای معروف گشتم ، و تک تکشون رو کشتم . می خواستم سراغ ملکه ی مار ها برم ، چون خیلی قدرتمند بود ، هیچ وقت نمی تونستم کسایی رو ببینم که از من بیشتر قدرت دارن ، مادرم وقتی این موضوع رو فهمید ، اومد تا منعم کنه اما من به حرف هاش گوش نکردم و پا به حریم اون مار گذاشتم ، برای اولین بار بود با یه ملکه ی مار دیدار داشتم ، اما به خوبی میدونستم ، نه باید به چشم هاش ، و موهای مار ماهیش نگاه کنم !

- چرا ؟

- چون ، این کار تو رو سنگ می کنه !

نگاهش رو از من می گیره و به مجسمه ی مادرم چشم می دوزه

- وقتی رفتم به خونش ، بدون نگاه کردن بهش با شمشیر کلش رو زدم ، و با الماس درونش به سمت سرزمینم برگشتم ، همه با دیدن الماس تو دستام خوشحالی می کردن ، مردم از این همه شجاعتم خوششون می اومد ، تصمیم گرفتم من پادشاهشون بشم !

چشم هام رو محکم روی هم می دارم با تعریف کردن گذشته تمام دردو رنج ها به سراغم می یاد .

- روزی که قرار بود به سلطنت برسم ، زنی به داخل قصر اومد ، چشم هاش یه حالتی بود ، نمی داشت به چشم هاش نگاه کنم ، نمی دونستم واسه چی ، و تمایلم نداشتم بدونم . همه چی به خوبی انجام شد . تا اینکه واسه رقص به باغ اومدیم !

اون زن با لبخندی که به لب داشت به سمت مادرم رفت ، روش رو به طرفم کردو گفت : « تو فرزند من رو کشتی ، عزیز من رو ، منم مادرت رو و عزیزانت رو می کشم » تا بخوام ، حرف هاش رو تجزیه و تحلیل کنم جسم سنگ شده ی مادرم رو دیدم ، اون ملکه تمام خون اشام ها رو سنگ کرد ؛ ولی با من کاری نداشت ، تا تو درد خودم بمیرم .

دستش رو روی گونه هام می کشه ، و اشک های که هزاران هزار سال مخفیش کردم رو ، پاک می کنه

من فدات شم ، چه زندگی سختی داشتی !

- همش تقصیر من بود ...

الهه مرگ

- نه نبوده ! این سرنوشتشون بوده ، هرچند که درد ناکه اما ...

- دلداریت صفره !

- حق داری ، اما بغل هام خیلی خوبه !

منتظر نشد چیزی بگم ، محکم اومد تو بغلم ، خندم گرفت

- به چی می خندی ؟!

از اغوشم خارج می شه .

- قرار بود بغلم کنی نه تو بغلم بیای !!!

- خب چیکار کنم ؟! من که نمی تونم توی نره غول رو تو بغلم بگیرم ، هر چند ولی ، به نظرم بغل بغله ، چه رفتن تو بغل کسی ، چه بغل کردن کسی !

مهم حسیه که بهت می ده !

حق با اونه ، مهمم حسیه که بهت می ده ، دقیقا مثل حسی که الان من پیدا کردم !

الفینا - خب کجا رو بکنیم ؟!

- اینجا ...

* نورا *

به سختی تونستیم ، سنگ جادویی گرگینه ها رو پیدا کنیم .

ادرینا به راجتی سنگ رو پودر کرد .

رز - خب ، برگردیم ؟!

ادرینا - آره .

به خارج از جنگل به راه افتادیم .

هرچی جلو تر می رفتیم ، بوی غلیظ به مشام می رسید ، با نفس کشیدن سر درد می گرفتم.

بدنم یدفعه سست شد ، دلم بدجوری هوس خواب کرده بود ، تکیه به درخ می دم ؛ انگار آدرینا هم ، مثل من هوسه خواب کرده .

به رز چشم می دوزم که خیلی از ما دور شده ، و متوجه ی ما نسیت ؛ پلک هام اروم اروم به روی هم رفتن !

با خستگی چشمام رو باز می کنم ، اتاقم تو تاریکی کاملی فرو رفته !

داد می زنم

- برسام !! برسام ؟ فکر کنم باز فیوز پریده !

وقتی صدای نمی شنوم ، از جام بلند می شم ، و به سختی سمت در اتاق می رم ، در رو می خوام باز کنم ، و پایین برم ! اما دستگیره ی در رو پیدا نمی کنم !

با مشت به در می کوبم که دستم درد می گیره ، به یاد نمی یارم در اتاقم به این سفتی باشه !

با جرقه ی ، که مغزم می زنه ، همه چیز رو به یاد می یارم .

وای خدا ؟! من کجام ؟! اصلا آدری کجاست ؟!

مثل دیونه ها سالن اتاقک کوچیک رو طی می کردم !

همش با خودم فکر می کردم کجام ؟ آدرینا رز چطورن ؟! کسی می دونه ما ناپدید شدیم یا نه ؟! شایدم فقط منم که دزدیده شدم ؟!

با صدای چند مرد ، دست از فکر و خیال بر می دارم

- هه ، این الهه ی زندگیه ؟!

-آره خودشه ، چطور؟

- این که خیلی بچه هستش ! مطمئنی خودش ، می دونی که اگه این اون شخص نباشه بیچاره می شیم !

-آره ، فقط الهه ها هستن ، با اون بو بیهوش می شن !

-در رو باز کن ببریمش!

با باز شدن در شروع به داد و بی داد کردم

- شما کی هستین؟! چرا من رو آوردین اینجا!؟

- اه ، چقدر زر می زنی!

- زر عم...

با چکی که به دهنم می زنه خفه می شم .

کشون کشون ، به سمتی بردنم ؛ تاریکی رفته رفته از بین می ره ، و جاش رو به روشنایی مشعل های کنار دیوار ها می ده !

در سالی رو باز می کنن و محکم به داخل سالن پرتاپم می کنن ، با سر به زمین سقوط می کنم

- سرورم ، این شخص همونیه که می خواین!

صدای مرد میانسالی تو سالن می پیچه .

- بیرون منتظر باشین !

سرم رو بالا می بارم تا کسی که من رو به اینجا آورده ، ببینم ؛ نگام قفل دو چشم اشنا می شه .

با تعجب بهش چشم می دوزم ، تمام خاطرات خوشمون رو به یاد می یارم ، انگار همین دیروز بود ، که کنار هم راه می رفتیم !

یوسف به سرعت از جاش بلند می شه ، رو به باباش می کنه و می گه :

- اینجا چه خبره ؟!

پادشاه بهش نگاه می کنه و می گه :

- چیه فرزندم ؟ از چی متعجب شدی ؟!

یوسف - این قرارمون نبود !

نمی دونم از چی حرف می زدن ، اما انگار به من ربط داشت !

- من دارم به کارم می رسم !

رو به من می کنه دستاش رو موج دار بالا و پایین می کنه .

با این کار درد بدی تو تک تک سلول هام احساس می کنم از درد جیغ می زنم

یوسف نگاش رو از من می گیره و به پادشاه می دوزه

دردم رفته رفته زیاد می شه .

که یوسف کنارم می یاد ، و دستی به کتفم می کشه ، با این کارش تنم مور مور می شه ف و بالا های بلند قشنگم باز می شه !

فکر می کنم چطور تونست بال هام رو در بیاره ؟! که یاد چند وقت پیش می افتم ، با انجام وردی ازم اجازه خواست هر وقت که به بال هام دست بزنه در بیاد !!

اه لعنت بهم ، چرا بهش همچین اجازه ی دادم ؟!

پادشاه - افرین فرزندم .

با نفرت چشم به یوسف می دوزم ، لعنت به من که هنوزم دل داده ی این لعنتیم

پادشاه ادامه می ده ، چشم بهش می دوزم

- حالا می تونیم به راحتی بال هاش رو قطع و قدرتش رو تجزیه کنیم !

با تموم شدن حرفش با ترس و صدای لرزوم می گم :

- نه نه ... من نمی دارم این کار رو کنی !

سرپا می ایستم ، پادشاه مقابلم می ایسته .

- چجوری می خوای مانع این کارمون شی ؟!

- دوستانم و داداشم من رو تنها نمی دارن مطمئن باش ، پیدام می کنن و به حسابتون می رسم

الهه مرگ

- سرباز ها؟! بیان این دختر رو ببرین به سلولش!

دو سرباز وارد سالن می شن دستام رو می گیرن و کشون کشون به سمت سلول می برنم ، با داد می زنم ، تقلا می کنم برای فرار اما چاره ای نداره ...

* شیطان *

با اشاره ی دستم در سالن رو باز می کنم ف به داخل می رم منتظر می شم تا پدر داخل شه!

- سلام بر فرزند عزیزم!

- سلام

- خب ، چه اتفاقی افتاده ، اومدی؟!!

- تو این سه روز متوجه شدم ، قصد دارن سنگ های جادویی خودشون رو نابود کن، تا موقعی که زمان پیش گویشون برسه ، زیر سلطه ی کسی نباشن!

الهه مرگ

- چه پیشگویی؟!

- توشون یه پیشگو ، و یه رویا بین دارن ، هر دو دیدن جنگ بزرگی تو راه ، و قصد داره با کمک نیزه ی سه سازه دنیا رو زیر سلطه ی خودش بگیره .

- چقدر پیشگوشون دقیقه !

- چطور؟!

- می خوای بدونی ، چه کسی می خواد به دنیا حکومت کنه؟!

- زیاد مشتاق نیستم .

- اما خوبه که بدونی !

چند سنگ روی میز می ذاره ، با لبخند نگام می کنه و می گه :

- اون نیزه رو برام بیار !!

الهه مرگ

به خباثتش لبخند می زنم ، سری تگون می دم و خارج می شم .

کم کم باید باهاشون دوست شم ، اما قبلش یکم بیشتر تفریح کنم بد نیست !

با یه بشکن کنارشون ظاهر می شم

از نگاهاشون به هم می تونم حس کنم چقدر هم رو دوست دارن !

کناره پسر می رم دستم رو ، روی پیشونیش می دارم و گذشته ی مربوط به دختر رو می بینم .

سرم رو کنار گوشش می برم و می گم :

- من چجوری تونستم ببخشمش ، شاید با اون طلسم های احمقانش کاری کرده باشه ، که فکر کنم ، اون بهمون نامردی نکرده !

نگاه کوتاهی به ساناز کرد و گفت :

الهه مرگ

- بعضی وقتا احساس می کنم ، هنوزم همون دختری که بهمون نامردی کردی !

ساناز با تعجب نگاهش می کنه

- تو داری چی می گی برسام ؟! مگه تونبودی گفتی ، فهمیدی من بی گناهم !

- از کجا معلوم کاری نکردی ، که اینجوری فکر کنم ؟!

- تو داری چی می گی ؟! خوبی ؟!

سرم رو نزدیک گوش ساناز می برم ، کنار گوشش زمزمه می کنم

- این همه تو اتیش عشقش سوختم تا بتونم دوباره کنارش باشم ، اما دیگه صبرم رو به سر برده !

سرم رو عقب می کشم ، و منتظر دعوایی جنجالی می مونم

ساناز کنارش می ره ، دستش رو می گیره ، و با عشق نگاهش می کنه

برخلاف تصورم می گه :

- عزیزم ، می دونم گذشته ی بدی داشتم ، ازت می خوام فراموش کنی ، لطفا !

چرا اینجوری شد ؟!

دستم رو روی پیشونیش می دارم ، که محکم به عقب پرت می شم !

لعنتی ، چه محافظ قویی داره ، به این راحتی ها نمی شه مغزش رو شستشو داد !

برسام تحت تاثیر حرف ساناز می شه و با لبخند در اغوشش می گیره

با عصبانیت اونا رو ترک می کنم

به یاد چد سال پیش می افتم ، روزایی که این دل سنگ منم عاشق بود !

اما عشق پنهونش رو گم کرد

کل روزم رو مشغول تفرقه اندازی بین گروه رامتین گذروندم .

الهه مرگ

بیش از حد خوش گذرونده بودم ، بهتره برای خودم جا باز کنم .

تو جنگل راه می رفتم که به یه دختر برخورددم ، به خوبی فهمیدم دورگست ، نصف انسان نصف گرگ !

به نظر ترسیده می اومد ، سرش رو بالا آورد ، بادیدن چهرش فهمیدم رز ، یکی از گروه رامتینه !

- چیزی شده خانم ؟!

- دوستم ، دوستانم رو افراد تاریکی دارن می برن ! لطفا کمک کنید !

اگه کس دیگه ای بود با خوشحالی می گفت: « چه خوب کار من کمتر می شه »

اما من همچین حرفی نمی زنم کسی حق نداره دست رو طمع‌ه های من بذاره

- بهت کمک می کنم ، از کدوم طرف رفتن ؟!

- دنبالم بیا !

با سرعت پشتش می دویدم

– اونجان ، دارن از پرتال رد می شن !

با سرعت خودم رو بهشون رسوندم ، چند نفری به داخل پرتال رفتن .

قبل از اینکه همه داخل پرتال شن ، پرتال رو نابود کردم

با این کارم دختری که پشت یکی از سرباز ها بود به سمتم پرت شد ، محکم گرفتمش .

حس خوبی بهم تزریق شد ،حسی نایاب !!

مرد ترسیده نگاش بین ما در گردش بود ، یه چیزی از جیبش در آورد و به زمین پرت کرد ، دود غلیظی دورش پخش شد .

وقتی دود رفت ، اون مرد هم با خودش برده بود !

دختره تو بغلم لم داده بود ، انگار بیهوش شده !

بدون نگاه کردن به چهرش رو کولم می ندازمش و رو به رز می گم :

– مقصدت کجاست ؟!

دودل بہم نگاہ می کنہ.

وارد ذہن می شم ، از خودم تو ذہنش قہرمان می سازم ، کاری می کنم تا من رو بہ ویلا ببرہ .

– اگہ دوست نداری ...

– نہ ، می برمت !

با لبخن نگاش می کنم

صداشون رو می شنوم

رامتین – این دیگہ کیہ ؟! چرا اوردیش اینجا ؟!

الهه مرگ

رز - اگه بذاری واست توضیح می دم !

برسام و عشق باهوشش از راه می رسن .

برسام - رز ؟

- بله برسام ؟

- آدری و نورا تو اتاقت ؟!

مضطرب بهش چشم می دوزه ، من عاشق این صحنه هام !

برسام نگرانی کنارش می ره .

- چیزی شده ؟ دخترا کجان ؟!

رز بی صدا لب می زنه .

همه نگرانی بهش چشم می دوزن

ساناز - رز چی شده ؟

- من می گم !

با صداش به سرعت به طرفش می چرخم ، اون شروع به حرف زدن می کنه ، اما من چیزی نمی شنوم .

وایی ، باورم نمی شه ، خودشه .

این همونی دختریه که دلم رو دزدیده !

باقرار گرفتن دستی روی شونم ، چشم ازش می گیرم ، و با عصبانیت دستی که روی شونمه رو پس می زنم !

با خشم بهش چشم می دوزم

رامتین - معذرت ، فقط داشتم ازتون تشکر می کردم ، اما هیچ صدایی نمی شنیدین مچ...

- مهم نیست !

الهه مرگ
صدای آراس تو کل ویلا می پیچه

- آدری ؟

به سرعت به سمتش می ره و اون رو در اغوش می گیره ، اتش درونم شعله ور می شه ، می خوام تیکه تیکش کنم اما اینجا نمی شه !

برسام - پس نورا کجاست ؟!

نورا

یه هفتس اینجام ، یه هفته ست دارن عذابم می دن ، هر روز چند تا از پرهام رو می کنن و برای آزمایش می برن !

می خوام فرار کنم ، اما هیچ جا رو بلد نیستم !!

اصلا راه فراریه نیست ، که غصه ی یاد داشتن راه رو داشته باشم .

الهه مرگ

خدا لعنتت کنه یوسف ؛ خدا جلوی چشم هام جونت رو بگیره !!!

با صدای شکمم سرم رو از روی پاهام بر می دارم ، و به سینی خالی که ، هر روز یک تکه نون توشه می دوزم !

لعتی اخه چرا من انقدر اشتهام زیاده !

دستم رو محکم روی شکمم می زارم ، چشمام برای بار دیگه بارونی می شن !

- بیا .

با عصبانیت بهش چشم می دوزم

- تو اینجا چه غلطی می کنی ؟! برو گم شو !!!

- هی . اروم باش !

- می خوای اروم شم ؟!

بدون حرف به چشم هام زل می زنه ، لعنتی اینجوری نگام نکن .

چشم ازش می گیرم و می گم :

- بذار برم !

صاف می ایسته و می گه :

- من نگرفتمت ، که بتونم ولت کنم .

به سمت در سلول می ره ؛ بدون اینکه سرش رو بر گردونه می گه :

- اون غذای جلوت رو بخور.

و بعد اروم اضافه می کنه .

- نمی تونم زجر کشیدن رو ببینم !

الهه مرگ
اون الان چی گفت ؟!

چرا یه جوری رفتار کرد ، که احساس کنم بهم حسی داره !

به بشقاب پر برنج مرغ نگاه می کنم ؛ بدون معطلی شروع به خوردن می کنم ...

هنوز غدام رو تموم نکرده بودم که ، در سلول باز شد ، دوتا مرد هیکی وارد شدن و به زور بردنم بیرون ، از ترس بدنم می لرزید ، دلشوره ی بدی ، تو تک تک سلول هام پیچید.

به داخل یه اتاق پرتم کردن ، وسط اتاق یه تخت نسبتا بزرگ بود ، که جای بال داشت !!

با ترس به سمت عقب قدم بر داشتم که محکم رفتم تو بغل کسی ، برمی گردم و بالتماس به چشم هاش نگاه می کنم

- یوسف ، بهت التماس می کنم این کار رو باهام نکن !

پادشاه تاریکی - ادوارد ؟ ببندش به تخت

، زود باش .

الهه مرگ

نیم اشک تو چشم هاش دیده می شد ، محکم دستشو گرفتم .

ادوارد به زور من رو از یوسف جدا کرد ، و به سمت تخت کشوندم ، جیغ می زدم ، التماس می کردم ، اما انگار همه
کر شدن ، هیچکسی صدای ناله هام و زجه هام رو نمی شنوه !

ادوارد دستهام رو محکم به تخت می بنده .

- سرورم ، دستاش رو بستم . بال هاشم داخل طور گذاشتم .

گونه هام از اشک خیس شده بود .

پادشاه - خب شروع کن بال هاش رو بکند !!

با تموم شدن حرفش ، شروع کردم به جیغ زدن ؛ نگاه ترسیدم رو به یوسف می ندازم !

نمی دونم چرا ؟! اما فکر می کردم می تونه کمکم کنه !

یوسف - صبر کن !

الهه مرگ

چشمای بستم رو باز می کنم و بهش نگاه می کنم

- چرا می خوای امروز بال هاش رو قطع کنی؟! چرا انقدر عجله؟

پادشاه - تو دخالت نکن پسر!

ادوارد آره رو برداشت و مقابل چشم هام گرفت ، یه حسی می گفت داره از قصد و غرض این کار رو می کنه .

اره رو به بال هام نزدیک کرد ، که ...

- اگه مشکلی پیش بیاد چی؟! کاش به جایی عجله بیشتر آزمایش می کردین!

احساس می کردم یوسف با این کاراش ، داره واسم وقت می خره!

پادشاه - ادوارد قطع کن بال هاش رو زود باش

ادوارد سری تکون داد ، و آره رو نزدیک به بال هام کرد.

- من می کنم!

متعجب بهش چشم می دوزم !!

اره ، رو محکم به بال هام می کشه ، از درد ، داد می زدم .

نمی دونم چند ساعت گذشته بود ، که یوسف بغلم کرد ، و به سمت سلول بردتم .

الان باید ازش متنفر باشم اما این احساس رو نداشتم .

اروم روی زمین گذاشتم ؛ جلوم زانو زد

- نورا ، سعی کن نخوابی !

- برو گم شو !!

دستش رو روی گونم کشید ، دلم لرزید

- نورا خیلی دوست دارم

الهه مرگ
پیشونیم رو محکم بوسید

هلش دادم

– دوستم داشتی که بال هام رو کندي ، اونم با دستای خودت !

– نورا ، وقت توضیح ندارم ، بعدا متوجه می شی ! وقتی رفتی خونه ، این پر ها رو به سانا ز بده خودش می دونه
چیکار کنه !

یوسف بلند شد ، داشت می رفت ، دستش رو گرفتم !

– درد ، دارم !

چشمام بارونی شد !

با صدای لرزانش گفت :

– نمی تونم کاری کنم !

الهه مرگ
به سرعت خارج شد ، چشم هام به روی هم رفتن

* ساناز *

همگی تو سالن نشسته بودیم ، به شدت نگران ، نورا بودیم .

همه جا رو گشتیم ، اما نبود که نبود !!

برسام - وای نورا خودتی ؟!

با صدای برسام ، که « نورا » رو خطاب می کرد .

به سمت حیاط رفتیم .

همه با دیدن ، « نورا » خوش حال شدیم .

اراس - کجا بودی دختر؟!

جواب آراس رو نداد!

رامتین - چرا حرف نمی زنه؟!

« برسام » با نگرانی می گه :

- از موقعی که دیدمش حرف نمی زنه !!

با دقت به چشماش نگاه می کنم ، و به راحتی می فهمم اون نورا نیست ، بلکه یه چند جلیقه (یه نوع موجودیه ، که به چهره ی تمام انسان ها ، حیوانات در می یاد)!!

- نزدیکش نشید!

رز - چرا؟!

- اون نورا نیست؟!

تو نگاه همه تعجب دیده می شد .

- اون یه چند جلیقه

رویا هین بلندی می کشه .

- هیچ وقت فکر نمی کردم یه چند جلیق رو ببینم !!

رو بهش می کنم و می گم :

- اگه فکر کنی ، یبار دیگم دیدی ! البته چون شبیه من بوده ، فکر نکردی ، ممکنه یه چند جلیق باشه ! (با کمک » آراس « و » آدرینا « گذشته ی رویا رو همگی دیدیم ، البته فقط قسمتی رو که من یا همون چند جلیق دزدی کرده بود ، تونگاه اول فهمیدم چند جلیقه ، بچه ها وقتی متوجه شدن ، چه به ناحق بهم تهمت زدن پشیمون از کرده ی خودشون شدن ، و معذرت خواستن .)

- یبار گفتم ، معذرت می خوام !

رو ازش می گیرم ؛ ادمه می دم .

الهه مرگ

- اما این چند جلیق مثل اون یکی نیست ، و از نوع خوشه ! یه چند جلیق پیام رسون !! این نو چند جلیق ها به شکل کسی می شن ، که در خطر ، کاره مهمی داره یا کارای دیگه ...

برسام - الان چجوری ازش بخوایم ، بگه چه اتفاقی برای نورا افتاده !؟

به سمتش می رم دستم رو روی پیشونیش می ذارم ، جریان برق ضعیفی بهم وصل می شه ، و این یعنی به طور مستقیم با فرستنده ی چند جلیق در ارتباطم .

صداش می زنم

- اهای ...

صداش می یاد

- ساناز تویی !؟

صداش رو به خوبی به یاد می یارم ، خود عوضیشه !! حتما فهمیده نورا گم شده ، و می خواد ما رو تو تله بندازه ، می خوام ارتباط رو بشکنم ، که جریان برق شدید تر می شه !!

الهه مرگ

- می دونستم با شنیدن صدام ، ارتباط رو قطع می کنی ، بخاطر همین جریان برق وصل کردم ، ببین اینا مهم نیست !

- چی می خوای ؟! دلیل این کارات چیه ؟!

- ببین ساناز ، چند روزی می شه که نورا اینجا زندانیه !

- داری دروغ می گی ، می خوای ما رو بکشونی اونجا ، و بعد قدرت هامون رو تجزیه کنی !!

- فقط ساکت شو به حرف هام گوش بده ، سرباز های پدرم نورا رو تو جنگل پیدا می کنن و به قصر تاریکی می یارن ، قد دارن بال هاش رو جدا کنن ...

سکوت می کنه ، بعد از چند ثانیه با صدای غمگینش ادمه می ده

- من کاری جز معطل کردن پدرم ، نمی تونم انجام بدم ، زود بیاین ، یه پرتال نزدیکی هاتون هست ، با استفاده از اون پرتال وارد قصر می شین ، دنبال چند جلیق برو ..

با تموم شدن حرفش ، جریان برق از بین رفت ؛ نزدیک بود بی افتم که برسام گرفتم .

رامتین - چی شد ؟!

- یه ارتباط از طریق یوسف داشتم ؛ نورا تو قصر تاریکه

برسام - من اون یوسف عوضی رو تیکه تیکش می کنم !!

- عجله نکن ، اون می خواد نورا رو فراری بده

صدام رو پایین می یارم و می گم :

- می خوان بال هاش رو جدا کنن

برسام بلند داد زد ، رویا نا باور بهم چشم می دوزه ، چشمای آدرینا پر از شبنم های ریز می شه !

الفینا - باید زود به اونجا برسیم !

اراس - می دونی ، تا به اونجا برسیم ، چند روز طول می کشه !؟

- یه پرتال همین نزدیک هاست ، باید دنبال چند جلیق بریم !

الهه مرگ

چند جلیق پشت به ما کرد ، و به سمت دریا رفت !!

الفینا - اون داره کجا می ره ؟!

رز - این طور که مشخصه ، داره وسط دریا می ره ! اما چرا ؟

- چون پرتال اونجاست !

بهش چشم می دوزم ، نه تنها صداش ، بلکه وجودش بهم استرس می ده !

به یاد نمی یارم اسمش رو گفته باشه !

الفینا رو بهش می کنه و می گه :

- ما که نمی تونیم بریم وسط دریا !!!

- تا ، تو رو داریم ، همه چی ممکنه !

- یعنی چی ؟

– با استفاده از قدرتت ، یه راه از وسط دریا واسمون باز کن !!

– اخ ؛ اصلا یادم نبود !

تند تند دست هاش رو تکون می داد ، از کف دستاش هاله ی سفیدی خارج شد .

به دنبال چندجلیق وارد دریا شدیم ، به وسطای دریا رسیدیم ، که وایستاد .

ایستادنش ، مساوی با غیب شدنش شد !

رامتین – پرتال اونجاس زود باشین !

به سمت جایی که رامتین ، اشاره می کرد رفتیم ؛ تک تک با استفاده از پرتال وارد قصر شدیم

الفینا – صدای نورا رو می شنوم !

برسام با صدای لرزونش که نشون گر استرس ، ترس و نگرانیه می گه :

الهه مرگ
- حالش خوبه ؟

- نه !

رز - لعنتی ، اصلا نمی دونیم کجا بریم !؟

برسام - باید تک تک اتاق ها رو بگردیم !

- لازم نیست !

به سمت صدا بر می گردیم .

یوسف - زیر زمین ، سیاه چاله ...

با مشتی که برسام بهش می زنه ساکت می شه ، و البته پخش زمین !!

برسام با تمام قدرت به سمتش اتیش پرت می کنه ، به سرعت حملش رو دفع می کنم !!

- الان وقتش نیست !! خواهرت مهم تره !

- حیف که پای نورا وسطه ، وگر نه همینجا می کشتمت !

به زور برسام رو ازش جدا کردیم و به سمت سیاه چاله رفتیم !

باورم نمی شد چی می بینم ؟!

برسام کنار خواهرش می افته زمزمه می کنه :

- چه اتفاقی واسش افتاده ؟!

اراس به بال هاش نگاه می کنه

- بال هاش رو از ته نزدن !

رامتین - خب ؟

- می تونه دوباره بال در بیاره ، باید زودتر از اینجا ببریمش !

الهه مرگ

برسام می خواست ، نورا رو بغل کنه که مانعش می شم .

- تونه !! بذار آراس بیارتش !

- اما من ...

- یه چیزی می دونم که می گم !

به ناچار سرش رو پایین می ندازه ، باهم دیگه از قصر خارج می شیم ...

برسام - ببین با خواهرم چیکار کردن ! عوضی ها !!!

ادرینا - حتما زیاد ، درد کشیده .

با باز کردن چشم هاش ، سکوت کردیم .

صورتش مثل ارواح سفید و لب هاش کبود شده بود . معلومه خیلی خون از دست داده !

برسام با چشم های اشکیش دست نورا رو فشار داد .

- خوبی ؟

نورا چشم هاش رو به علامت موافقت ، باز و بسته کرد .

رامتین - بهتره تا اسکلت کتفش بسته نشده ، دست به کار شید !

همه از اتاق خارج شدن .

برسام دستش رو گذاشت روی شونم

- نذار زیاد درد بکشه !!

- تمام سعیم رو می کنم ، عزیزم .

اراس در اتاق رو بست

الهه مرگ

ادرينا - دقيقا بايد چي كار كنم !

- يه تشت اب بيار با يه دستمال تميز ، تا موقعي وصل بالش ، خون ها رو پاك كنيم !

- باشه ، من الان بر مي گردم !

اراس - منم ببينم مي تونم چند پر از بالش رو پيدا كنم !!

- باشه !

دو نفری از اتاق خارج شدن ؛ نورا شروع کرد به حرف زدن .

- مي دوني كي بالم رو قطع کرده ؟!

- يه جلاد ؟

پوزخند مي زنه .

- نه !

- پس کی؟! این نوع کارها به دست جلاده!

- اونم جلاد بود، ولی، فقط جلاد من!

- متوجه ی حرف هات نمی شم!

- یوسف آره رو گرفت، با دستای خودش باله هام رو کند، هیچ اهمیتی به زجه هام نمی داد!

گریش شدت گرفت

- من احمقم که فکر می کردم دوستم داره!

- درست نیست بهت بگم، تا به وسوست بندازم! اما غلط تر این کار نگفتنه!

- نگفتن چی؟ وسوسه واسه چی؟

- واسه ی، کنار اون بودن!

الهه مرگ

- مگه مغز خر خوردم ، که دوباره بخوام با اون باشم !! اون بال هام رو کند .

- بزار یه حقیقتی رو بگم !

منتظر حرفم شد .

- اگه اون جلاد بال هات رو جدا می کرد ، از ته بال هات رو می کند! و با این کارش تو هیچ وقت ، نمی تونستی دوباره بال داشته باشی !

از چهرش مشخص بود ، از حرف هام چیزی متوجه نمی شه !

- یوسف برای اینکه تو دوباره بال داشته باشی ، و پرواز کنی ، با دستای خودش بال های تو رو کند !

ساکت شده بود ، دیگه حق حق نمی کرد .

- می گی هنوزم دوستم داره ؟!

-آره !

الهه مرگ

- اگه نداشته باشه چی ؟!

- اگه دوست نداشته بود ، به ما خبر نمی داد تو قصرشونی !

- پس بگو تو اون اتاقکه چرا همش سوال ها ، و حرف های بی مورد می زد !

تو چشم هام نگاه می کنه و می گه :

- یعنی داشته واسم وقت می خریده ؟!

- شاید ...

در باز شد ؛ آراس و آدرینا ، وارد اتاق شدن !

اراس - هیچی پیدا نکردم !

- اینجوری نمی شه کاری کرد !

ادرینا - خب از پر های من بکنین !

قبل از اینکه من حرفی بزنم ، « آراس » گفت :

- نمی شه ، یه فرشته نصف قدرتش رو از بال هاش می گیره ؛ اگه پر تو رو بهش متصل کنیم ، ممکنه دوتایی تبعید شید !!!

- و برای همیشه قدرت هاتون رو از دست بدین !

بهم چشم دوختن .

ادرینا - پس الان چی کار کنیم !؟

نورا با صدای ضعیفش گفت :

- ساناز ؟

به سمتش می چرخم و می گم :

جانم ؟

دستش رو جلوم می گیره ؛ مشتش رو باز می کنه .

به پر های تو دستش نگاه می کنم .

فورا پر ها رو بر می دارم !

اراس - اینا از کجا ؟!

نورا به سختی جوابش رو داد

- یوسف ... بهم داد گفت ... سانا ز می دونه چی ...

- فهمیدم عزیزم ، خودت رو اذیت نکن .

ادرینا - بیهوشش نمی کنیم ؟!

- می کنیم ...

* فرشاد (شیطان)

یک ساعتی می شه از اتاق خارج شده ، و چشم های من تو این یه ساعت ، که مثل یک سال گذشته بود ، زوم اون شده بود!!!

کلافه رو می کنه سمتم

- چی می خوای یه ساعت داری می پاییم ؟!! قبول جونم رو نجات دادی ، اما دلیل نمی شه با نگاهت قورتم بدی !!

به چشم سومش متمرکز می شم ، کاری می کنم شیفته ی من شه !

چشم هاش رو باز و بسته می کنه ؛ با شوق و ذوق بچه گونه می گه :

- راستی اسمت رو نگفتی !

با لبخندی که صاحبش فقط اونه ، می گم :

الهه مرگ

- فرشاد !!

- او ، چه اسمی ؟ فرشاد !

اسمم رو چندین بار زیر لب زمزمه می کنه

- می گم ، تا به حال هم رو ندیدیم ؟!

یعنی ، اونم من رو به یاد می یاره ؟!

- چهرت ، رفتارت ، مخصوصا سمت ، خیلی واسم اشناست !

- فکر نکنم ، جایی هم رو دیده باشیم !

- ببخشید ؟!

با صدای ساناز ، چشم از عشق زندگیم می گیرم ، و به ساناز می دوزم !

- بله ؟

- ممنون ، بابت نجات آدرینا .

- خواهش می کنم !

- بهتره دیگه جمع ما رو ترک کنی !

با اخم بهش زل می زنم ، این دخترچقدر گستاخه ، تا به حال کسی جرات نکرده ، من رو از جایی که خودم به پای خودم وارد شدم ، بیرون کنه !!

و ذهن آدرینا ، و تک تک بچه ها می رم ؛ وقتی شستشویی ذهنیشون دادم ، از ذهن هاشون خارج می شم .

- باشه . هرجوری شما بگین !

قبل از اینکه ، از روی مبل بلند شم ، رامتین می گه :

- لازم نیست بری !

بدون هیچگونه تغییر ظاهری می گم :

- اما ساناز...

- می دونم ساناز چی گفته ، اما لازم نیست بری !

ساناز متعجب بهش چشم می دوزه .

رامتین ادامه می ده :

- تک تک بچه ها ، دوست دارن ، توام کنار ما باشی ؛ مگه نه بچه ها ؟!

همه ، یک صدا تایید می کنن .

با لبخند به قیافه ی متعجب ساناز چشم می دوزم ، و با پوزخند معروفم نگاش می کنم !

با بد کسی در افتادی دختر ، کاری می کنم ، از روی زمین محو شی ! حسرت دیدن برسام ، و خواهرت رو به دلت می زارم !!!!

ساناز اعتراض می کنه .

-اما رامتین ...

- بسه !! نمی خوام چیزی بشنوم !

- باشه !

با سرعت جمع رو ترک می کنه !

اراس با لبخند کنار آدرینا می شینه ، نمی تونم نزدیکشون رو تحمل کنم !

با خشم به آراس چشم می دوزم .

اراس با لبخند رو به آدرینا می گه :

- نظرت چیه بریم کنار ساحل ؟!

ادرینا با لبخند بهش چشم می دوزه

الهه مرگ

- بریم !

حسی بهم نهیب می زنه ، به شدت هم رو دوست دارن !

عصبی می شم ، نمی دارم با هم تنها باشین !

چشم هام رو به روی هم می زنم ، دروازه های شهر جادو ، رو به ویلا باز می کنم !

با لبخند خبیثانم چشم باز می کنم ، شروع به شمارش می کنم

یک ... دستش رو می گیره

دو ... بلندش می کنه !!

سه ... با هم به سمت در می رن !!

و چهار ... در با شدت به عقب پرت می شه ؛ آراس برای محافظت از الهه ی کوچیکش، خودش رو سپرش قرار می ده

!!

الهه مرگ

چشم ازشون می گیرم ، و به خشن های جادو چشم می دوزم !

« ماریان » با عشوه ی خاص خودش حرکت می کنه ، و همه رو از نظر می گذرونه !

چشمش به «رامتین» می افته !

با لبخند به سمتش می ره !

ماریان - اوه ، ببین کیا اینجان ؟! رامتین و دارو دستش !

رامتین با خشم می غره

- تو به چه جرات پا به حریمم گذاشتی ؟!

دایان بشکن زنون به سمت ماریانمی ره ؛ با هر بار بشکن ، جرقه ای از بین دستاش ساطع می شه !!

مقابل رامتین قرار می گیره :

- پس این همون خون اشامه معروفه ؟!

ماریان-آره خود احمقشه ! یه ترسو !

رامتین دهن باز می کنه تا حرفی بزنه اما ، با صدای ساناز بسته می شه !

- وای ببین کیا اینجان ؟! ملکه ی مرگ یخی ، به همراه معشوقه ی صاعقه ایش !!

دایان از شدت عصبانیت روی صورت نوسانات برق موج می زد ! (به صورت رعد و برق روی صورتش ، خط هایی به شکل رعد و برق ظاهر و محو می شد)

ماریان با خشم چشم به ساناز دوخت !

- برگشتی به گروهت ؟!

-آره !

- خوشحال شدم اما حیف که گروهت موندگار نیست !

با تموم شدن حرفش دستش رو به سمت رامتین پرتاب کرد !!

از کف دست هاش برف خارج شد !

قبل از اینکه ، رامتین یخ بزنه ؛ الفینا با سرعت زیادش ، پرتش کرد روی زمین ، و با قدرتش دیوار کوچیک یخی ساخت ، و حمله ی ماریان رو دفع کرد !

با تعجب به الفینا چشم دوخت ، ترسیده به اطراف نگاه می کرد !!

الفینا اولین کسی بود ، که تونست حمله ی ماریان رو دفع کنه !

دایان به سرعت به سمت الفینا صاعقه ی پرتاپ کرد .

ادرینا با تگون دادن دست هاش ، مسیر صاعقه رو تغییر داد .

دو نفری با ترس چشم به بچه ها دوختن

ساناز - بنظرم بهتره ، تا خودت و معشوقت از بین نرفتن ، از اینجا گم شین !!!

ماریان - ساناز یه روزی نابودت می کنم مطمئن باش !

چه جالب غیر از من کسی دیگه ی هم هست که می خواد نابودش کنه !

ماریان و دایان به سرعت محو شدن !

رامتین با عصبانیت داد زد

- کی دروازه رو باز کرد ؟ کی !!؟

وقتش به جون هم بندازمتون !

برای بار چندم وارد ذهنشون شدم ، به ساناز رسیدم می خواستم وارد ذهنش شم ، اما متاسفانه حفاظش از قبل هم قوی تر بودن

رامتین با عصبانیت به آراس چشم دوخت

- تو

اراس - من چی ؟!

- تو یه محافظی ، و می تونی این کار رو انجام بدی !

- چجوری ؟ وقتی نمی دونستم دروازتون کجاست ؟

برسام - از کجا ، کار الفینا نباشه ؟!

الفینا به سرعت جبهه می گیره !

- چرا من ؟!

- برای نشون دادن خودت ! این تو بودی رامتین رو پرت کردی روی زمین !

رویا - شایدم کار معشوق باشه ؟!

برسام به رویا تو پید

- خفه شو رویا ، خفه شو ...

ساناز - همگی دهننتون رو ببندین!

رامتین - تو کی باشی که ...

- رامتین خف شو...

با دادی که کشید همه ساکت شدن!

- چتونه؟! مثل وحشی ها افتادین به جون هم!

رو به رامتین می کنه

-مگه مرض داریم ، با دستای خودمون قبر بکنیم!

رامتین سرش رو به زیر انداخت!

- نمی دونم یدفعه چم شد معذرت می خوام!

سرش رو به زیر می ندازه و سالن رو ترک می کنه !

رویا - من ... من ... از گفته هام معذرت می خوام ...

اه بازم سفره ی معذرت خواهی و شرمندگی به راه انداختن !!!

به سمت حیاط می رم و آدرینا رو مجبور می کنم دنبالم بیاد !

منتظر می شم تا صدام کنه !

- فرشاد ؟!

با لبخند به سمتش بر می گردم

-جانم ؟!

- می شه با هم تا کنار دریا بریم ؟!

الهه مرگ

- پس آراس چی ؟!

- ساناز کارش داشت !

- باشه .بریم

با لبخند بهم نگاه کرد ؛ انگار می خواست درخواستی کنه

- چیزی می خوام بگی ؟!

-آره !

- خب بگو !

- خجالت می کشم !

- نکش ، راحت بگو !

- می شه دستت رو بگیرم !

متعجب بهش چشم می دوزم .

- می شه اونطوری نگام نکنی ، خجالت می کشم ، پشیمون می شم از گفتم ، اصلا بیخیال دریا من رفتم ...

می خواست به داخل ویلا بره که محکم دستش رو گرفتم ؛ گرمایی دل نشین به قلبم راه پیدا کرد !

اروم به سمت دریا به راه افتادیم ، دو دل بودم ، بین گفتن حرف دلم و نگفتنش !

انگار دو دلیم رو فهمید که گفت :

- بگو راحت باش ، ببین من حرفم رو زدم !

دل رو می زنم به دریا و می گم :

- من و تو قبلا هم رو دیدیم !

- احساس می کردم ، اما چرا به یاد نیاوردم !؟

الهه مرگ

- چون ذهنت پاک شده بود ، ببین آدرینا من از روز اول دل بهت دادم .

متعجب نگام می کنه !

- دوست دارم ، ازت می خوام ملکه ی من شی !

به سرعت دستش رو ازدستم می کشه .

- نمی شه !

- چرا ؟!

- چون دوست ندارم !

- بلاخره دل دادم می شی !

- نمی شم ، چون به کسی دیگه دل دادم !

- به کی ؟

- من ، خیلی آراس رو دوست دارم !

حرفش مثل پوک به سرم که هیچ ، به قلبم می زد ، و قلبم و خورد می کنه !

- اما ، محاله رسیدنتون به هم !

- هیچ کاری نشد نداره

از کنارم رد می شه ، و من رو تنها می ذاره ، برای بار دیگه !

خشم سراسر وجودم رو می گیره

- اگه قراره مال من نباشی نمی دارم ، مال کسی دیگه ام باشی!

ادرینا

- پسره ی احمق ، با پرویی تمام زل زده به چشمامو می گه : « نمی شه با آراس ازدواج کرد . غیر ممکنه ! »

ساناز با خنده گفت :

- اخی فدات شم ، چه حرصیم می خوره ؛ حالا بگو ببینم از کیه دل به آراس سپردی !

- فکر کنم از اولین باری که باهاش ارتباط گرفتم ، ولی تو این یه هفته ، از حسادت های بی جام فهمیدم ، بدون اون می میرم !

- اونم همچین حسی داره ؟!

- نمی دونم !

- می دونی یه الهه حق ازدواج با محافظ رو نداره ؟!

-می دونم ، اه ، اعصابم رو بهم ریخت ، نمی دونم چرا اصلا از اون خواستم ، باهام تا کنار دریا بیاد !

الهه مرگ
متعجب نگام کرد .

- از وقتی اومده ، مثل اهن ربا بهش جذب می شم ، می رم پیشش، باهاش حرف می زنم ...

اراس - آدری ؟

با خنده رو می کنم سمت ، آراس و می گم :

- جونم ؟

ساناز بهمون لبخند می زنه ، به سمت برسام می ره .

با لبخند به آراس نگاه می کنم ، نمی دونم چجوری ؟ کی ؟ کجا ؟ دل داده ی آراس شدم ؟!

امیدوارم حسم یه طرفه نباشه !

با تگون دادن دستش جلوی چشم هام ، از دنیای خیالاتم بیرون می یام!

- کجایی تو ؟!

به چشمای زیباش نگاه می کنم .

- همین دور و برا ...

اراس دهن باز کرد می خواست چیزی بگه ، که با صدای رامتین سکوت کرد !

- فهمیدم ، واسه ی چی بال نورا رو جدا کردن !

برسام - چرا ؟!

- پادشاه تاریکی ، وقتی نمی تونه نیزه رو به دست بیاره ، از بال الهه ها استفاده می کنه !

ساناز - یعنی می گی ، با استفاده از باله های نورا برای خودش نیزه ساخته ؟!!

- نیزه نه ، یه اعصا که فقط می شه یه سنگ ترکیبی درونش قرار داد ، باید واسه جنگ آماده شیم !

نمی دونم چرا اما رویا از اومدن اسم جنگ می ترسید !

الهه مرگ

نمی گم ما نترسیدیم ، ترسیدم اما نه به اندازه رویا !!!

رز- بایدچی کار کنیم ؟! ما چند نفر نمی تونیم از پس چندین هزار انسان بر بیایم !!

اتری - چندین هزار کجا بوده ؟! فوق فوقش شاید به هزار نفر برسند !!

رامتین- نمی تونیم از الان پیش بینی کنیم ؛ باید سراغ متحد هامون بریم !

رویا - فکرخوبیه !

- من و الفینا به سراغ الف ها و خون آشام ها می ریم !

الفینا - فکر نکنم الف ها قبول کنن !

- باید سعی کنیم ؛ رز می ری ، دره ی مرگ و گرگینه ها رو متقاعد می کنی ، که تو جنگ شرکت کنن !!

رو می کنه به ساناز و ادامه می ده

- باید یه فراخوان ، به نژاد های مختلف بفرستی .

ساناز - باشه !

رامتین رو به تک تکمون می کنه و می گه :

- یه نفر همراه رز باید بره ، بقیه هم اینجا بمونید ...

به سمت طبقه ی بالا می ره ، یدفعه به سمت عقب بر می گرده و می گه :

- راستی آراس ، باید به افراد بالا خبر بدی !؟

آراس - باشه به الهه ها و بقیه خبر می دم !

مردد بهم نگاه می کنه ، رامتین حرفش رو می خونه و می گه :

- نگران ادر نباش ساناز مواظبشه !

سرش رو به ارومی تکیه می ده ، فدای مرد مهربونم شم !

از رفتن بچه ها چند روزی می گذره ، تو این چند روز ثانیه به ثانیه در حال تمرینیم!

راستی رفتار فرشاد خیلی عجیب غریب شده ! تازه وقتی ازم سوالی می کنه ، نمی تونم جوابش رو ندم ! نه تنها من بلکه بقیه هم همین طورن ! حس بدی نسبت بهش دارم .

نگام به چهره درهم رویا می افته ، یه جور عجیبی به فرشاد چشم دوخته .

- آدری ؟

نگا از رویا می گیرم ، و به ساناز می دوزم

-جانم ؟

- یه اتفاقی افتاده!

نگران از جام بلند می شم .

الهه مرگ
- چی شده !

- باید همین الان ، نیزه رو ببینم !

- اما چرا ؟!

- فکر کنم نیزه ی قلبی دست ماست !

- این امکان نداره ، خودت ...

- وای ادری، اگه مشخص شه قلبی بوده ، مثل سری پیش از انجمن بیرونم می کنن !

نگران دستی به شونش می کشم ، از سردی تنش یخ می کنم

- چرا بدنت سرده ؟!

- از استرسه ! زود باش آدرینا !

- باشه باشه !

به سمت اتاقم رفتم ، پشت سرم اروم اروم حرکت می کرد .

داخل اتا شدیم ، دستام رو چسبوندم روی پنجره ، زمزمه وار شروع کردم ، به خوندن ورد .

ورد که تکمیل شد نیزه محف شده از روی ، پنجره کنده شد ، و روی زمین افتاد !

- خب ، اینم نیزه !

با پوز خند وحشتناکی بهم چشم دوخت

- ممنونم آدرینا !

از تغییر صدایش به لرز افتادم

- تو...تو...تو...

- می خواهی بگی کی هستم !؟

الهه مرگ
با ترس سرم رو تکون دادم

-من یه چند جلیقم ! از اون بداش

خنده ی بلندی سر داد !!

- من دوست داشتم ، حیف که قدرم رو ندونستی !

به منبع صدا چشم می دوزم ؛ فرشاد با تک خنده ی به سمتم اومد .

- حیف که نخواستی مال من باشی ؛ پس توام کنار دوستات بمیر !

رویا - فکر کردی همین طوری می داریم برین؟

فرشاد با پوز خند نگاش کرد

با اشاره ی دستش محکم رویا رو به عقب پرتاپ کرد .

اتری به سمتش هجوم آورد ، که با شیشه ی مخفی ، فرشاد برخورد کرد !!

ساناز با خوندن وردی ، صدای گوش خراشی تو اتاق به پا کرد .

چند جلیق دستاش رو محکم روی گوشش گذاشته بود و جیغ می زد !!

از چشم ها و دماغش خون می اومد ، تو چند ثانیه از شدت خون ریزی مرد !!

فرشاد به سرعت نیزه رو برداشت ، و در صدم ثانیه ناپدید شد !

رویا داد زد سرم

می کردم ، آینده رو دیدم ؛ کنار موجودی ترسناک ایستاده بود ، نیزه تو دست اون موجود بود ...

ساناز - اون موجود قرمز بود؟!

-آره !

ساناز دوتا دستش رو گذاشت رو سرش و دور اتاق رو طی کرد ، متعجب بهش چشم دوختیم

الهه مرگ

- وای وای وای ، چرا زودتر نفهمیدم

اتری - چی رو؟

- باید متوجه می شدم ، از رفتار هاش ، باید می فهمیدم این اختلاف هایی یهویی از کجا سرازیر می شن !

رویا - به ما هم می گی چی شده یا نه ؟!

- اون عوضی ، پسر شیطانہ ؟!

- درسته عوضی بود ، دیگه نه اونقدری که بشه گفت شیطانہ !

رویا - آدری ؟ من اون فرزند شیطانہ !

با چشم های گرد شد نگاشون کردم !

یعنی یه شیطان عاشق من شده بود ؟!

اتری - باید به رامتین خبر بدم ...

* دانای کل *

یه هفته از سفرشان می گذرد .

در این مدت کم ، به همه جا سر زده اند، همه را از جنگ خبر دار کردن !

به الفکده رفتن و با سند و مدرک ، جنگ را ثابت کردن ، اهالی الفکده به اجبار قبول کردن ، در این جنگ شرکت کنند !

در کوچه پس کوچه های لندن راه می رفتن !

رامتین زیر چشمی گاه و بی گاه به الفینا چشم می دوخت !

الفینا زیر لب لبخند می زند .

هر بار که بهم چشم می دوزند قلبشان به لرزه می افتد ، دستانشان در یخ بندان اسیر می شود !

نمی دانند اسم این حس زیبا را چه بگذارند؟! یعنی می شود این حس دلچسب عشق باشد!

هر دو از ابرز احساساتشان می ترسند!

دوش به دوش هم مسیر ناشناخته را طی می کنن!

رامتین به یاد می آورد اتفاقات الفکده را، به یاد می آورد، چگونه می خواستند الفینا را بسوزانند، اگر خون اشام نبود و نمی توانست از قدرت متقاعد کردنش استفاده کند، مرگ الفینا حتمی بود؛ با به یاد آوردن اتفاقات این هفته قلبش می گیرد، برای اولین بار از خون اشام بودنش خوش حال است.

الفینا - به چی فکر می کنی؟

- به اتفاقاتی که تو سرزمینت افتاد!

با لبخند به او چشم می دوزد؛ آرام آرام اتفاقات مانند فیلم از جلوی چشمانش می گذرند؛ با خود فکر می کند، اگر رامتین کنارش نبود، مرگش حتمی می شود!

- دیگه وقتش به ویلا بر گردیم!

الهه مرگ

-آره ، دلم برای ساناژ تنگ شده !

با صدای زنگ تلفنش ، دست تو جیب شلوارش می کند ، گوشی را در می آورد ، با خود نمایی اسم اتری نگران می شود !

- اتریه !

بی درنگ تماس را وصل می کند .

- الو

اتری برایش موضوع را تعریف می کند .

- لعنتی ! ما داریم می یام .

تماس را قطع می کند ، الفینا می پرسد .

- چی شده ؟!

الهه مرگ
- فرشاد ، فرزند شیطانہ !

هین بلندی می کشه

- می گن با کمک یه چند جلیق نیزه رو دزدیده !

- چجوری ؟

- چند جلیق ، به شکل ساناز در اومده !

- باید همین حالا برگردیم !

باهم دیگر و هم زمان می گویند :

- دستت رو بده !

به هم چشم می دوزن و در صدم ثانیه صدای خندشان به پا می شود !

دست یک دیگر رو می گیرند و به سمت ویلا می دونند !

* مکانی در جهنم *

با قدم های محکمش حرکت می کرد .

ارام ارام از استخر آتش می گذرد ، نگاهش به دختری می افتد ، که شباهت زیادی به آدرینا دارد !

دخترک بی نوا ، اگر به جای گوشزد های شیطان ، نصیحت فرشتگان را گوش می داد ، الان در این وضعیت نمی بود !

فرشاد ، با دیدن آن دختر به یاد عشق اتشین خودش می افتد ، زمزم می کند .

- یا مال من می شی یا می میری !

- کی پسر من رو تا این حد عشق کرده !؟

چشم به پدرش می دوزد !

الهه مرگ

- داشتم می اومدم پیشتون ! یه هدیه اوردم براتون .

نیزه را به سمتش می گیرد ، با دیدن نیزه چشمانش برق می زند

- دنبالم بیا !

به سمت اتاقش در ته جهنم می رود !

از استخر های کوچک بزرگ ، سرسره های آتشین ، دوش آتش ... می گذرند ، و به داخل اتاق می روند

پادشاه به پشت میز آتشینش می رود ، کشور را به عقب می کشد ، سنگ های جادو را در می آورد ؛ نگاهی کوتاه به سنگ ها می اندازد

- افرین ، مثل همیشه ماموریت هات رو عالی به پایان رسوندنی ، فقط ...

سکوت می کند ؛ سرش را بالا می آورد و به چهره فرزندش نگاه می کند .

- نکشتیشون !

الهه مرگ

- می دونی که ، همچین قدرتی ندارم !!

- اتفاقا داری ، می تونستی به جون هم بندازیشون و مجبور کنی هم دیگه رو بکشن مثل همه ی وقت ها !!

- ساناز ، اون واقعا یه ساحره ی قدرتمنده ! نتونستم تو ذهنش نفوذ کنم !!!

- من از قدرتمند بودن حرف نمی زنم ! می گم چرا تو زنده گذاشتیشون !!!

رفته رفته صدایش بالا می رود .

فرشاد - می دونستم اینجوری عصبی می شید ، برای همین یه خبر دیگه اوردم !

- فرشاد فرشاد ؛ فقط می خوام ارزش نداشته باشه ، قدرتت رو ازت می گیرم ، و به زمین پرت می کنم ! حالا بگو ؟

- پادشاه تاریکی ، با استفاده از باله یه الهه ، عصا ساخته !

- چه جالب ! پس به جز من هستن کسایی که می خوان دنیا رو به تعظیم بندازن !؟

- رامتین می گفت فقط می شه ، سنگ ترکیبی استفاده کرد ؛ دستور چیه ؟ پادشاه تاریکی رو نابود کنم !؟

دستش را بالا می آورد .

- نه ، لازم نیست !

- پس من رفتم .

فرشاد به سمت در می رود ، هنوز دستگیری در را لمس نکرده است ، مچش را می گیرد !

- کسی که تو رو دیونه کرده ، یکی از اوناست !

دستش بر روی دستگیره خشک می شود

- نکنه ، همون دختریه که چندین سال پیش ناپدید شد !؟

در را باز می کند ، و آرام می گوید :

- زندگی خصوصیم به کسی ربطی نداره !

الهه مرگ

در را می بندد و پدرش را درون اتاق تنها می گذارد!

- آدرینا؟

با زمزمه ی کسی چشم هایش را باز می کن .

با تعجب به اطراف چشم می دوزد ؛ با خود فکر می کند اینجا کجاست ؟!

صدا - من پیغام رسان آسمان ویدا هستم!

اسمش را زمزمه می کند - ویدا؟

- بله .

- من اینجا چیکار می کنم ؟!

- ما متوجه شدیم ، تو علاقه ی شدیدی به آراس پیدا کردی!

- خب ؟

- علاقه داشتن مشکلی نداره در صورتی که مشکل ساز نباشه ؛ و ازدواج با محافظ امکان پذیر نیست !

- چرا ؟

- این یه قانونه !

- من این قانون رو دوست ندارم !

- دست تو نیست که دوستش داشته باشی یا نه !

- من عاشق اراسم ، و عاشقشم می مونم !

- تو حتی به یاد نمی یاری کی دل به دلش سپردی ! نمی دونی اونم همچین حسی بهت داره ...

الهه مرگ

- این چیزا واسم مهم نیست . درضمن عاشق واقعی اینجوری عاشق می شه !!

- آدرینا ؟ بهت تذکر می دم از علاقه به آراس حذر کن !

- نمی کنم ! من جونم رو برای آراس می دم !

- با اولین لمس عاشقانتون ، مجازات می شین !

- واسم مهم نیست !!!

- من پیغام رو رسوندم ، خدافظ !

- سلام نکردی که جواب خدافظیتون رو بدم !

- واقعا بچه ای !

* آدرینا *

با تکنون های مکرر ساناژ چشم باز می کنم !

رامتین با نگرانی دستش رو ، روی پیشونیم می ذاره

- شما دوتا خوبین ؟

- متعجب بهش چشم می دوزم ؛ منظور از شما دوتا خوبین چیه ؟

قبل از اینکه چیزی بگم می گه :

- آراس هم مثل تو بیهوش شد بود ، فکر کردم اتفاقی افتاده !

به کنارم چشم می دوزم ، آراس مثل بچه ه شده بود ، چقدر چهرش به دل می شست !

اخه من چجوری دل از آراس بگیرم !

- چیزی شده ؟

الهه مرگ
جواب رامتین رو می دم .

– نه !

ممکنه مثل من ویدا ، پیش اونم رفته باشه ؟! اخه؟

من چجوری بفهمم آراس دوستم داره !

ناخداگاه نگام به رامتین می افته ، که با چشای گرد شدش در حال قورت دادنم ، نمی دونم چرا همش احساس می کنم می تونه ذهنم رو بخونه !!

با صدای آراس که می گفت « اینجا چه خبره ؟ »

چشم از رامتین می گیرم ، و به عزیز دلم چشم می دوزم .

ساناز – تو ، و آدرینا با هم دیگه به خوابی عمیق رفتین !

اراس بهم چشم می دوزه ؛ نمی دونم تو سرش چی می گذره ؛ کاش توانایی این کار رم داشتم !! نمی گم ندارما دارم ، اما آراس محافظ قویی برای ذهنش داره !

الهه مرگ
کم کم همگی متفرق شدیم .

از صبح با خودم درگیرم ، چیه دیده ؟ چرا اصلا با من به خواب رفته ؟!

از فکر زیادی سردرد بدی گرفته بودم .

رامتین - آدری بیا اینجا !

از کنار آراس پا می شم و به سمت رامتین می رم .

- کاری داشتی؟

با عصبانیت به چشم هام نگاه می کنه ، صداش از عصبانیت می لرزه ، ولی سعی می کنه بلند نشه !

- چرا انقدر فکر می کنه ، چرا این همه سوال تو سرت دختر ؟ مغزم داره پودر می شه !

عه وا ، به این چه ؟ مغز خودمه ، دوست دارم مشغولش کنم !

با دادی که می زنه سخته ی ناقص می زنم

- آدرینا !!

- ای بابا چرا داد می زنی ؟ ذهنه ...

- می دونم همه ی حرفات رو چند دقیقه پیش شنیدم ...

از حرفی که زد چشم هاش گرد شد ، متعجب نگاش کردم .

یعنی تمام مدت می تونسته ذهنم رو بخونه ؟!

پس بگو چرا ه سری فحشش می دادم می خندی !

استینام رو بالا می دم ، رامتین ترسیده بهم چشم می دوزه .

بچه ها که با داد رامتین دورمون جمع شده بودن متعجب ما رو نگاه می کردن .

چشم هام رو بستم و بلند تر از خودش داد زدم

رامتین در صدم ثانیه پا به فرار گذاشت .

بچه ها متعجب به ما چشم دوخته بودن

خودم رو به رامتین رسوندم ، داشتم می گرفتمش ، که به سرعت به خفاش تبدیل شد ؛ به اسمون پرواز کرد .

بال هام رو باز کردم و پشت به پشتش می رفتم ، سرعتم از رامتین بیشتر بود ، گرفت رامتین رو مدیون سرعت پرواز ، و بال هام بودم .

رامتین ما بین دو دستم قرار گرفت، بد جوری عصبی بودم .

دست هام رو به هم کوبوندم ، رامتین که ما بین دست هام قرارداشت ، مثل کاغذ صاف شد ، و روی زمین افتاد .

همه با دیدن حال و روز ، رامتین شروع کردن به خندیدن !

رامتین به حالت اولیش برگشت

- تا تو باشی که تو ذهن من رژه نری !

نگام به چهره ی اخمو و به فکر رفته ی آراس افتاد

- چیه ؟ اخم کردی ؟ تو فکری ؟!

- داشتم فکر می کردم چه زوج قشنگی می شین !

جمع رو ترک کرد ؛ متعجب به جای خالیش چشم دوختم ، بعد از اون الفینا با یه نگاه غمگین به داخل رفت .

من که نمی دونم دلی این کاراشون چیه ؟

صدای رامتین از کنار گوشم می اومد

- چون حسودی کردن ، و صد البته فکر می کنن من و تو عاشق همیم !

با هین کوتاهی ازش فاصله می گیرم !

الهه مرگ

- اما من آراس ...

- می دونم ؛ اما اون نمی دونه !

- می گی بهش بگم !؟

-آره !

- اگه حسی نداشته باشه ، غرورم لهه می شه !

- غرورت مهمه یا قلبت !؟

- قلبم !

- پس بهش بگو !

سرم روبه عنوان تایید تکنون می دم .

الهه مرگ
- موفق باشی

- مرسی .

به سالن می رم ؛ هنوزم اخم به چهره داره ؛ اروم به سمتش می رم

- می شه حرف بزنیم !

- در مورد ؟

- من و تو !

اخم جاش رو به تعجب می ده

- مگه ما چه چیز مشترکی بینمونہ ؟!

- آراس ؟

مرد نگاش می کنم دلم رو می زنم به دریا و می گم

- خیلی دوست دارم !

منتظر نمی مونم چیزی بگه به سرعت به داخل اتاقم می رم .

من چه احمقم ، اخه چجوری بهش گفتم ؟ خاک بر سرت کنن ادرینا!

- نگو اینجوری ؟!

با شنیدن صداش ، مثل فنر از جا می پریم ؛ سیخ روی تخت می شینم !

- حرف دلت رو زدی و فرار کردی !

- می خواستی بمونم و بشنوم جوابی که می دونم چیه ؟!

نم اشکم رو مخفی می کنم کنارم می شینه

- اخه دختر از کجا می دونی جوابم چیه ؟!

الهه مرگ

بدون حرفی چشم به قالی کوچیک وسط اتاق می دوزم ؛ سکوتم رو که می بینه و ادامه می ده

- منم دوست دارم !

برای لحظه ی قلبم می ایسته !

مثل ربات ها سرم رو به سمتش می چرخونم !

- چرا مثل ربات بهم چشم دوختی ، الان باید پیری بقلم !

از بهت خارج می شم ، بدون حرفی به اغوش گرمش پناه می برم .

- مثل اینکه شما ها ارزشی برای حرف من قائل نشدین

بهش چشم می دوزیم ؛ دست هاش رو روی هوا تکون می ده

درد عجیبی تو تک تک سلول هام می پیچه !

- خب حالا که هم رودوست دارین ؛ پس بدون قدرت هاتونم هم می تونید باهم باشید !

اراس پوزخندی می زنه و می گه :

- قدرت هامون رو گرفتی ؟!

- و البته سمتتون ؛ شما ها دیگه الهه و محافظ نیستین !!

تا اومدم اعتراض کنم ، ناپدید شد .

- حالا جنگ رو چیکار کنیم ؟! چجوری پیروز می شیم ؟!

- نگران نباش ، تنها نیستیم ! بقیه هم هستن !

* دوروز بعد *

رامتین - چی ؟!!

الهه مرگ

- چرا داد می زنی ؟ کر شدم !

- مگه چی کار کردین که عزلتون کردن !؟

اراس -خواستیم باهم باشیم !

ساناز - افرین ، کار خوبی کردین

رامتین سرش رو تکون می ده و می گه :

من نمی فهمم مگه نمی بینن ما تو جنگیم ، چرا عزل کنن !؟

برسام - کاریه که شده !

رویا - صدای چیه !؟

اتری نفس نفس زنون به حیاط اومد

- بچه ها افراد تاریکی !

با تموم شدن حرفشش ، همگی هجوم به سمت سالن می بریم .

دور تا دورمون رو سایه گرفته ، خنجر کوچیکی رو که همیشه زیر لباسم مخفیش می کنم رو در می یارم .

رز ، به سرعت گرگ می شه و به سایه ها حمله می کنه ، موفق می شه چند تا از سایه ها رو محو کنه !

الفینا با سرعت زیادش ، به سمتشون می دوید و به سرعت منجمدشون می کرد ؛ برسام به سایه ها رو درون
اتیشش ذوب می کرد .

ساناز به طور حرفه ای با دو دست و دو پا حمله می کرد ، با دستش جادو و با پاهاش ضربه می زد .

به طرف چند سایه رفتم و خنجر به قلبشون که سمت راسته زدم ، وقتی چند تا سایه رو نابود کردم ، یه سایه از
پشت بهم حمله کرد نمی دونستم چی کارش کنم ، که یدفه آراس با شمشیرش از وسط دو تیکش کرد .

آراس - خوبی ؟

-آره !!

سایه ها یکی بعد از دیگری محو شدن !

رامتین با صدای لرزانش که نشون دادن تحرک زیاد بود گفت :

- همه خوبن ؟

همگی اعلام خوب بودن کردیم

رز - اینا دیگه چی بودن ؟!

رویا - سایه ی افراد تاریکی !

نورا با زانو روی زمین افتاد ؛ ناله می کرد :

- کتفم درد می کنه !

برسام به طرفش نشست و تو اغوشش گرفت

رامتین - حتما داره بال هاش روشت می کنه !

الهه مرگ

سانار پیشونی نورا رو فشار داد ، هر بار که فشار دستش رو زیادتر می کرد ، سیاهی چشم های نورا سفید تر می شد ؛ چند ثانیه ی گذشت و چشم هاش رو روی هم دیگه گذاشت !!!

ساناز - بی هوشش کردم تا درد کمتری بکشه !

رامتین - خوب کاری کردی ..

سه روز از این ماجرا ها می گذره ؛ هر ساعتی که می گذره بچه ها نگران تر و مضطرب تر از قبل می شن ؛ تو این سه روز خبر آوردن دره ی پریان (دره ی مخصوص پریان سیاه) رو به سلطه ی خودشون در آوردن .

رامتین - کار ما خیلی سخته ؛ چون باید هم زمان با دو گروه بجنگیم .

اراس - و این دو گروهی که ازش حرف می زنی سر سخت ترین پادشاه های دنیان !

- برای همین می گم کارمون خیلی سخته .

رویا رو به رامتین می گه :

الهه مرگ

- همونطور که ازم خواستی خبر به متحد هامون دادم ؛ تا چند ساعت دیگه همه جمع می شن اردوگاه .

اتریشیا - پس بهتره ما هم الان حرکت کنیم !

رامتین - وسایل جنگتون رو بردارید ؛ و تو حیاط بیاین .

یه نیم ساعتی گذشت تا همه آماده شدیم ؛ به حیاط رفتیم

رامتین نگاهی کوچیک بهمون انداخت و گفت :

- شما دو نفر کجا !!؟

اراس - خوبی ؟ داریم می یایم جنگ دیگه !

- این کاملاً مشخصه آراس ؛ اما نمی شه !

مداخله می کنم

الهه مرگ

- چرا؟! چون قدرت هامون گرفته شده؟! خب در ازش می تونیم بجنگیم ، لازم نیست همه چی رو با جادو درست کرد!

رامتین دهن باز می کنه تا چیزی بگه ، که با حرف الفینا سکوت می کنه

- به نظرم همه باید باشن ؛ ما می دونیم اینا قدرتی ندارن ، اما بقیه نمی دونن که ؛ اگه اینا نیان همه می ترسن و جا می زنن !!

رامتین نگاهی عمیق به الفینا می ندازه ؛ این نگاه رو به خوبی می شناسم!

بدون حرفی به راه می افته .

برسام که دیر به جمع رسیده بود گفت :

- اینجا چه خبر بوده ؟!

اراس - رامتین می خواست ما نیایم ، اما الفی راضیش کرد .

برسام یه تای ابروش رو داد بالا و گفت :

الهه مرگ

- از کی تا حالا آراس به حرف بقیه گوش می ده؟!

الفینا که منظور برسام رو به خوبی درک کرد ؛ اخمی عمیق کرد و به سمت جلو رفت .

همگی به سمت اردوگاه به راه افتادیم .

آلفا رئیس گرگینه ها : طبق گزارشات جاسوس هامون تعداد هر دو گروه از ما بیشتره.

رامتین مثل همیشه خونسرد جواب می ده

- هر قدرم باشن ، ما باید تلاش کنیم تا دنیا رو نجات بدیم .

آلفا - متوجه شدم ، امشب به میدان جنگ می ریم؟!

رامتین - اره ؛ همه رو آماده کن ؛ راستی از قوم غول ها و البته دیو ها کسی رو ندیدم !

الفا کمی من من می کنه و می گه :

- تو لحظه ی اخر جا زدن !

رویا - می دونستم اینجوری می شه ، رو دیو ها نباید حساب باز کرد .

اتری - حالا چی کار می کنیم ؟!

رامتین - با این جا زدن ها ، نقشمون رو تغییر نمی دیم شب شبیه خون می زنیم !

الفا از چادر خارج می شه

رامتین از جاش بلند می شه و داخل چادر شروع به راه رفتن می کنه

معلومه بیش از حد استرس داره

الهه مرگ

الفینا کنارش می ره ، دست روی شونش می ذاره و می گه :

-اروم باش ؛ ما تمام سعیمون رو می کنیم ، حتی شده باشه جونمون هم می دیم تا دنیا نجات پیدا کنه !

رامتین بدون حرفی سر تکون می ده

ساناز - راه زیادی اومدیم ؛ بهتره همگی کمی بخوابیم ، تا انرژی های از دست رفته مون رو بر گردونیم !

رامتین - حق با سانازه ، برید تو چادر هاتون و استراحت کنید .

-برسام ؟ برسام نجاتم بده !

به سمتش می رم ، هر قدمی که بهش زدیک می شم ده قدم ازم دور تر می شه ؛ اسمش رو بلند صدا می کنم

- ساناز ؟

چشمای بارونیش رو روی هم می ذاره ؛ اروم می گه :

- خیلی دوست دام!

و بعد محو می شه!

با تمام سرعت به سمتش می دوم!

که محکم به چیزی بر خورد می کنم، شدت ضربه خیلی زیاد بود.

سرم رو بالا می یارم تا مانعی که بهش بر خوردم رو ببینم؛ نگام با چشمای خونی رویا گره می خوره

به سختی لب می زنه

- مواظب خودت باش

پلک هاش روی هم دیگه می افتن

صدای مردی تو گوشم می پیچه

الهه مرگ

- برسام ؟ برسام ؟

همه چی رفته رفته محو می شه !

چشم هام رو باز می کنم

با نگرانی به چهره ی تک تک بچه ها نگاه می کنم

رامتین - چیزی شده ؟

جواب می دم

- نه !

رامتین - پاشو زمان شبیح خون رسیده

سر ارومی تکنون می دم ، بچه ها از اتاق می رن ، دست ساناز رو می گیرم

- تو بمون !

ساناز - باشه عزیزم

رویا هایی که دیدم رو به یاد می یارم ؛ من نمی تونم عقب بکشم ، نباید با تعریف کردن دیده هام بچه ها رو دل سرد کنم !

ساناز رو محکم تو اغوش می گیرم ؛

- چیزی شده ؟

- نه

- پس ...

حرفش رو می شکنم

- نمی دونم نتیجه ی این جنگ چی می شه ؛ ... اوف ساناز می خوام بدونی خیلی زیاد دوست دارم

- منم دوست دارم ، تو عشق اول آخرمی !

با حرف های قشنگش آرامشی به قلبم هدیه کرد

به سختی وارد اردوگاه دشمن شدیم .

ساناز - برسام اون اتیش اونجا رو می بینی ؟

به سمتی که اشاره می کرد نگاه کردم ، اتیش بزرگ وسط اردوگاه قرار داشت ، که عده ی زیادی دورش جمع شده بودند

-آره

- رفتی اونجا منتظر علامتمون باش ؛ اتری توام برسام رو نامریی کن .

اتری دستاش رو تکون داد نور سفیدی از دستاش خارج شد ، نور دستاش رو به پیشونی برسام زد ، و اون رو ناپید کرد

چند ثانیه ی گذشت تا اینکه آتش به یک باره گر گرفته ، این یعنی برسام داخل اتیش شده

به بچه ها اشاره کردم ، هر کسی سر جای خودش قرار گرفت .

ساناز - یک ... دو ... سه ...

با شمارش ساناز حمل رو شروع کردیم

برسام به سرعت از اتیش خارج شد ، و عده ی زیبای که دور تا دور آتش بود رو سوزوند .

برسام تغییر شکل داد ، تمام تنش تو اتیش می سوخت .

رز و بقیه گرگینه ها به سمت خون اشام های تاریکی حمله می کردن ، شاهرگ خیلی هاشون رو زدن .

از ساناز نگم که با هر دستش ده نفر رو می کشت

اتری با قدرت خاصش که نامریی بودن ، بود همه رو نابود می کرد ؛ الفینا با استفاده از سرعت بالاش به سمت دیوها می رفت و کله های تک تک شون رو با یه لمس دست می کند !!

رویا هم ، همش دو رو بر برسام بود مثل آراس که همش کنار منه !

نورا و اژدهاشم تو اسمون بودن ، و از بالا حمله می کردن !

دانای کل

بوی عمیقی می کشد و رو به فرزندش می گوید :

– مهمون ناخواسته داریم

فرشاد – کی هستن !؟

– گروه رامتین و پادشاه تاریکی ، هر دو می خوان حمله کنن ؛ فرشاد رحمی نداریم ، همه رو می کشی !!

سرش را خم می کند ؛ به سمت اردوگاه ساختگیشان می روند ...

اش می کنه ؛ یوسف طاقت نمی آورد بیش از این خود را تحمل کند .

الهه مرگ

با تمام عشقش نورا را در اغوش می گیرد !!

نورا شمشیرش را بالا می آورد تا بر سر دیو بکوبد ، که ناگهان نگاهش به چشمان او می افتد ، با دیدن دوباره اش عقل هوشش از بین می رود ؛ کنترل رو خویش ندارد .

دیو پکتش را بالا می آورد ، می خواند نورا را لِهه کند ؛ که یوسف زودتر از او وارد عمل می شود ، غول را می کشد

چشمان نورا اشکی می شود ؛ نگاهشان در هم گره می خورد

یوسف - می بینم بال هات در اومده !

بدون حرفی

- وقت برای بغل کردن داریم ؛ ولی الان باید نیا رو نجات بدیم !

با تعجب به او چشم می دوزد

- اینجوری نگام نکن ؛ حالا که فهمیدم چقدر دوست دارم ، نمی خوام برای باردیگه از دستت بدم !

الهه مرگ
با لبخند به او نگاه می کند .

- پدرم ؛ سنگ ترکیبی ارواح و مردگان رو گیر اوره !

- این که خیلی بده ، هر مرده یه قدرت به خصوص خودش رو داره

- باید عصا رو از پدرم بگیریم !

- اما چجوری ؟

- رامتین ، برای هر مشکلی راه حل داره؛ باید یه جوری بهش بگیم .

- اما می بینی که ما تو یه جنگ بزرگی هستیم ...

- مواظب باش ..

با شمشیرش بر قلب دیو می زند

- مرسی یوسف .

در آن طرف میدان ، برسام و رویا پشت بر پشت یک دیگر در حال مبارزه بودند ؛ رویا اشفته بود ، می ترسید که برسام مانند رویایش جان خود را از دست دهد .

- اونجا رو ببین !

به سمتی که اشاره می کند ، چشم می دوز .

- اون ها که روحن !!

- این یعنی ...

رویا حرفش را قطع می کند و می گوید :

- سنگ ترکیبی رو داره !

هنوز حرفش تمام نشده است که به داخل زمین کشیده می شود ؛ دست و پا می زند تا خلاص شود ؛ برسام دستانش را محکم می گیرد و او را به بالا می کشد

– مواظب باش ؛ یه غفلت باعث می شه به شهر مرد ها بریم !!

با ترس سرش را تکان می دهد .

هر دو نگران از دست دادن یک دیگرند .

بسیاری از الف ها ، گرگینه ها ، خون آشام ها و پریان ... جان های خودشان را تقدیم زمین کردن !

فرزند اتش یکی پس از دیگری گلوله اتشتین به سمتشان پرتاپ می کردند !

درست در لحظه ی که فکر می کردند دارند برنده ی جنگ بزرگی می شوند ؛ پادشاه شیاطین پا به میدان می گذارد .

اراس با اخم به چهره فرشاد نگاه می کند

زمزمه می کند .

– خودم جونت رو می گیرم !

در حالی که جنگ ادامه دارد؛ شب در حال تعویض شیفتش است !

ماریان با یک جهش به سمت رامتین می پرد

- وای ببین باز کی اینجاست !؟

رامتین - اومدم ، جونت رو بگیرم !

- مگه می تونی ؟

دایان - تو ضعیف تر از این هایی !

ماریان دستش را بالا می آورد شمشیر به دست، به رامتین حمله ور می شود ؛ ضرباتش بسیار تند است ، رامتین یکی پس از دیگری ضرباتش را دفع می کند .

ماریان و دایان به خوبی می دانستند نمی توانند جان رامتین را بگیرند ، پس نقشه ای کشیدن ؛ ماریان به دایان اشاره کرد .

الهه مرگ

دایان به سرعت صاعقه ی پر قدرت به سمت رامتین پرتاپ کرد ؛ رامتین با ناباوری به صاعقه ی که به سمتش می آمد چشم دوخت ، سرعت صاعقه ، به قدری زیاد بود که نمی شد، کاری کرد .

رامتین نگاهش به رز دوخت ، که تغییر شکل داده بود و به سرعت به سمتش می دوید !!!

ار قصد رز با خبر شد ، می خواست مانعش شه ، اما پاهایش در یخ های ماریان اسیر بود !

صاعقه به سرعت به رز بر خورد کرد ؛ رز جان خودش را برای نجات رامتین داد !!!

ماریان و دایان با ترس به رامتین چشم می دوزند ؛ چرا که می دانند خشم رامتین چقدر می تواند خطرناک باشد .

رامتین با یک جهش یخ ها را جدا می کند ؛ به سرعت مقابل ماریان قرار می گیرد ؛ دستش را محکم درون سینه ی ماریان می کند ، و به سرعت قلبش را در می آورد .

قلبش را مقابل چشمانش می گیرد

ماریان با ترس می گویند :

- این ... این .. ک...ار... رو ... نکن

الهه مرگ

بدون حرفی قلبش را فشار می دهد ؛ جیغش بر آسمون می رود

با تمام قدرتش قلب را لهه می کن

دایان با ترس غیب می شود ؛ رامتین ترسویی نثارش می کند و خود را به رز می رساند

- چرا این کار رو کردی ؟

- تو رئیس گروهی اگه نباشی گروه نابود می ش...

حرفش رو نتونست تکمیل کنه

با خشم از کنارش بلند می شود

- همتون می میرید !!!

برسام با لمس دستانش با دشمنان ان ها را جز غاله می کرد !

فرشاد به سرعت همه را می کشت و به سمت انها می رفت .

نگاهش فقط بر روی آدرینا و آراس در گردش بود ؛ قصدش مرگ آنها بود !

برسام با چشم به دنبال ساناز می گردد اما او را پیدا نمی کند ، تمام حواسش متمرکز خوابش و ساناز می شود ؛ نکند اتفاقی برایش افتاده باشد !؟

با داد رویا سرش را به عقب بر می گرداند ؛ نگاهش به بدن نیمه جون رویا می افتد ، که نیزه به شکمش اصابت کرده است

با خشم فرد خطا کار را می سوزاند ؛ تن نیمه جون او را در اغوش می گیرد

- رویا ؟

- جانم ؟

- چرا پریدی جلوم ؟

- برسام ... خیلی ... خیلی ... زیاد ...

- هیس حرف نزن !

- نمی شه ... هر وقت ... خو... خواستم بگم ... ن ...نت... نتونستم !!

با چشمان اشکیش به او چشم می دوزد

- دوست دارم ... همیشه ... داشتم ... اما ... اما ... تو ...

خون زیادی بالا می آورد ؛ چشمانش اهسته بر روی هم می روند

ساناز و بقیه کنارش قرار می گیرند

نورا - وای خدایا ... رویا؟

ادرینا - رویا مرده ؟

برسام - یه کاری کن ساناز!

ساناز با غمی زیادش می گوید :

الهه مرگ

- نمی شه کاری کرد .

برسا از ته دلش فریاد می زند

ساناز دستش را بر روی پیشونی اش می گذارد با خواند وردی قدرتش را به نسل بعدش منتقل می کند .

برسام - چی کار کردی ؟

اراس - قدرتت رو انتقال داد !

رامتین - به کی ؟

ساناز - به نسل بعد ، کسی که مثل خود رویا باانصاف و مهربون باشه !!

نورا - اتری ... آتریسیا جونش رو از دست داد

گریه اش شد می گیرد .

رامتین آرام می گوید :

- رز هم ...

بدون حرفی جمع را ترک می کند ، چند ثانیه نمی گذرد که همه پخش می شوند

فرشاد به سمت آدرینا که بر روی زمین افتاده است می رود ؛ شمشیرش را بالا می آورد و محکم به آدرینا می زند .

اراس با دیدن این صحنه به سرعت خودش را به آدرینا می رساند و خود را سپهر بلا می کند ؛ شمشیر هنوز به پایین نیامده بود که آدرینا با ترس دستش را جلوی قلب آراس می گیرد .

شمشیر به دست و شانه ی آراس و آدرینا برخورد می کند ؛ و با صدای بدی خورد می شود !!!

ان دو متعجب به هم چشم می دوزند

یوسف که نظاره گر بود تا این لحظه به سمت فرشاد یورش می کند

ان دو به هم می نگرند ؛ متعجبین که چرا قدرشان برگشته است !؟

تو این افکار غرق می شوند که به یکباره همه جا برای آدرینا در سفیدی محو می شود

دور خود می چرخد ، همه جا سفید است ، مانند اتاق دیوانگان .

نگاهش به ابر مقابل پایش می خورد .

ابر بر زیر پاهای آدری می رود و او را مانند اسانسور به بالا می برد .

ادرینا با خود می گوید : « نکنه مردم ؟! ولی فکر نکنم چون دردی احساس نکردم ؛ پس چجوری از او جنگ به اون بزرگی اومدم اینجا ؟! صدردم مردم »

ابر چند ثانیه ای می ایستد ، و به سمت جلو حرکت می کند

مقابل قصری بزرگ می ایستد و آدری را پیاده می کند .

متعجب به اطراف چشم می دوزد .

نوری درخشان دورش می چرخد و ظاهرش را تغییر می دهد

لباس هایش با لباس سفید عروس تغییر کرده است ؛ متعجب تر از قبل می شود .

پایش را در قصر می گذارد . ساناز به سرعت به سمتش می رد

با تعجب به چهره اش می نگرد

لباس های جنگش با لباس سفید بلند عوض شده است ، بر روی سرش از گل های رز تاجی قرار داشت .

- اینجا چه خبره !؟

- نمی دونم !؟

- نکنه هممون مردیم !؟

- فکر نکنم !!

نگاهش به تک تک بچه ها می افتد همگی شیک کنار یک دیگر ایستاده اند

ساناز دستش را می گیرد و به سمت جایگاه می برتش

الهه مرگ
ادرینا به آراس که کنارش قرار دادر می نگرد

الهه ی عشق پش میز می ایستد و با لبخند می گوید :

- خوش امدید .

رامتین - ما چا اینجاییم ؟!

الفینا - ما الان باید داخل جنگ باشیم !!

الهه ی عشق - شما ها بخاطر دوستانتان الهه ی مرگ و محافظش اینجایید!!!

نورا - چرا ؟

- پروردگار مهربانمان ، وقتی عشق شدید بین شما دو نفر را دیدند و از ما خواستند تا شما را در آسمان به عقد هم
دربیاریم !

ادرینا - متوجه نمی شم ، خودتون قدرتامون رو گرفتید بعد الان می خواهید عقدمون کنید ؟!

الهه مرگ

الهه ی عشق - در این چندین قرنی ، که اینجا حضور داشته ام ، شاهد عشق الهه و محافظ نبودم ؛ نه تنها من بلکه تک به تک الهگان ! هیچ الهه ی قدرتش را برای عشق به محافظ نمی دهد ، و بر عکس ! شما حتی جانتان هم ، برای یک دیگر دادید !!

اراس - ما از اول گفتیم هم رو خیلی دوست داریم !

- دستان هم را بگیرید !

دستان هم دیگر را می گیرند ؛ نوری زیبا و درخشان از دستانشان خارج می شود .

با لبخند به یک دیگر می نگرند ؛ چشمانش را باز و بسته می کند ؛ خودش را درون اردوگاه می بیند

با خود فکر می کند : « نکند همه اش خیالات بوده است »

اراس - آدری می گم توام ...

- اگه منظورت اون بالا و عقد و ایناس ؟ آره یادمه !

یوسف به سرعت سمتشان می آید .

الهه مرگ

- شما ها يهو کجا غيبتون زد ؟!

نورا - ما شاهدای عقد ، آدرينا و آراس شدیم !

- چي ؟! چطوري ؟!

رامتين - الان اين چيز ها مهم نيست ؛ بايد اون عصا رو گير بياريم

ساناز - من يه نقشه ي عالي دارم ؛ البته پدريت مي ميرد !

يوسف با بي تفاوتی شونه ي بالا انداخت و گفت :

- واسم مهم نيست !

همگی با بهت بهش چشم مي دوزند !

- اونجوري نگام نکنيد ، اون پدر اصلي من نيست ! من فقط پسره معشوقش بودم !

نورا با ناراحتي و بقيه با کنجکاوي و تعجب نگاه مي کنن !!

ساناز نقشش رو برایشان باز گو می کند ؛ همگی تایید بر انجام این نقشه می نمایند .

همگی به سمت بزرگترین چادر اردوگاه ، که پادشاه اونجا قرار داشت حرکت می کنند ؛ در این فاصله عده ای زیادی رو به قتل می رسونند!

ساناز اشاره ی به رامتین می کند

پادشاه تاریکی با لبخند کجش نگاهی به جمع انها می اندازد ، با خنده می گوید :

_ اینجا چه خبره؟! نکنه می خواین من رو بکشین؟!

نورا با لبخند همانند او جواب می دهد

_ عصایی که از بالم رو ساختی بده!

_ اگه ندم؟

_ جونت رو می گیرم

قهقهه ای می زند

_ تو فسقله بچه می خوای من رو بکشی؟

_اره!

با تموم شدن جمله اش ، عصایش را بالا می آورد و محکم به زمین می کوبد ، نوری سیاه دور نور را احاطه می کند ؛
برسام خودش را به خواهرش می رساند ، می خواهد حصار سیاهی را بشکند و به کنار خواهرش برود!

اما این کار غیر ممکن است.

برسام رو به رویش می ایستد سرش داد می زند ، از اعصابانیت تنش گر می گیرد و مانند شعله ی آتش می شود دور
تا دورش می چرخد ، از گرمای برسام تنش گرم می شود ، حالش بد می شود!

الفینا به سرعت دست ها و پاهایش را منجمد می کند؛ پادشاه تاریکی با تعجب به آنها چشم می دوزد .

رو به یوسف می کند و می گوید :

_بکششون!

نگاهش را از او می گیرد

با این کارش به او می فهماند دیگر با او نیست!

با عصبانیتش دستان و پاهای منجمد شدش را می خواهد ازاد کند

ساناز چوب دستی اش را مقابل چشمانش می جر خاند !

با این کارش او برای چند ثانیه خشکش می زند

_فقط یک دقیقه فرصت داریم

رامتین دست در جیب هایش می کند ؛ و دو چشم طوسی را بدون نگاه کردن به انها در می آورد ، و مقابل چشم های خشک شده اش نگه می دارد

طلسم خنثی می شود

فریاد می زند

_می کشت یوسف!

به ثانیه نمی کشد ، به مجسمه سنگی ترسناکی تبدیل می شود!!

رامتین بدون نگاه کردن به ان چشم ها ، دورن جیبش قرار می دهد.

نورا از حصار تاریکی خلاص می شود ، و عصا را از روی زمین بر می دارد ، و به دو قسمتش می کند ؛ سنگ را با کمک الفینا پودر می کنند.

اراس_حالا وقتشه به حال اون شیطان و پسرش برسیم!

همگی به وسط میدان می روند

فرشاد با خشم چشم به انها می دوزد ، شمشیرش را خارج می کند و به سمت آراس می دود ، با تمام قدرت شیطانی درونش شمشیر را به سمتش پرتاپ می کند ، الفینا با سرعت زیاد متحیر کننداش او را از شمشیر دور می کند.

شیطان بزرگ با خشم لباسش را می کند ، ارام ارام جلو می اید مقابلشان قرار می گیرد

همان گونه که فریادش به نعره تغییر پیدا می کند ، شکلس هم به هیولایی بزرگ و وحشتناک تغییر می کند.

بر سرشان فریاد می زند

_ شما ها رو می کشم

دهنش را باز می کند و آتشی سوزان بیرون می فرستد ، آتش به الفینا می رسد با خیال اینکه اصیل زاده ی اب است ، هیچ اتفاقی برایش نمی افتد از جایش تکان نمی خورد ، با رسیدن آتش به او ، جیغ بلندی از درد می کشد ، با خود فکر می کند چگونه دار می سوزد؟!

با صدای رامتین به خودش می آید

_ این آتش قعر جهنمه.

نگران به سمتش می آید و او را در اغوش می گیرد ، و به گوشه ای او را می برد.

ساناز ورد های قوی پشت سر هم می خاند ، با خواندن هر ورد شیطان بزرگ را عصبانی می کند ؛ با دست آتشینش او را می گیرد ، از درد چشمانش را می بند.

_ تو خیلی من رو اذیت کردی ، حالا وقتشه مجازات شی !!

الهه مرگ

با تمام شدن حرفش مهی غلیظ همه جا را در بهر می گیرد

ساناز را میان مه غلیظ پرت می کند

برسام با سرعت با ان طرف می دود ، فریاد ساناز گوش هایش را کر می کند ، مه کم کم از بین می رود ، ساناز را بر روی زمین می بیند که به نقطه ی می نگرد ، با چشم هانش رد نگاهش را تعقیب می کند ، با ترس به ارواح مقابلش نگاه می کند ، اسمش را زمزمه می کند

_ساناز

ساناز با چشم هان اشکیش می گوید :

_نجاتم بده! نذار ببرتم

برسام ساناز را در اغوش می گیرد

_نمیذارم هیچ اتفاقی برات بی افته !

روح ترسناک مقابلش انگشتی به دست می کند و ساناز را صدا می کند

الهه مرگ

با صدا کردن اسمش، به طور ناخواسته از جایش بلند می شود و به طرفش حرکت می کند

برسام به دنبالش می رود دستانش را محکم می گیرد ، مانع حرکتش می شود.

_برسام ، خیلی دوست دارم ..

چشمانش طوفانی می شود ، محکم هم را در اغوش می گیرند.

به یک باره سناناز بر روی هوا معلق می شود ، دست و پا می زند ، از ترس فریاد می کشد.

برسام محکم دستانش را می گیرد

_نمی دارم... نمی خوام دوباره از دستت بدم

با بغض صدایش ناله می کند

_برسام تنهام نذار .

روح به صدا می آید.

_ زمان زندگی و عشق و عاشقی بسته! حالا زمان انتقام و مرگ توعه!

با تمام شدن حرفش ساناز به طرف انگشتر کشیده می شود ، برسام با فریاد به سمتش می دود

_ولش کن !!

در لحظه ی اخر دستانش قفل هم دیگر می شوند ، به چشمان هم نگاه می کنند ؛ بدون حرفی لبانشان بر روی هم قفل می شوند

با بغض می گوید :

_ من زندانی خواب های تو خواهم شد!!

با تمام شدن حرفش به داخل انگشتر کشیده می شود، برسام با چشم های اشکیش به روی زمین می افتد.

روح با سر خوشی فریاد می زند :

_بلاخره گرفتم!

با خشم سرش را بالا می آورد ، فریاد می زند

_ انتقامت رو می گیرم!

هر قدمی که به سمت شیطان بر می دارد، زمین آتش می گیرد ، با خشمش کل اردوگاه را در آتش غرق می کند !

مقابل شیطان می ایستد، فریاد می زند.

_ تو عشقم رو ازم گرفتی ، می کشمت !

به چشمانش با خشم فراون نگاه می کند ، تمام قدرتش را بر روی چشم هانش متمرکز می کند، به یاد می آورد گفته های عشقش را { ببین برسام ، ناراحت نباش ازاینکه نمی تونی این کار رو انجام بدی! فقط کسانی می تونن که خشم و انتقام سراسر وجودشون رو گرفته باشه ، اونجاس اگه به هر کس نگاهی کنی می تونی با چشم هات نابودشون کنی! }

به چشمان شیطان نگاه می نگرد ، آتش از چشمانش خارج می شود و مستقیم به چشمان شیطان بر خورد می کند، با درد چشم هانش را می بندد فریاد می زند.

_ کور شدم . نه. نه. ...

رامتین به سمت کوره ی آتش « برسام» می رود ، با چشم هانش از الفینا می خواهد آتشش را خاموش کند. الفینا با قدرت درونیش آرام آرام، آتشش را خاموش می کند!

شیطان با خشم می غرد:

__ شما ها رو نفرین می کنم ! نفرینی ابدی!

با درد، دستش را به سمت آنها می گیرد، می غرد:

__ همتون رو به عذاب فراموشی نفرین می کنم !

بو می کشد، بوی برسام مشامش را پر می کن ، دستش را به سمت می گیرد!

__ و اما تو....تمام این اتفاقات رو مخصوصا مرگ عشقت رو هر لحظه تو خواب هات می بینی ! و هر لحظه درد خواهی کشید!! هیچ وقت عشق از دست دادت رو به یاد نمی یاری!

شیطان بو می کشد، سرش را به اطراف می چرخاند، به یک باره ثابت می ایستد، با نکه کور است، انگار می تواند آدرینا را ببیند!

الهه مرگ

دستش را به سمتش می گیرد، انگشتانش را صاف می کند، با این کارش خجرهای ریز از لابه لای انگشتانش خارج می شود؛ و به قلب و تن نحیف ادرینا بر خورد می کند!!

با عصبانیت و خشمش می غرید :

_ شما ها محکم به نفرین من شدید!

منتظر حرف هایشان نمی ماند و به سرعت غیب می شود!!

فرشاد نا باور به او چشم می دوزد؛ دگر خبری از آتش انتقامش نیست!

چشمانش ابر می شوند به سرعت به سمت ادرینا می دود، اشک های را پاک می کند، می خواهد کنارش بنشیند، که آراس با خشم به سمتش می آید، قبل از اینکه آراس بگیرتش نا پدید می شود!

آراس پیش عشقش بر می گردد ، دستش را در دستانش قرار می دهد ، آرام آرام می گوید :

_ حالت خوب می شه عشق من!

بغض می کند ، مانع اشک های مردانه اش نمی شود، قطرات اشک دونه دونه بر روی گونه هایش می ریزد!

الهه مرگ

بریده برید می گوید :

_ ادرینا... خیلی دوست دارم... تنهام نذار...

ادرینا، دست سردش را بر روی لبانش می گذارد، لبان گرم عشقش را لمس می کند با خود می گوید «چرا حالا؟ حالا که عاشق شدم، تازه عقد کردیم، چرا الان... مگه من الهه ی مرگ نبودم، مگه من اون کسی نیستم که باید جون بگیرم؟! پس چرا به جای جون گرفتن، دارم جون پس می دم!»

به چشمان اشکیش نگاه می کند، بریده بریده می گوید :

_ همیشه... به یادم باش... اراس، فراموشم... نکن..

پلکاش روی هم می افتد!

با درد فریاد می زند :

_ ادرینا؟؟!

جسم بی جونش را در آوش می گیرد!

الهه مرگ

به یک باره همه چی محو می شود! برسام با تعجب اطراف را از نظر می گذراند ، دیگر خبری از «رامتین» «اراس»
«الفینا» جسم نیمه خون «ادرینا» خبری نبود!

به سختی از جایش بلند می شود، با تعجب به اطراف چشم می دوزد، صدای «ساناز» تو سرش پر می شود.

__برسام؟! برسام!؟

صدای «ساناز» در صدای شخصی دیگر گم می شود!

__برسام؟! پاشو دیگه!

چشمانش را به سختی باز می کند، هنوز هم گیج است، به چهره ی خواهرش چشم می دوزد.

نوا با عصبانیت داد می زند :

__اوه داداش پاشو دیگه!! دانشگام دیر شد! همش در حال خوابی، اصلا خودم می رم!

__باشه گلم، قهر نکن، حاضر شود بریم...

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com